



# دون خوان از زبان دون خوان

مجموعه آراء و اندیشه‌های **کارلوس کاستاندا**

مهندس علیرضا دولت آبادی





# دون خوان از زبان دون خوان

(جلد اول)

مجموعه داستان بزرگ عرفانی ارزیابی آراء و  
اندیشه‌های کارلوس کاستاندا

مجموعه آثار کارلوس کاستاندا  
همراه با بحث و نقد

تألیف: مهندس علیرضا دولت آبادی



سازمان اسناد و کتابخانه ملی



کتابخانه ملی ایران

انتشارات بدیهه: خیابان دانشگاه - کوچه میترا - شماره ۷ - ۶۴۶۹۹۶۵

دون خوان از زیان دون خوان

(جلد اول)

مهندس علیرضا دولت آبادی

چاپ اول: ۱۳۷۷ - تهران

حروفنگاری و صفحه آرایی: حمید قربانجو

چاپ: رامین

تیراژ: ۱۵۰۰ نسخه

همه حقوق محفوظ است.

شابک ۸ - ۰۷ - ۶۷۰۱ - ۹۶۴ - ISBN 904 - 6701 - 07 - 8

(دوره ۲ جلدی ۲۵۰۰ تومان)

گرچه شکوه کردن بسی بیهوده است اما لب از سخن فرو بستن نیز آسان نیست. می دانم که بیهوده است اما هنگامی که کسی را دوست داشتی باید در آن امر ثابت قدم باشی، بطوری که دوباره زنده کردن انسان را امکانپذیر بدانی. می توان ثابت قدم بود، سخت ثابت قدم، حتی با علم به اینکه آنچه می کنیم بیهوده است. نخست باید بدانیم کارمان بیهوده است ولی آنچنان به دنبالش باشیم که گویی نمی دانستیم. این است جنون ساختگی ساحر یا راز دیوانگی مقدس.

**دون خوان ماتیوس**

## **از نویسندگان این کتاب منتشر شده است:**

- سایه خدایان (بحران روانشناسی) - انتشارات فردوس - ۷۵۰ تومان
- عبور از دروازه بزرگ (خودشناسی کلید مسائل روانی) - نشر بوم - ۷۹۰ تومان
- نگاه خسته (داستان) - زیر چاپ

هنگامیکه خدایان

آتش مقدس را به ما ارزانی داشتند

اندوه مقدس را نیز پیشکشان کردند

چنین بادا

فرزند زمین را می بینم که زاده شده است

برای عشق ورزیدن و رنج بردن

هولدر لین

تقدیم به همسر گرامی و باوفایم بخاطر شکیبائی و درک والا



عکس توسط کارلوس کاتاندا گرفته شده است.

## ( I )

به جرأت می‌توان کتاب حاضر را بحث و ارزیابی بزرگترین مجموعه «انسان‌شناسی» قرن یا حتی چندین قرن گذشته معرفی نمود. این بزرگترین مجموعه انسان‌شناسی نیز همان موضوعات عرفانی کتب کارلوس کاستاندا است که در آشنایی‌اش با سالک و عارف بزرگ دون خوان، سرخپوست مکزیکی، در چندین مجلد به رشته تحریر درآورده است. مدت آشنائی تقریبی آنها را می‌توان حدوداً ۲۵ سال برآورد نمود، یعنی از دهه ۱۹۶۰ تا ۱۹۸۰. این مجموعه ما را با دنیائی ژرف و شگرف و در عین حال وحشت‌آور و اسرارآمیز پیرامونمان آشنا می‌کند. دنیائی که نباید یا یک نگاه از آن به سادگی گذشت، بلکه باید زوایا و جوانب گوناگون آنرا درک کرده و به همه پارامترهای آن توجه عمیق مبذول داشت. در این صورت درخواهیم یافت که این دنیا و این کره خاکی که ما را احاطه کرده، نه تنها دنیایی معمولی نیست بلکه بسیار مرموز و طرفه و شگفت‌انگیز نیز می‌باشد.

در قسمت اول کتاب که حاوی مجموعه کتب کارلوس کاستاندا<sup>\*</sup> می‌باشد، خلاصه‌ای از شرح وقایعی که بر کاستاندا گذشته آورده شده است. قسمت دوم کتاب بحث و ارزیابی و تجزیه و تحلیل عقلی با مدلهای حداکثر معقول در این باب می‌باشد. یعنی سعی بر این بوده که مطالب را با منابعی چند در این وادی مقایسه و سپس بر وجوه مشترک و یا بهترین و معقولترین مباحث و نکات عرفانی آن انگشت گذارده و آنها را استخراج نمایم.

---

\* Carlos Castaneda دانشجوی مردم‌شناسی در آمریکا که پس از سفرش به مکزیک برای تحقیقات در مورد یکسری گیاهان توهم‌زا با پیر خرد و طریقت یعنی دون خوان آشنا شده و همین دیدار آنها مسبب نوشتن چند جلد کتاب مهم در تاریخ انسان‌شناسی می‌شود.

لازم به توضیح است که مجموعه حاضر یک گردآوری معمولی و ساده از آثار ترجمه شده موجود نمی‌باشد بلکه سعی بر این قرار گرفته است که مطالب به صورتی منظم و مرتبط با یکدیگر ارائه شود و بعضاً شرح مختصر و مورد لزوم نیز در اختیار خوانندگان محترم قرار گیرد.

منابعی که در این مجموعه بزرگ از آنها استفاده شده است به ترتیب زیر می‌باشند. (به ترتیب سال انتشار)

\* \* \*

- ۱ - تعالیم دون خوان: The Teachings of Donjuan: A Yaqui way of knowledge (1968)
- ۲ - حقیقتی دیگر: A Separate Reality: further conversations with Don Juan (1971)
- ۳ - سفر به ایختلان: Journey to Ixtlan: lessons of Don Juan (1972)
- ۴ - افسانه‌های قدرت: Tales of Power (1974)
- ۵ - دومین حلقه قدرت: The second ring of power (1977)
- ۶ - هدیه عقاب: The Eagle's gift (1981)
- ۷ - آتش درون: The fire from within (1984)
- ۸ - قدرت سکوت: The power of silence, (1988)
- ۹ - هنر رؤیا دیدن: The art of dreaming (1993)

\* \* \*

لازم به ذکر است که تمام این مجموعه به فارسی ترجمه شده که عبارتند از:

- ۱ - تعلیمات دون خوان - آقای حسین نیر
- ۲ - حقیقتی دیگر - آقای ابراهیم مکلا
- ۳ - سفر به دیگر سو - خانم دلارا قهرمان
- ۴ - افسانه‌های قدرت - خانم مهران کندری / آقای مسعود کاظمی
- ۵ - دومین حلقه قدرت - خانم مهران کندری / آقای مسعود کاظمی
- ۶ - هدیه عقاب - خانم مهران کندری / آقای مسعود کاظمی
- ۷ - آتش درون - آقای ادیب صالحی
- ۸ - قدرت سکوت - خانم مهران کندری

## ۹- هنر رؤیابینی - آقای محمود عربانی



قبل از شروع داستان یک نکته حائز اهمیت است و آن اینکه اولاً دون خوان یعنی همان پیر طریقت یا سالک بزرگی که مجموعه حاضر در مورد کلیات تعلیمات وی به کارلوس کاستاندای آمریکائی می‌باشد، به هیچ وجه آنطور که عده‌ای گمان کرده‌اند ساحر و جادوگر صرف نبوده، بلکه روش و سیره خود را همواره دور از جادوگری می‌دانسته و طبق جمله معروفش که به آن در طول مباحث کتاب خواهیم رسید، [جادوگری همانا گام نهادن است به کوچه بن‌بست]، به این ترتیب وی طریقت خود را جدا از اعمال ساحران و جادوگران می‌داند، ثانیاً وی ابتدا برای آغاز تعلیماتش چاره‌ای جز آشنا کردن کاستاندا با خواص بعضی گیاهان توهم‌زا نداشته است و بعد از مدتی طولانی به وی می‌گوید که راه و طریقت اصلی سالکان بدون استفاده از این مواد است و فقط برای شروع کار و ورود به دروازه‌های تجارب عرفانی و غیرمنطقی (منظور همان عقل و منطق غرب است) برای تو (کاستاندا) راهی جز این نبود، ولی خودت فهمیدی که در مراحل بعدی همان تجارب شگرف و اسرارآمیز و حتی وحشت‌آور از دنیای پیرامونت بدون استفاده از آن گیاهان توهم‌زا هم حاصل شدنی است ولو به مراتب بالاتر از آن تجاربی که با گیاهان مزبور بدست آمده بود.



آغاز آشنایی کاستاندا با دون خوان ماتیوس چون برخوردی ساده می‌نماید. کاستاندا فارغ‌التحصیل رشته مردم‌شناسی دانشگاه کالیفرنیا در لوس آنجلس به هنگام گردآوری اطلاعاتی درباره گیاهان دارویی که توسط سرخپوستان سونورای مکزیکی مصرف می‌شد، با دون خوان آشنا شده و بدنبال این آشنایی است که با دنیائی دیگر، با جهانی واقعی و قابل شناسایی آشنا می‌گردد.

کاستاندا که تخصص و حرفه‌اش مردم‌شناسی است و فردی است منطقی و اهل تجزیه و تحلیل علمی، در آغاز با نگرش علمی و منطقی با دون خوان و کارهای او برخورد می‌کند و در طی سالیان، در جهان پر رمز و راز دون خوان با پدیده‌های تعریف‌ناپذیری روبرو می‌گردد که برای علم و منطق او نه عادی است و نه باورکردنی، زیرا در نظام آموزشهای دون خوان آنچه را که ما از سر تعریف واقعیت می‌نامیم، چیزی جز یک عادت نیست.

دون خوان نه جادوگر بوده و نه مبلغ گیاهان توهم‌زا. جمله صریح وی در مورد جادوگری همانطور که ذکر شد اینست:

[ جادوگری همانا گام نهادن است به کوچهٔ بن‌بست ].

همچنین وی در مورد گیاهان توهم‌زا می‌گوید: «راه را به کمک دل انتخاب کن و به هیچ وجه بدنبال تاتوره<sup>۱</sup> و مسکالیتو<sup>۲</sup> نباش.»

هنگامی که کاستاندا از وی می‌پرسد که: «چرا وادارم کردی چندبار از این گیاهان توهم‌زا را مصرف کنم». دون خوان پاسخ می‌دهد: [ زیرا تو بعنوان یک سالک خیلی کندذهن بودی و در این مورد ثبات بسیار داشتی. هرچه می‌گفتم و هر اتفاقی که برایت می‌افتاد با وظیفه‌شناسی یادداشت می‌کردی، ولی به آنها عمل نمی‌کردی، بدین خاطر ترا با گیاهان توهم‌زا (گیاهان اقتدار) تکان دادم، زیرا هیچ راه دیگری برای تکان دادنت وجود نداشت. ]

دون خوان با آنکه چندین‌بار در اوایل آموزشهایش شاگرد خود را به مصرف گیاهان توهم‌زا و یا بقول خودش «گیاهان اقتدار» وادار می‌کند، اما بارها و بارها به مضر بودن اینگونه گیاهان تأکید می‌ورزد.

در انتها لازم به ذکر است که ما در این مجموعه ابتدا شرح وقایعی که بر کاستاندا گذشته است را می‌آوریم و سپس گفته‌هایی از خود دون خوان بصورت منتخب و همچنین طرحی کلی از آموزشهای وی را خواهیم آورد.

اکنون به شرح وقایعی که بر کاستاندا گذشته است از زبان خود او می‌پردازیم:



۱. تاتوره و مسکالیتو دو نوع از گیاهان مرزور هستند.

در تابستان ۱۹۶۰ زمانی که دانشجوی مردم‌شناسی در دانشگاه کالیفرنیا، در لوس آنجلس بودم، برای جمع‌آوری اطلاعاتی درباره گیاهان طبی مورد مصرف سرخپوستان منطقه، چندین سفر به جنوب غرب نمودم، وقایعی را که در اینجا شرح می‌دهم در اثناء یکی از سفرهایم به وقوع پیوسته است.

در یک شهر مرزی منتظر اتوبوس‌گری‌هاوند بودم و با دوستی که راهنما و دستیار من در تحقیق بود صحبت می‌کردم. ناگهان او بطرف من خم شد و با زمزمه گفت: مرد پیر سپیدموی سرخپوستی که در جلوی پنجره نشسته اطلاعات زیادی درباره گیاهان، بویژه پیوت دارد. من از دوستم خواستم مرا به این مرد معرفی کند. دوستم با او سلام و احوالپرسی کرد. به جلو رفت و مرش را تکان داد. بعد از کمی صحبت، دوستم علامت داد به آنها پیوندم.

اما خود ناگهان مرا با پیرمرد تنها گذاشت و حتی زحمت معرفی ما به یکدیگر را به خود نداد. او آدم کاملاً راحتی می‌نمود. من اسم خود را به او گفتم و او هم گفت که اسمش خوان است و در خدمت به من حاضر است. او طرز تلفظ و تکلم مرذب اسپانیائی داشت. ما با شروع و ابتکار من، بهم دست دادیم و بعد برای مدتی ساکت ماندیم، سکوتی خسته‌کننده نبود، اما هر دو طرف آرامشی طبیعی و ساکت داشتیم، گرچه چروکهای چهره تیره و گردن او نشان سن زیاد او بود، اما من تحت تأثیر بدن چابک و ورزیده او قرار گرفته بودم.

سپس به او گفتم که من علاقمند به دریافت اطلاعاتی درباره گیاهان طبی هستم، گرچه من در واقع درباره پیوت اصلاً چیزی نمی‌دانستم اما وانمود کردم که چیز زیادی می‌دانم و حتی ادعا کردم ممکن است صحبت او با من به سود او نیز باشد. همیتطور که من وراجی می‌کردم او مرش را به آرامی تکان داد و به من نگاه کرد اما چیزی نگفت. من از اینکه چشم به چشمش بدوزم اجتناب کردم و هر دو با سکوتی مرگبار، ایستاده به صحبت خود خاتمه دادیم. بالاخره بعد از مدتی که طولانی بنظر رسید دون خوان برخاست و از پنجره به بیرون نگاه کرد، اتوبوس او آمده بود، خداحافظی کرد و ایستگاه را ترک نمود.

من از صحبت یاوه خود با او و نگاه چشمان تیزش احساس ناراحتی کردم. وقتی دوستم بازگشت، سعی کرد بخاطر عدم موفقیت من در کمترین یادگیری از دون خوان مرا دلداری دهد. او توضیح داد که پیرمرد اغلب ساکت و محتاط است، اما دفعه اثر ناخوش آیند مواجهه اول چندان ساده نبود. من سعی کردم آدرس محل زندگی دون

خوان را پیداکنم و لذا بعداً چندین مرتبه او را ملاقات نمودم. در همه موارد ملاقات سعی کردم او را به بحث درباره پیوت وادارم، اما موفقیتی کسب نکردم، گرچه ما دوستان خوبی با یکدیگر شدیم ولی تحقیقات علمی سن قراموش شده بود، یا حداقل به کاتالهای غیر از مقصد اصلی من افتاده بود.

دوستی که مرا به دون خوان معرفی کرده بود بعداً توضیح داد که پیرمرد اهل آریزونا، جایی که ما با هم ملاقات کردیم نبود، بلکه یک سرخپوست یاکی و از سونورای مکزیکوست.

من در ابتدا دون خوان را یک متخصص ساده و مردی که مطلب زیادی درباره پیوت می‌داند و اسپانیائی را خیلی خوب می‌داند دیدم. اما مردمی که با او زندگی می‌کردند معتقد بودند که او دارای یک نوع «دانش اسرارآمیز» بوده و یک ساحر است. کلمه اسپانیائی بروجو در انگلیسی حکیم جادوگر، معالج، عجزه و ساحر است. و بویژه به شخصی که دارای قدرتهای معمولاً فوق‌العاده شر است دلالت دارد. من با دون خوان برای یک سال تمام قبل از آنکه مورد اعتماد او واقع شوم آشنا بودم. یک روز او توضیح داد که صاحب دانش بخصوصی است که آنرا از معلمی آموخته که خود، او را مرشد می‌خواند، و او کسی بوده که وی را به سوی یک نوع شاگردی هدایت کرده. دون خوان نیز در عوض مرا برای شاگردی خود انتخاب نموده، اما او مرا آگاهاند که باید تلاش بسیار به خرج دهم و دوره آموزش طولانی و دشوار است. دون خوان در توضیح معلمش کلمه شیطانی را بکار برد. بعداً من یاد گرفتم که این کلمه فقط بوسیله سرخ‌پوستان سونورائی بکار برده می‌شود. و آن اشاره به شخص شروری دارد که اقدام به سحرهای تحذیدآمیز می‌کند و قادر است خودش را بصورت یک حیوان، یک پرنده، یک سگ، یک گرگ یا هر مخلوق دیگری درآورد. من در یکی از بازدیدهایم از سونورا، به یک تجربه خاص که نمایانگر احساس سرخپوستان درباره ساحران بود دست یافتم. یک شب همراه دو دوست سرخپوست رانندگی می‌کردم که دیدم حیوانی شبیه سگ از عرض شاهراه می‌گذرد. یکی از همراهان من گفت که این حیوان سگ نیست بلکه یک گرگ صحرائی بزرگ می‌باشد. من از سرعتم کاستم و ماشین را به کنار جاده هدایت کردم تا بتوانم حیوان را کاملاً ببینم. او برای چند ثانیه در پرتو نور چراغ ایستاد و سپس به داخل بوته‌زار انبره رفت. بدون شک او یک گرگ صحرائی اما دو برابر اندازه معمولی بود!

دوستان من با هیجان صحبت و اظهار نظر می‌کردند که آن یک حیوان بسیار

غیر معمولی است و یکی از آنها می‌گفت که ممکن است یک شیطان باشد. من تصمیم گرفتم که برای سؤال از سرخپوستان آن ناحیه درباره عقایدشان در مورد وجود شیاطین از تجارب خود استفاده کنم. من با مردمان زیادی صحبت کردم، داستان را به آنها گفته و سؤالاتی از ایشان نمودم. سه گفتگوی زیر دلالت بر آنچه ایشان احساس کردند، دارد.

من از مرد جوانی بعد از گفتن داستان پرسیدم:

— چوی، آیا فکر می‌کنی که آن یک شیطان بوده؟  
— کسی چه می‌داند؟ بدون شک یک سگ و بزرگتر از حد یک گرگ صحرایی بوده!

— آیا فکر می‌کنی ممکن است یک شیطان بوده باشد؟

— جای شک زیاد دارد، چنین چیزهایی وجود ندارد.

— چرا همچو چیزی می‌گوئی چوی؟

— مردم چیزهایی تصور و مجسم می‌کنند. من شرط می‌بندم اگر شما آن حیوان را گرفته بودید، می‌دید که یک سگ بوده، یکبار من کاری در یک شهر داشتم و قبل از طلوع آفتاب برخاستم و یک اسب را زین کردم. وقتی عازم بودم روی جاده به یک سایه تاریک برخوردم که شبیه یک حیوان گنده بود، اسب من رم کرد و مرا از زین به پائین انداخت، من هم کاملاً هراسان شدم، اما معلوم شد سایه زنی است که بطرف شهر می‌رود.

— چوی، آیا منظورت این است که شیاطین وجود ندارد؟

— شیاطین! چه شیطانی، به من بگو که یک شیطان چیست؟

— من نمی‌دانم چوی. مانوئل که آن شب همراه من بود گفت که آن گرگ صحرایی می‌تواند یک شیطان باشد. ممکن است که تو به من بگوئی که یک شیطان چیست؟  
— آنها می‌گویند، یک شیطان ساحری است که به هر شکل دلخواه خودش درمی‌آید. اما همه می‌دانند که شوخی مسخره‌ای است. مردم پیر در اینجا داستانهای زیادی درباره شیاطین می‌دانند که شما در بین ما جوان‌ترها چنین چیزی پیدا نمی‌کنید.

من از یک میانسال پرسیدم:

— دونالوز، تو فکر می‌کنی که آن چه نوع حیوانی بوده؟

— فقط خدا می‌داند، اما من فکر می‌کنم که یک گرگ صحرایی نبوده. چیزهایی

هست که شبیه گرگ صحرائی بنظر می‌رسد، اما واقعاً گرگ صحرائی نیست. آیا او می‌دوید یا چیزی می‌خورد؟  
 — بیشتر مدت ایستاده بود، اما وقتی اول بار او را دیدم، فکر می‌کنم چیزی می‌خورد.

— آیا تو مطمئن هستی که چیزی را در دهانش حمل نمی‌کرد؟  
 — شاید می‌کرده، اما بگو چه فرقی می‌کند؟  
 — بله، فرق می‌کند، اگر چیزی در دهانش حمل می‌کرده، یک گرگ صحرائی نبوده.

— پس چه بود؟  
 — یک مرد یا یک زن بوده!  
 — اسم چنین مردمانی را چه می‌گذارید، دونالوز؟  
 — او جوابی نداد. دوباره پرسیدم ولی او جوابی نداد. اما بالاخره گفت که نمی‌داند. از او پرسیدم که آیا اسم آنها شیاطین نیست؟ او گفت شیاطین یکی از اسامی آنهاست.

— من پرسیدم: آیا هیچ ساحری را می‌شناسی؟  
 — جواب داد: من یک زن را می‌شناختم. او کشته شد و مربوط به زمانی است که من یک دختر کوچک بودم. می‌گفتند که آن زن معمولاً بصورت یک مگ ماده درمی‌آمد. و یک شب یک سگ به منزل یک سفیدپوست می‌رود که پنیر بلزد. مرد سفیدپوست سگ را با تفنگ می‌کشد و در همان لحظه زن در کلبه خودش می‌میرد! اقوام او جمع شدند و به خانه مرد سفیدپوست رفته و تقاضای خون‌بهای او را نمودند و مرد سفیدپوست پول خوبی از این بابت به آنان داد.

— اگر کسی را که او کشته فقط یک مگ بوده، چطور آنان ادعای پول کردند؟  
 — آنها گفتند که مرد سفیدپوست می‌دانسته که او یک مگ نیست، چون بقیه مردم می‌دانستند و همه دیدند که سگ روی دو پایش مثل انسان ایستاده تا به پیری که روی یک ظرف که از سقف آویزان بود دسترسی یابد، آن مگ منتظر دزد بودند، چون پنیر مرد سفیدپوست هر شب دزدیده می‌شد. بنابراین مگ دزدی را کشته که می‌دانسته یک مگ نیست.

— دونالوز، آیا امروزه هم ساحران وجود دارند؟  
 — چنین چیزها کاملاً مرموز است. می‌گویند که دیگر ساحری وجود ندارد، اما

من مطمئن نیستم. چون یک عضو خانواده ساحران مجبور است آنچه شیطان می‌داند، بیاموزد. ساحران قوانین خاص خودشان را دارند و یکی از این قوانین این است که یک ساحر باید رموزش را به یکی از خویشانش بیاموزد.

من از یک مرد بسیار مسن پرسیدم:

— فنارو تو فکر می‌کنی که آن حیوان چه بود؟

— یک سنگ از گله‌های آن ناحیه.

— دیگر چه؟ می‌توانسته یک شیطان باشد!

— یک شیطان؟ دیوانه‌ای؟ شیطانی وجود ندارد؟

— آیا منظررت آن است که امروزه وجود ندارد یا هرگز وجود نداشته؟

— بله، یک وقت وجود داشته، همه این را می‌دانستند. اما مردم خیلی از آنها

می‌ترسیدند و همه را کشتند.

— فنارو چه کسی آنها را کشت؟

— همه مردم قبیله. آخرین ساحری که من می‌شناختم دهها و یا شاید صدها نفر

از مردم را با سحرش کشت. کاری از عهده ما ساخته نبود و مردم یک شب جمع

شدند و او را گرفته زنده سوزاندند!

— فنارو، چه سالی بود؟

— سال ۱۹۴۲ بود.

— آیا تو خودت او را دیدی؟

— نه، اما مردم هنوز درباره او صحبت می‌کنند. می‌گویند که خاکستری از او باقی

نماند. گرچه هیزم آن چوبها تر بود. تنها چیزی که در نهایت باقی ماند یک توده

چربی بود.



گرچه دون خوان مجموع مطالبی را که درباره یک ساحر گفت دسته‌بندی کرد، اما هرگز ذکری از محلی که این اطلاعات را آموخته بود بمیان نیاورد، همین‌طور روشن نکرد معلمش که بوده. در واقع دون خوان مطلب کمی درباره زندگی شخصی‌اش گفت. همه آنچه او گفت این بود که در سال ۱۸۸۱ در جنوب غرب متولد شده و تقریباً تمام عمرش را در مکزیکو گذرانده، و اینکه در سال ۱۹۰۰ خانواده‌اش به وسیله دولت مکزیک همراه هزاران سرخپوست سونورائی به مکزیکوی مرکزی تبعید شده‌اند، و اینکه تا سال ۱۹۴۰ در مکزیکوی جنوبی و مرکزی زندگی کرده

است. بنابراین چون دون خوان مسافرتهاى زیادى کرده بود، ممکن است اطلاعات و دانش او نتیجه عوامل زیادى بوده. و گرچه او خود را یک سرخپوست سونورائى مى دانست، معلوم نبود که آیا مى توان محتوای دانش او را مجموعاً فرهنگ سرخپوستان سونورائى قلمداد نمود. و قصد من در اینجا تعیین موقعیت فرهنگی او بطور دقیق نیست.

من آموزش خود را نزد دون خوان از ژوئن ۱۹۶۱ آغاز کردم. قبل از آن تاریخ او را در موقعیت های مختلف دیده بودم اما همیشه از دیدگاه یک مردم شناس به او نگاه کرده بودم. در اثنای محاورات اولیه، من بصورت پنهان یادداشت برداری مى نمودم. بعداً با اتکا به حافظه ام همه محاوره ها را بازسازی مى نمودم. هرچند، وقتی که بصورت یک نوآموز کارم را شروع کردم، آن روش یادداشت برداری سخت شد، چون محاوره ما بصورت موضوعات مختلفی با یکدیگر برخورد داشت. هرچند دون خوان بعد از یک اعتراض شدید به من اجازه داد که هرچه را گفته شده علناً ثبت کنم. من همچنین دوست داشتم عکسهایی بگیرم و از ضبط صوت استفاده کنم، اما او اجازه چنین کاری را به من نداد. من کارآموزی خود را اول در آریزونا و سپس در سونورا شروع کردم. چون دون خوان در اثناء دوره آموزش من به مکزیکی رفت، روش من این بود که او را هر چند روز یکبار ببینم. ملاقاتهای من بیشتر تکرار شد و در اثناء ماههای سال ۱۹۶۱ تا ۶۴ طولانی تر شد.

در نظر به گذشته، من معتقدم که این روش یادگیری منابع موفقیت من بوده، چون باعث تأخیر در تسلیم بلاشرطی شد که لازمه ساحر شدن من بود. مع هذا از نقطه نظر خود من روشی مفید بود، زیرا به من اجازه قدری جدائی و در عوض پرورش یک حس آزمایش انتقادی می داد که در صورت شراکت مستمر و لاینقطع موفق به حصول آن نمی شدم. در سپتامبر ۱۹۶۵ من عامداً آموزش خود را قطع کردم. چندین ماه بعد از این کناره گیری من برای اولین بار ایده مرتب کردن یادداشت هایم را بصورتی سیستماتیک مورد توجه قرار دادم. چون مدارکی که من جمع آوری نموده بودم بسیار حجیم و شامل اطلاعات متفرقه بود، لذا سعی نمودم که سیستمی طبقه بندی شده ترتیب دهم. اطلاعات را برحسب مفاهیم مربوط به هر موضوع و مراحل و سلسله مراتب طبق اهمیت موضوع، به نسبت تأثیری که هر کدام بر من داشت تقسیم نمودم. بدین نحو من به طبقه بندی زیر نایل شدم:

موارد استفاده از گیاهان توهم زاء، مراحل و فرمولهای بکار گرفته شده در ساحری،

تحصیل و اعمال قدرت، کاربرد گیاهان داروئی، آوازاها و افسانه‌ها. من دریافته بودم که انعکاس پدیده‌ها، در تلاش من برای طبقه‌بندی، چیزی بیش از ابداع یک دسته‌بندی نبوده، بنابراین هر تلاشی برای تصحیح آن تنها باعث پیچیده‌تر شدن آن ابداع می‌شود و این چیزی نبود که من می‌خواستم.

بدنبال ماههای بعد از ترک آموزشم احتیاج داشتم بدانم چه چیزی را تجربه کرده‌ام، و آنچه را من تجربه کرده بودم آموزش یک سیستم بهم پیوسته از عقایدی بود که بوسیله یک روش تجربی و عملی حاصل شده بود.

از اولین جلسه برای من روشن بود که در آموزش دون خوان که دارای یک بهم‌پیوستگی درونی بود شرکت نموده بودم. یکبار او علناً تصمیم گرفت که درباره دانشش با من ارتباط برقرار کند و اقدام به نمایش و توضیح گام به گام آن نمود. برای کشف ترتیب و درک آن ثابت کرد که شاق‌ترین کار برای من است.

بنظر می‌رسد که نشانه‌های عدم توانایی من در یک درک و امتیاط، بعد از چهار سال آموزش نمایان شد و آن این بود که هنوز یک مبتدی بودم. روشن بود که دانش دون خوان و روش او در ادامه آن جزء محبت‌های او بود، بنابراین مشکلات من در درک آموزشهای او باید برای کسانی که او خود انتخاب می‌کرد قابل مقایسه باشد.

دون خوان به شباهت ما بعنوان مبتدی از طریق پیشنهادات مشابه درباره عدم توانایی‌اش به شناخت معلمش در دوره آموزش خودش، اشاره دارد. چنین نشانه‌هایی باعث شد که باور کنم که برای هر مبتدی، سرخ‌پوست یا غیرسرخ‌پوست دانش سحر بوسیله ویژگی غریب‌نما از پدیده‌هایی که او تجربه کرده بطور نامفهوم ارائه شده. من شخصاً بعنوان یک مرد غربی این ویژگی‌ها را بسیار غریب یافتم، بطوریکه شرح آنها بصورت عبارت جاری زندگی روزمره خودمان غیرممکن بود، و من مجبور بودم اینطور نتیجه بگیرم که هر تلاش برای طبقه‌بندی اطلاعات رشته خودم به زبان اصطلاحی خودم بی‌معنی است. بنابراین برای من روشن شد که دانش دون خوان بایستی بصورت اینکه، چگونه خود او آن را دریافته، مورد آزمایش واقع شود. تنها به این صورت می‌توانست روشن و متقاعدکننده باشد. هرچند که من در سعی خود برای تطبیق نقطه‌نظراتم با دون خوان دریافتم که هر وقت او سعی به توضیح و تبیین دانشش به من می‌کند، مفاهیمی را بکار می‌برد که برای خودش مفهوم و قابل درک است. چون آن مفاهیم برای من غریب بود، سعی به درک او به روش خودش مرا در موقعیتی نامأنوس تر قرار می‌داد.

بنابراین اول وظیفه من تعیین ترتیب تصورگرایی او بود. زمانیکه در آن جهت کار می‌کردم دیدم که دون خوان خودش تأکید ویژه‌ای بر یک حیطه معین از آموزش خود بویژه بر روی گیاهان توهم‌زا نهاده است. لذا براساس این دریافت، من برنامه‌های خودم را طبقه‌بندی نمودم.

دون خوان جداگانه و در مواقع مختلف سه نوع گیاه توهم‌زا بکار می‌برد: پیوت، علف جیمسون (تاتوره) و هومیتو که یک قارچ اروپائی می‌باشد.

سرخپوستان آمریکایی ویژگی‌های توهمزایی این سه نوع گیاه را شناخته بودند. این گیاهان به دلیل ویژگی‌هایشان بطور گسترده‌ای برای خوشی، مداوا، افسونگری (سحر) و بدست آوردن حالت خلسه مورد استفاده بوده است. دون خوان در محتوای خاص آموزش خود استفاده از تاتوره و قارچ را به بدست آوردن قدرت، قدرتی که او اسم آنرا متفق می‌نهاد مربوط می‌کرد. همچنین او استفاده از پیوت را به تحصیل خرد یا دانش راه صحیح زندگی مربوط می‌دانست.

برای دون خوان اهمیت گیاهان در امکان بوجود آوردن مراحل بخصوص ادراک در انسان بود. بدین سان او مرا به سوی تجربه یک نتیجه از این مراحل برای هدف نشر و معتبر ساختن دانشش راهنمایی کرد. من اسم آنها را حالات واقعیت غیرمعمول، که در مقابل واقعیت معمول در زندگی روزمره است گذاشته‌ام. فرق آن براساس معانی ذاتی حالات واقعیت غیرمعمول است. در محتوای دانش دون خوان آنها واقعی بودند، گرچه واقعیتشان با واقعیت جاری فرق می‌کرد.

دون خوان معتقد بود که حالات واقعیت غیرمعمول تنها فرم عملی یادگیری و تنها وسیله قدرت است. او عقیده داشت که دیگر قسمت‌های آموزشی او با تحصیل قدرت و اقتدار مساوی است.

این نقطه نظر گرایش دون خوان را به سوی آنچه غیرمستقیم مربوط با حالات واقعیت غیرمعمول بود مربوط می‌کرد. بنابراین یادداشت‌های میدانی و تحقیقاتی من مراجع پراکنده‌ای مربوط به راهی است که دون خوان احساس می‌کرد. برای مثال در یک محاوره او چند شیئی را که مقدار معینی قدرت در خود نهفته داشتند پیشنهاد و معرفی می‌کرد. گرچه او خودش توجه چندانی به اشیاء نیرودهنده نداشت اما می‌گفت که آنها اغلب برای کمک به ساحران کوچکتر بکار گرفته می‌شوند. من اغلب درباره این امور از او سؤال می‌کردم، اما او در مجموع به بحث در این باره بی‌علاقه بنظر می‌رسید، هرچند وقتی موضوع دوباره در موقعیتی دیگر مطرح شد، خیلی

بی میل و با اکراه به صحبت درباره آنها تن در داد. او گفت: اشیاء معینی هستند که از قدرت اشیاء شده‌اند، تعداد معتابیهی از این اشیاء بوسیله مردان قدرتمند به کمک ارواح صحیمی و دوست ترویج و پراکنده می‌شوند. این اشیاء ابزارند، البته نه ابزار معمولی، بلکه ابزار مرگ. مع‌هذا وسیله‌اند، و قدرتی برای آموزش ندارند. روشن‌تر بگوئیم، آنها در حیطه اشیاء جنگی و به منظور نزاع و ستیزه‌اند و برای پرتاب کردن و کشتن ساخته شده‌اند.

- دون خوان آنها چه نوع اشیائی هستند؟
- آنها واقعاً بصورت شیء نیستند، بلکه انواع قدرت (نیرو) هستند.
- دون خوان، چگونه می‌توان به آن نیروها دسترسی پیدا کرد؟
- بسته به نوع چیزی است که می‌خواهی!
- آنها چه نوع‌اند؟
- همان‌طور که الآن یادآور شدم، زیادند. هر چیزی می‌تواند یک شیء نیرومند باشد!

- بسیار خوب، کدامیک قدرتمندترین‌اند؟
- قدرت یک شیء بسته به صاحب آن است، بسته به نوع آدمی که او هست، یک شیء نیرومند در اختیار یک ساحر کوچک تقریباً یک شوخی است، از طرف دیگر یک ساحر قوی و قدرتمند قدرتش را به ابزارش می‌دهد.
- پس چه اشیاء نیرومندی بیشتر معمول‌اند؟ کدامیک را اغلب ساحران ترجیح می‌دهند؟

- ارجحیتی در کار نیست. همه اشیاء نیرومند از این جهت یکسان‌اند.
- دون خوان، آیا تو خودت چیزی دیدی؟
- او جواب نداد و فقط به من نگاه کرد و خندید، او برای مدتی طولانی ساکت ماند و من فکر کردم سؤال من او را آزرده است، او ادامه داد:
- آن نوع نیروها محدودیت‌هایی دارند، اما نکته در این است که من مطمئن هستم برای تو درک نکردنی می‌باشد. برای من عمری طول کشیده تا آنرا دریابم، یک ابزار خودش می‌تواند همه قدرتهای کوچک را ظاهر کند و آنها را نسبتاً ساده تعبیر و ترجمه کند. من خودم یک وقت که خیلی جوان بودم ابزاری آنچنانی داشتم.
- چه اشیاء نیرومندی داشتی؟
- بذرت، پروکریستال.

- دون خوان بذر ذرت چیست؟
- یک تخم کوچک ذرت است که در وسطش رگه‌ای قرمز دارد.
- تنها یک بذر است؟
- نه، یک ساحر چهل و هشت عدد از آنها را دارد.
- دون خوان یک تخم ذرت چکار می‌کند؟
- هرکدام از آنها با وارد شدن به بدن می‌تواند یک نفر را بکشد.
- چگونه یک دانه ذرت می‌تواند وارد بدن یک انسان شود؟
- یک شیء نیرومند هست که قدرتش در این است که همراه چیزهای دیگر وارد بدن می‌شود.
- وقتی وارد بدن شد چکار می‌کند؟
- در بدن غوطه می‌خورد، در سینه یا روده‌ها متوقف می‌شود. شخص بیمار می‌شود. تنها ساحری که او را افسون کرده قویتر از اوست و او ظرف سه ماه از زمانی که تخم وارد بدن او شده خواهد مرد.
- آیا راهی برای شفا یا نجات او هست؟
- تنها راه مکیدن بذر به خارج است. اما کمتر ساحری جرأت این کار را دارد. ساحر ممکن است آن را بمکد، اما باید بقدری قوی باشد که آن را دفع کند و در غیراینصورت وی را در عوض می‌کشد.
- اما یک بذر چگونه می‌تواند وارد بدن کسی شود؟
- من برای توضیح آن به تو باید درباره افسونگری ذرت که یکی از قویترین افسونگری‌هاست بگویم. افسونگری بوسیله دو بذر انجام می‌شود. یکی از آنها را داخل یک غنچه تازه گل زرد قرار می‌دهند و گل را در جایی که مورد تماس قربانی واقع می‌شود قرار می‌دهند؛ جاده‌ای که او هر روزه از آنجا می‌گذرد یا هر جایی که طبق عادت در آنجا حاضر می‌شود. به مجرد آنکه قربانی قدم روی بذر بگذارد یا به هر شکل آن را لمس کند، سحر انجام شده و بذر خود را وارد بدن او می‌کند.
- بعد از آنکه شخص بذر را لمس کرد به سر بذر چه می‌آید؟
- همه قدرت او وارد بدن مرد می‌شود و بذر آزاد می‌گردد و دقیقاً بذر دیگری می‌شود. ممکن است در کنار ساحر بماند یا روییده شود، مهم نیست. اگر زیر بوته‌ای بیفتد، پرنده‌ای آن را می‌خورد!
- آیا ممکن است که یک پرنده قبل از آنکه شخص آنرا لمس کند بخورد؟

— نه من به تو اطمینان می‌دهم که هیچ پرنده‌ای آنقدر احمق نیست. پرنده‌ها خود را از آن کنار می‌کشند.

سپس دون خوان یک مرحله بسیار پیچیده‌ای را که بوسیله آن چنین بذره‌ای نیرومندی بدست می‌آیند شرح داد. او گفت:

— باید در ذهن داشته باشی که بذر ذرت فقط یک وسیله است، نه یک متفق، اگر این تفکیک را قایل باشی مسئله‌ای نخواهی داشت. اما اگر چنین ابزاری را عالی تصور کنی، احمقی!  
من پرسیدم:

— آیا اشیاء اقتدار، به نیرومندی یک متفق‌اند؟

دون خوان قبل از پاسخ دادن، تحقیرکنان خندید. بنظر می‌رسید که او سخت سعی دارد نسبت به من صبور باشد. او گفت: کریستال، دانه ذرت و پر در مقایسه با یک متفق، تنها یک بازیچه‌اند. این اشیاء نیرومند تنها وقتی لازم‌اند که مردی متفق نداشته باشد. تعقیب آنها بویژه برای تو وقت تلف کردن است.

تو باید سعی کنی یک متفق بدست آوری، وقتی موفق شدی، خواهی فهمید که من الآن واقعاً چه می‌گویم. اشیاء نیرومند مثل یک بازیچه برای بچه‌ها هستند.  
من اعتراض کردم و گفتم: دون خوان مرا منحرف نکن، من می‌خواهم یک متفق داشته باشم، اما در عین حال می‌خواهم همه چیز را بدانم. تو خودت گفتی که دانش قدرت است.

او با تأکید گفت: نه! قدرت براساس نوع دانشی است که شخص دارد. معنی دانستن چیزهایی که بی‌فایده است چیست؟

در سیستم اعتقادی دون خوان بدست آوردن یک متفق به معنی به کار گرفتن تام و تمام حالات واقعیت غیرمعمولی بود که در من و از طریق گیاهان توهم‌زا بوجود آورده باشد. او معتقد بود که با تمرکز روی این حالات و حذف دیگر نقطه‌نظرهای دانشی که آموخته، من باید وارد جرگه دیدگاهی که انتظار داشته‌ام بشوم.

بنابراین من در این کتاب متخباتی را از یادداشت‌هایم ارائه می‌دهم که در رابطه با حالات واقعیت غیرمعمولی است که در اثای آموزشم به آن دست یافته‌ام. و چون یادداشت‌هایم را مناسب ادامه نقل و روایت ترتیب داده‌ام همیشه براساس مترادف زمانی درست نیست. من هرگز شرح یک حالت واقعیت غیرمعمول را تا چندین روز بعد از تجربه آن ننوشتم و صبر کردم تا بتوانم با آن بصورت عینی و آرام برخورد کنم.

هرچند محاورات من یا دون خوان همانطور که اتفاق افتاده بود، بلافاصله بعد از هر موقعیت واقعیت غیرمعمول ثبت شد.

بنابراین گزارشات من از این محاورات بعضی اوقات پیش از تاریخ حقیقی، شرح یک تجربه است. یادداشت‌های میدانی من ترجمه موضوعی آنچه را من تحت یک تجربه بودم می‌باشد، و آن تغییر اینجا همان‌طور نقل شده که دون خوان خود نقل کرده و از من تقاضا نموده که هر تجربه کاملاً مشروح و صادقانه بیان شود.

من در موقع ثبت این تجارب، شرح وقایع اتفاقی را در تلاش به دریافت مجموع هر واقعیت غیرمعمول بیان داشته‌ام. من می‌خواستم برخورد احساسی مورد تجربه خودم را حتی المقدور کامل بازگو نمایم. یادداشت‌های میدانی من نیز محتوای سیستم اعتقادی دون خوان را آشکار می‌کند. من صفحات و سئوالات زیادی را اختصاص به جوابهای بین خود و دون خوان به ترتیبی که از تمرکز محاورات اجتناب شود متمرکز کرده‌ام، اما چون می‌خواهم همه حالات تغییراتمان را کامل منعکس کنم، تنها دیالوگ‌هایی را که مربوط به دریافت من از راه دانش او بود حذف نموده‌ام. اطلاعاتی را که دون خوان درباره راه کسب دانشش به من داد همیشه پراکنده بود و برای هر قسمت آن مرا کاملاً و ساعت‌ها آزمایش می‌کرد. گرچه مواقع بی‌شماری بود که او دانش خود را راحت تفسیر می‌کرد.

( P )

یادداشت‌های برخورد اول با دون خوان متعلق به ۲۳ ژوئن ۱۹۶۱ می‌باشد و آن زمانی بود که آموزشهای من شروع شد.

- دون خوان آیا درباره پیوت به من آموزش می‌دهی؟
- چرا دوست داری درباره چنین مطلبی چیز یاد بگیری؟
- من واقعاً دوست دارم درباره آن بدانم، آیا نفس علاقه به دانستن کافی نیست؟
- نه تو باید در قلبت جستجو کنی و بفهمی که چرا یک مرد جوان مثل تو می‌خواهد زحمت آموختن چنین چیزی را به خود هموار کند؟
- دون خوان، چرا خودت آن را یاد گرفتی؟
- چرا چنین سئوالی می‌کنی؟
- ممکن است هر دوی ما یک دلیل داشته باشیم.
- مطمئن نیستم، من یک سرخپوست هستم، ما دارای یک هنجار نیستیم.
- تنها دلیلی که من دارم این است که می‌خواهم آن را یاد بگیرم، فقط برای دانستن اما دون خوان من به تو اطمینان می‌دهم که مقصود بدی ندارم.
- یاد گرفتن مطالب درباره مسکالیتو یک کار بسیار جدی است، اگر تو سرخپوست بودی تنها تمایلت برای این کار کافی بود. کمتر سرخپوستی چنین تمایلی دارد.

او شروع به طرح مسئله‌ای کرد، یعنی در جواب سئوالی که من از او کرده بودم که آیا راهی وجود دارد که مرا سرخپوست بانگارد، جواب مثبت داد. او اشاره به این موضوع کرد که من از نشستن روی زمین خیلی خسته هستم و کار خاصی که باید انجام شود این است که جایی را روی زمین پیدا کنم و بنشینم که دیگر خسته نشوم. من درحالی که زانویم را در بغل داشتم روی پا نشسته بودم و هنگامیکه او گفت من

خسته‌ام، دریافتم که پشتم درد می‌کند و کاملاً خسته و وامانده‌ام. من صبر کردم تا منظورش را از جا شرح دهد، اما او سعی به روشن کردن آن نمود، من فکر کردم که شاید منظورش این بوده که باید جایم را عوض کنم، پس برخاستم و به او نزدیکتر شدم، او به حرکت من اعتراض کرد و به روشنی تأکید بر این کرد که جا محلی است که یک مرد می‌تواند بصورت طبیعی قوی و خوشحال باشد. او اشاره به جایی کرد که معمائی را مطرح کرده که باید بوسیله خود من بی‌هیچ مشورتی حل شود.

آنچه را او بعنوان یک مسئله مطرح کرده بود، مطمئناً یک معما بود، من نمی‌دانستم چگونه شروع کنم، یا حتی نمی‌دانستم چه در سر دارد. چندین بار راهنمایی یا حداقل اشاره خواستم تا بفهمم منظور از جایی که احساس قدرت و خوشحالی کنم چیست؟ من پافشاری کرده و گفتم که نمی‌دانم او واقعاً چه منظوری دارد؟ چون نمی‌توانستم مسئله را درک کنم. او پیشنهاد کرد که در اطراف ایوان قدم بزنم و جای مورد نظر را پیدا کنم. برخاستم و شروع به قدم زدن کف اتاق نمودم، احساس مسخرگی نموده و جلوی او نشستم. او از من رنجید و مرا متهم کرد که به او گوش نمی‌دهم و گفت که شاید من قصد یادگیری ندارم. بعد از چند لحظه آرام شد و برایم توضیح داد که هر نقطه‌ای مناسب نشستن و ماندن نیست و در محدوده ایوان، تنها یک نقطه منحصربه‌فرد بهترین جا برای من است. وظیفه خودم بود که آن را از بقیه نقاط جدا کرده و تشخیص بدهم. الگوی کلی این بود که من مجبور بودم همه نقاط ممکن قابل دسترسی را تا زمانی که بدانم بی‌شک همان نقطه است احساس کنم.

من گفتم که ایوان چندان بزرگ نیست ( $5 \times 3$  متر)، تعداد نقاط ممکن بسیار زیاد بود و برای بررسی همه آنها وقت زیادی باید صرف می‌کردم و چون او اندازه جا را معین نکرده بود احتمالات می‌توانست بی‌نهایت باشد. بحث من بی‌فایده بود. او برخاست و عروسانه گفت این کار ممکن است روزها وقت مرا بگیرد، ولی اگر مسئله را حل نکنم ممکن است او مرا ترک کند، چون دیگر چیزی برای گفتن به من ندارد، او تأکید کرد که می‌داند جای مناسب من کجاست، پس من نمی‌توانستم به او دروغ بگویم. او گفت این تنها راه ممکن برای قبول پیشنهاد من از طرف او به منظور آموزش درباره مسکالینو، و یک دلیل معتبر است. او اضافه کرد که هیچ چیز در دنیای او مفت نیست و چیزی که باید آموخته شود لازمه‌اش طی طریقی سخت است.

من فکر کردم که تکلیف پیدا کردن جای زحمت و دلخواه برای او وسیله‌ای بوده که مرا از سر خود وا کند، اما من برخاستم و شروع به قدم زدن به جلو و عقب نمودم. آسمان صاف بود، من می‌توانستم همه چیز را در نزدیک ایوان ببینم، باید یک ساعتی را کم و بیش قدم زده باشم، اما چیزی که نشان‌دهنده نقطه مورد نظر باشد یافت نشد. بعد از چند دقیقه جایی دیگر نشستم و بعد جایی دیگر، تا اینکه به یک طریق نیمه سیستماتیک تقریباً همه کف را نشسته و آزموده بودم. من با تعمق و دقت سعی کردم اختلافات بین نقاط مختلف را حس کنم. اما معیاری برای سنجش نداشتم. حس کردم که وقت تلف می‌کنم، اما بهر حال ماندم. استدلال من این بود که به یک راه طولانی گام گذاشته‌ام تا بتوانم دون خوان را ببینم، اما کار دیگری ندارم انجام دهم. به پشت خوابیدم و دستهایم را مثل یالش زیر سرم گذاشتم. بعد غلطیدم و برای مدتی به روی شکم دراز کشیدم. این عمل چرخش را در تمام سطح انجام دادم. برای اولین مرتبه فکر کردم که روی یک معیار مبهم گیج و درمانده‌ام و وقتی دوباره به پشت برگشتم احساس گرمتری به من دست داد.

دوباره چرخیدم، این بار در جهت مخالف و با قرار دادن صورتم روی همه نقاط کف، در تمام جاهایی که در چرخش اول قرار داده بودم چرخیدم. همان احساس سرما و گرما را مجدداً بسته به موقعیت تجربه کردم. اما اختلافی بین نقاط مختلف نبود. سپس فکری به سرم زد که به نظرم جالب آمد. جای خود دون خوان! آنجا نشستم، بعد دراز کشیدم، اول صورتم پائین بود و بعد به پشت، اما آن نقطه هم مثل همه جاهای دیگر بود، ایستادم. برایم کافی بود. می‌خواستم با دون خوان خداحافظی کنم، اما از بیدار کردنش ناراحت بودم. به ساعت نگاه کردم، ساعت ۲ صبح بود! شش ساعت تمام چرخیده بودم!

در آن لحظه دون خوان بیرون آمد و به طرف بوته‌های چایبارل رفت. برگشت و دم در ایستاد. احساس افسردگی کردم و می‌خواستم بد و بیراهی بگویم و بروم! اما دیدم تقصیر او نیست. و خودم به اختیار همه آن حرکات بی‌معنی را انجام داده بودم. به او گفتم که موفق نشدم. تمام شب را روی همه کف ایوان او مثل یک احمق غلطیده بودم و هنوز چیزی از چیستان او دستگیرم نشده بود!

او خندید و گفت که باعث تعجب او نیست، زیرا درست عمل نکرده‌ام، چون از چشمهایم استفاده نکرده‌ام. این حرف درست بود و من کاملاً مطمئن بودم که این اختلاف را احساس کرده است. من به این موضوع واقف شدم اما او عقیده داشت

شخص می‌تواند از طریق چشمانش چیزی را احساس کند. اما نه موقعی که مستقیماً به اشیاء نگاه می‌کند. او گفت برای حل مسئله وسیله‌ای دیگر غیر از چشمانم ندارم. او به داخل بازگشت، من مطمئن بودم که او مرا زیر نظر داشته و فکر کردم که راه دیگری برای او جهت اینکه بداند چشمهایم را بکار نگرفته‌ام وجود نداشته است. من شروع به چرخش مجدد کردم، چون راحت‌ترین کار بود. هرچند این بار دستم را زیر چانه‌ام گذاشته و همه جزئیات را تحت نظر گرفتم. بعد از یک فاصله زمانی تاریکی اطراف من تغییر کرد! وقتی به نقطه روبرویم مستقیماً نگاه کردم همه آن حوزه دید من خیلی درخشان، یک رنگ زرد-آبی یکنواخت به خود گرفت. نشانی تکان‌دهنده بود. چشمانم را روی نقطه در جلویم ثابت کرده و شروع به خزیدن روی شکم و پاهایم نمودم.

ناگهان در نقطه‌ای نزدیک وسط محوطه متوجه تغییر دیگری در رنگ (منظره) شدم. در جایی طرف راست من هنوز در حوزه دیدن من، رنگ زرد متمایل به آبی بطور فشرده‌ای لفل‌لمکی شد. توجهم را به آن معطوف و متمرکز کردم، آن رنگ بی‌رنگ‌تر شد. اما هنوز رنگ روشن برای مدتی که به آن توجه داشتم ثابت ماند.

من بسیار حیرت‌زده و هیجان‌زده بودم، دون خوان را صدا زدم، او بیرون و به ایوان آمد، واقعاً تغییر در رنگها را دیده بودم. دوباره همه چیز را از اول شروع کردم. در این مرحله سریعاً از هر نقطه گذشته از جای دون خوان رد شدم تا به انتهای کف صحن رسیدم، سپس برگشتم تا لبه‌های خارجی را طی کنم. وقتی به مرکز رسیدم متوجه شدم دوباره در حوزه دید من تغییر دیگری در رنگها اتفاق می‌افتد. طرح یکدستی را که من در همه آن منطقه می‌دیدم در یک نقطه و در طرف راست من به شکل زنگاری برگشت، لحظه‌ای ماندم و سپس خیلی سریع به رنگ ثابت دیگری غیر از آنچه قبلاً دیده بودم تغییر شکل داد. تصمیم گرفتم نقطه دیگری را آزمایش کنم، سریعاً روی زانوانم چرخیدم و می‌خواستم روی ژاکت بنشینم که یک درک و احساس غیر معمول به من دست داد بیشتر شبیه به یک احساس فیزیکی از چیزی بود که عملاً به معده‌ام فشار آورد. بالا پریدم و در یک حرکت عکس‌العمل نشان دادم، رگ گردنم سیخ شد، پاهایم کمی قوسی و تنهام به جلو خم شد و بازوانم به جلو آمد و انگشتانم مثل چنگال سخت منقبض شد. من متوجه حالت عجیب خود شده و بر ترسم افزوده شد. بالاخره در اثر خستگی به خواب رفتم. بعد از آن دون خوان به من گفت: نقطه را پیدا کردی؟ اول نفهمیدم چه می‌گوید اما او گفت جایی که

بخواب رفتم همان نقطه مورد نظر است... او گفت: نقطه خوب (Sitio) جایگاه و نقطه بد دشمن است. او ادامه داد این دو مکان برای راحتی یک نفر بخصوص برای مردی که بدنبال دانستن است کلید می باشد. عمل ارزنده در نشستن در جایگاه باعث قدرت برتر انسان است. از طرف دیگر نقطه دشمن یک مرد را ضعیف می کند و حتی می تواند باعث مرگش شود. او گفت انرژی از دست رفته خود را که شب قبل در تلاش بیهوده صرف کرده ام با همان چرت مختصر در جایگاهم دوباره بدست آورده ام. او همچنین گفت: رنگهایی را که در جمع و در یک نقطه بخصوص دیده ام همان تاثیر افزایش نیرو یا تقلیل نیرو داشته است...

### ﴿ ۳ ﴾

حدود ساعت ۷ بعد از ظهر جمعه من وارد منزل دئون خوان در آریزونا شدم، پنج نفر سرخپوست دیگر در ایوان خانه‌اش نزد او نشسته بودند، من با او سلام و احوالپرسی کردم و نشستم و منتظر شدم تا آنها چیزی بگویند، بعد از سکوت رسمی یکی از آن مردان برخاست و بطرف من آمد و گفت شب بخیر، من هم برخاستم و گفتم شب بخیر، سپس همه مردان دیگر برخاسته و بطرف من آمدند و با هم شب بخیر گفتیم و با تمام دست یا نوک انگشتان بهم دست داده یا دست یکدیگر را گرفته و آن را رها کردیم، همه دوباره نشستیم و بنظر می‌رسید که در صحبت نسبتاً کمرو باشند. گرچه همه آنها به اسپانیولی صحبت می‌کردند. حدود ساعت ۷/۵ همه ناگهان برخاسته و به طرف پشت منزل رفتند، هیچکس برای مدتی طولانی کلمه‌ای صحبت نکرده بود، دئون خوان به من علامت داد که آنها را دنبال کنم، همه وارد یک کابین کهنه کامیون که در آنجا پارک شده بود شدیم، من در عقب نزد دئون خوان و دو مرد جوان تر نشستیم. صندلی یا نیمکتی آنجا نبود و کف فلزی آن، بویژه وقتی شاهراه را ترک کرده وارد جاده خاکی شدیم بسیار سخت بود. دئون خوان زمزمه کرد که ما به خانه یکی از این دوستان که ۷ مسکالیتو برای من دارد می‌رویم.

ما باید حداقل نیم ساعت رانده باشیم تا آنکه در جلوی یک خانه کوچک ایستادیم. کاملاً تاریک بود و بعد از آنکه راننده چراغها را خاموش کرد، توانستم تنها طرح مبهم آن خانه را بینم. یک زن جوان مکزیکی به سگی که وغ وغ می‌کرد غریب تا او را ساکت کند. ما از کامیون خارج شده و داخل متزیم شدیم. مردان با عبور از کنار او شب بخیر گفتند. او جواب داد و همچنان با تشر به سگ او را آرام می‌کرد. اتاق بزرگ و پر از خرت و پرت بود. یک نور بسیار کم از یک لامپ برقی کوچک صحنه را خیلی مبهم روشن می‌کرد. چند عدد صندلی پایه شکسته و نیمکت خمیده

و فرو رفته کنار دیوار قرار داشت. سه نفر از مردها روی یک نیمکت که تنها قطعه بزرگ مبلمان موجود در اطاق بود و در پرتو نور کم قرمز و کثیف بنظر می‌رسید و خیلی کهنه و وارفته بود نشسته، بقیه ما روی صندلی‌ها نشستیم. مدتی طولانی از وقت ما در سکوت گذشت. یکی از مردان ناگهان برخاست و به اطاق دیگر رفت، او قدبلند، نیرومند و شاید پنجاه ساله بود. لحظه‌ای بعد با جامی قهوه بازگشت، سر آن را باز کرد و جام را به دست من داد. داخل آن هفت عنصر عجیب بود که در اندازه و غلظت با هم فرق داشتند. بعضی تقریباً گرد و بعضی دراز بودند. به نظر می‌رسید که مثل خمیر یا مغز گردو و یا لایه‌ای چوب پنبه باشد. با رنگ قهوه‌ای مثل پوسته آجیل و سخت بنظر می‌رسیدند. من آنها را گرفتم و برای مدتی سطح آنها را مالش دادم. دون خوان با زمزمه گفت: آنها برای جویدن‌اند.

من متوجه نبودم که او کنار من نشسته تا وقتی که صحبت کرد. دون خوان به آرامی مرا واداشت تا آن را بجوم: - آن را بجو، بجو!

دست‌های من تر و معده‌ای منقبض بود. جام با تکه‌های پیوت کنار صندلی روی کف اطاق بود. من خم شده و یکی از آنها را برداشتم و آن را در دهانم گذاشتم، مزه‌ای بیات و ترشیده داشت. من آن را دو تکه و شروع به جویدن یکی از آنها نمودم. احساس تلخی و تندی نمودم. در یک لحظه همه دهان من بی‌حس شد. با ادامه جویدن من بر تلخی آن افزوده شد و باعث گردید بزاق دهان من راه یفتد. احساس کردم لثه و دهانم مزه گوشت یا ماهی نمک‌سود، که به نظر می‌رسد باعث ترغیب به جویدن بیشتر می‌شود، گرفته است. بعد از مدتی تکه دیگر را جویدم و دهانم آنقدر بی‌حس شد که دیگر احساس تلخی نکردم. تکه‌های پیوت مثل قسمت لیفی نارنج یا چغندر قند بود و من نمی‌دانستم باید آنها را بیلعم یا تف کنم!

در این موقع صاحب‌خانه برخاست و از همه دعوت کرد بیرون به ایوان بروند. ما بیرون رفته و در تاریکی نشستیم. بیرون کاملاً آرام‌بخش بود و میزبان یک بطری تکیلا آورد. مردها در یک ردیف پشت به دیوار نشسته بودند. من در متهاالیه سمت راست بودم. دون خوان که کنار من بود جام پیوت را بین پاهای من گذاشت، بعد بطری را که دست به دست می‌گشت به من داد و گفت قدری بنوش تا تلخی آن از بین برود. من ریشه‌ها را به بیرون تف کرده و جرعه‌ای نوشیدم، او به من گفت آن را نیلعم، بلکه فقط مزه مزه کنم تا مانع ترشح بزاقم شود. کمکی به توقف بزاق من نکرد اما در از بین بردن تلخی دهانم مؤثر بود.

دون خوان برگه‌ای زردآلو یا شاید انجیر خشک به من داد - من نمی‌توانستم آن را در تاریکی ببینم یا بچشم - و گفت آن را کاملاً به آرامی بجوم. برایم مشکل بود آن را فرو ببرم. احساس کردم پائین نمی‌رود. به یاد می‌آورم وقتی گفتگوها گل کرد من شش غنچه پیوت را جویده بودم، گرچه نمی‌دانستم به چه زبانی حرف می‌زنند، موضوع صحبت که همه در آن شریک بودند خیلی جالب بود و من سعی کردم به دقت گوش دهم تا بتوانم شرکت کنم، اما وقتی سعی به صحبت کردم، دیدم نمی‌توانم. کلمات در ذهنم بی‌هدف تغییر یافت. من میل شدیدی به کناره‌گیری داشتم، اما یادم نمی‌آید که عملاً کاری کرده باشم. پرسیدم اگر ممکن است قدری آب به من بدهند، تشنگی بی‌سابقه‌ای در خود احساس می‌کردم. دون خوان یک کماجدان بزرگ برای من آورد و آن را روی زمین بغل من گذاشت. او همچنین یک فنجان کوچک آورد، آن را داخل ظرف کرد و بعد به دست من داد و گفت نباید آنرا بنوشم بلکه باید دهانم را با آن تازه کنم. آب عجیب درخشان و براق بود و مثل یک لایه لعابی انتظار می‌رسید. می‌خواستم در مورد کیفیت عجیب آب صحبت کنم اما آنچه اتفاق افتاد صحبت نبود، احساس و افکار بیان‌نشده‌ای بود که دهانم بصورتی روان بیرون داده بود. بدون هیچ فشار به دیافراگم یک احساس است فراغ بی‌حاصل داشتم. یک جریان سیال خوش‌آیند از کلمات بود. نوشیدم و احساس است فراغ من متفی شد. در آن موقع همه صداها محو شد و دیدم که نمی‌توانم دیدم را متمرکز کنم. دنبال دون خوان گشتم و دیدم که میدان دید من به یک دایره در جلوی چشمم تغییر و تقلیل یافته. این احساس نه ترسناک و نه ناراحت‌کننده بود، بلکه کاملاً برعکس یک چیز کاملاً نوظهور بود، من به سختی می‌توانستم از یک نقطه روی زمین، به سرعت چشم بدوانم و سرم را به آهستگی به جهات مختلف می‌گرداندم. من وقتی اول بار به ایوان آمدم، متوجه شده بودم که به غیر از پرتو نور شهر همه جا تاریک است. من توجهم را از دون خوان و مردان دیگر برگرفته و کاملاً معطوف به زمین با دید بسیار محدود کردم. خط ربط کف ایوان را با دیوار دیدم، سرم را به آرامی به راست گرداندم، دیوار را دنبال کردم و دیدم دون خوان پشت به دیوار نشسته. سرم را برای تمرکز روی آب به چپ گرداندم. ته ظرف را دیدم، سرم را کمی بلند کردم و دیدم که یک سگ سیاه متوسط اندام نزدیک می‌شود و به طرف آب می‌آید. سگ شروع به نوشیدن کرد. دستم را بلند کردم تا او را از آب دور کنم، دید نقطه‌ای خود را برای ادامه حرکت روی سگ متوجه کردم و ناگهان دیدم که او شفاف شد. آب

درخشان و مایعی چسبناک بود. دیدم که از گلوی سگ پائین و به داخل بدنش می‌رود. من جریان آن را در تمام اعضاء بدنش و حتی از تک تک موها دیدم. دیدم که مایع قوس و قزحی در طول همه موها حرکت می‌کند و بعد بصورت یک یال سفید ابریشمین و طویل خودنمایی می‌کند. در آن موقع من یک احساس اضطراب و تشنج شدید داشتم و مثل این بود که در تونلی گرفتارم که بسیار تنگ و تاریک و سرد است. احساس کردم در یک دیوار نازک با ورق حلب گرفتارم، اما سرم به سقف فلزی می‌خورد و تونل تنگ‌تر و تنگ‌تر می‌شد تا به حدی که می‌خواست مرا خفه کند. من به یاد می‌آورم که تلاشی برای خروج از تونل در جایی که تمام می‌شد نکردم، بالاخره وقتی به خود آمدم همه چیز را درباره سگ، دون خوان و خودم از یاد برده بودم. خیلی خسته و فرسوده بودم. لباسهای من یا مایع چسبنده و سرد آغشته بود. به عقب و جلو خزیدم تا جایی برای استراحت پیدا کنم، جایی که قلبم آنچنان نطبد. در یکی از این تغییر جاها سگ را دوباره دیدم. همه خاطرات ناگهان به سراغم آمد و همه چیز به ناگاه در ذهنم روشن شد، برگشتم تا دون خوان را ببینم اما نتوانستم هیچ کس یا هیچ چیز را تشخیص بدهم. تنها چیزی که توانستم ببینم این بود که سگ رنگین‌کمان می‌شد، یک نور غلیظ از بدنش ساطع بود. دوباره دیدم که آب در او جریان دارد و او را مثل یک آتش بزرگ روشن می‌کند. خودم را به آب رساندم، سرم را در ظرف فرو کردم و با او نوشیدم. دستهایم در جلویم روی زمین بود و چون نوشیدم دیدم مایعی که در رگهایم جاری است رنگهای زرد و قرمز و سبز به خود گرفته، بیشتر و بیشتر نوشیدم. آنقدر نوشیدم تا سوختم، کاملاً تابان بودم. آنقدر نوشیدم تا مایع از خلل و فرج بدنم خارج شد و مثل الیاف ابریشم بیرون ریخت و من نیز یک یال قوس قزحی درخشان دراز بدست آوردم. به سگ نگاه کردم و یال او مثل من بود. یک خوشحالی فوق‌العاده‌ای همه وجودم را فراگرفت و ما با هم به طرف آن گرمی زردی که از بعضی جاهای نامعین می‌آمد دویدیم. و آنجا با هم بازی کردیم. ما بازی کردیم و با هم کشتی گرفتیم تا آنکه آرزوهای یکدیگر را دانستیم. ما به نوبت مثل عروسک خیمه شب بازی یا هم بازی می‌کردیم. من می‌توانستم با چرخاندن انگشت پایم او را وادارم پاهایش را تکان دهد و هر وقت که او سرش را تکان می‌داد احساس گریزناپذیری در پرش به من دست می‌داد. اما شیطنتم‌آمیزترین عمل او این بود که وقتی می‌نشستم مرا وادارد با پایم سرم را بخارتم. و او این کار را با تکان گوشه‌هایش از یک طرف به طرف دیگر انجام می‌داد. این عمل برای من

فوق‌العاده مضحک بود. فکر کردم عجب تسلطی و عجب تماس سخت و آهنینی! سرمستی و رضایت من توصیف‌ناپذیر بود. من به حدی خندیدم که تقریباً نفسم برید. من احساس روشنی از این داشتم که قادر به باز کردن چشمام نیستم، از میان یک تانک آب می‌نگریستم، یک حالت طولانی و دردناک از نگرانی‌ای بود که قادر به برخاستن نبودم اما در عین حال بیدار بودم، سپس دنیا به آرامی روشن و واضح شد. میدان دید من دوباره بسیار وسیع و دایره‌ای شد و همراه آن آگاهی معمول که بدنبال تغییر و تبدیل به یک موجود شگفت بود حاصل شد. در این موقع سخت‌ترین مرحله انتقالی را از سرگذرانده بودم. عبور از حالت عادی برای من بدون آنکه متوجه آن باشم اتفاق افتاده بود. من آگاه بودم، افکار و احساسات من نتیجه مستقیم آن آگاهی بودند. و انتقال آرام و روشن بود. اما این تغییر دوم، بیداری به حد آگاهی متین، ماهیتاً تکان‌دهنده بود. من فراموش کرده بودم که یک انسانم! تأسف یک چنین حالت اصلاح‌ناپذیر بقدری شدید بود که گریستم...

دون خوان در مورد این تجربه به من گفت که مسکالیتو (گیاه پیوت) از تو حمایت کرد و ادامه داد که او پند می‌دهد و هر سؤالی که از او بشود، جواب می‌دهد. من در آن تجربه مزبور واقعاً مثل سگ شده بودم، عوعو می‌کردم و به اطراف خانه می‌دویدم! دون خوان گفت آن یک سگ نبود، بلکه این او بود که با تو بازی می‌کرد. در واقع او مسکالیتو بود که با تو بازی می‌کرد، او ادامه داد: من مرد مورد نظرم را یافته‌ام و این را در آن شب که تو با او بازی می‌کردی من فهمیدم. من تصمیم خودم را گرفتم و می‌خواهم رموز یک مرد عارف را به تو بیاموزم. من خودم معلمی داشتم، که پیر من بود و من نیز با یک کار معین مرد منتخب او شدم، او همه آنچه را که می‌دانم به من آموخت.

همچنین او گفت: ترس اولین دشمن طبیعی است که انسان در مسیر یادگیری خود باید براو پیروز شود و تو باید بجای ترس بر روی او (مسکالیتو - در اینجا سگ) تمرکز می‌کردی - تو تنها شخصی هستی که من دیدم با او بازی کرده است. مسکالیتو یک قدرت است، یک قدرت منحصر بفرد! یک محافظ، یک آموزگار! مسکالیتو با شخص صحبت می‌کند، او معلم است اما نه بصورت کلمات. یک متفق قدرتی است که قادر به بردن انسان به ماورای مرزهای خودش می‌باشد. اما مسکالیتو تو را از خودت خارج می‌کند تا به تو آموزش دهد. یک متفق ترا بیرون از خودت می‌برد تا به تو قدرت بدهد.

من از او خواستم این نکته را بیشتر برایم توضیح بدهد. او گفت: یادگیری از طریق محاوره نه تنها ضایع کردن وقت، بلکه احمقانه است، چون یادگیری سخت‌ترین وظیفه‌ای است که یک نفر می‌تواند به عهده بگیرد.

## ( ۴ )

من مجدداً تجربه‌هایی از مصرف گیاهان توهم‌زا داشتم و دون خوان توضیحاتی بیشتر در مورد آنها به من داد - او گفت: گیاه تاتوره (جیمسون) چهار بخش دارد: ریشه، ساقه، برگها، گلها و دانه. مهمترین بخش در ریشه‌هاست، ساقه‌ها و برگها هستند که مریض را شفا می‌دهند. بخش دیگر گلها هستند و آن وسیله شیفته و منگی کردن مردم یا مطیع کردنشان یا کشتنشان می‌باشد!

او ادامه داد: پیر من عادت داشت بگوید بذرها بسیار هوشیارند و تنها بخشی هستند که می‌توانند قلب یک انسان را قوی کنند.

در این دفعه او یک کتری متوسط با آب زرد جوشیده همراه آورد، لگنی را خیلی با احتیاط کج کرد و آب را روی آن خالی کرد و مایع غلیظ ته آن را نگاه داشت. آب جوش را روی لای ریخت و لگن را دوباره در آفتاب رها کرد. سه بار دیگر به تناوب برای پیش از یک ساعت آن کار را تکرار کرد. بالاخره او بیشتر آب را از لگن بیرون ریخت و تا غروب از آب استفاده کرد...

او آب را جوشاند و حدود یک فتجان از آن را در ظرف ریخت، همان آب زردی بود که قبلاً از آن استفاده کرده بود، سپس لای را حل کرد و یک مایع شیرین رنگ درست کرد. وقتی از او پرسیدم که این چه نوع آبی است در پاسخ گفت: آب گل و میوه دره است.

او به من گفت آنرا بنوشم. من آنرا بطور خودکار گرفته و بی‌اراده همه آب را نوشیدم، چیزی تلخ بنظرم رسید. گرچه آن تلخی چندان محسوس نبود. من بلافاصله شروع به عرق نمودن کردم. خیلی گرم شد و خون به گوشم هجوم آورد. نقطه قرمزی جلوی چشم دیدم و ماهیچه‌های معده‌ام شروع به انقباض دردناکی نمودند، بعد از لحظه‌ای گرچه دیگر دردی احساس نمی‌کردم، کم‌کم سردم شد و از

عرق خیس شدم. من به او گفتم همه چیز را قرمز می بینم. تنها چیزی که جلب توجه مرا کرده بود نقطه قرمز رنگی در جلوی چشمم بود. من پس از این تجربه تقریباً دو روز به خواب رفتم.

او (دون خوان) گفت: علف فقط به درد قدرت می خورد! مردی که می خواهد نیروی زندگی اش بازگردد، مردم جوانی که خواهان تحمل خستگی و گرمی هستند مردی که می خواهد مرد دیگری را بکشد، زنی که هیجان می خواهد، همه آنها آرزوی قدرت دارند. در این حال من احساس نیروی عجیبی می کردم و این مطلب را به او گوشزد نمودم. او گفت تو به دفاع از او برخاستی. منظورش تاقوره بود، او ادامه داد: تو در آن موقع مثل یک عاشق بنظر می رسیدی. دون خوان گفت: من هم وقتی از این گیاه مصرف کردم قدرتی بسیار عجیب یافتم، مثلاً می توانستم هر گاو میشی را به زمین بکوبم، کاری که چند نفر از عهده آن بر نمی آمدند!...

در نوامبر ۱۹۶۰ - وقتی به داخل حیاط دون خوان وارد شدم، متوجه نشستن او روی ایوان شدم، فکر کردم چه عجیب است. بلند او را صدا زدم و عروزش از خانه بیرون آمد و گفت:

او داخل خانه است. دیدم که مچ پایش چند هفته قبل جابجا شده و آن را با نوارهای پارچه ای از خمیر کاکتوس و پودر استخوان محکم به مچ پایش بسته بود و یک طرح راه راه روشن یا لختی پلاستراما نه یا حجم آن داشت. پرسیدم: چه اتفاقی افتاده است؟ عروزش که یک زن مکزیکی از یوکاتان (Yucatan) بود و از او مواظبت می کرد به من جواب داد: یک حادثه، او افتاد و تقریباً پایش شکست. دون خوان خندید و منتظر شد تا زن خانه را ترک کند.

— حادثه!

— من یک دشمن در این نزدیکی ها دارم. یک زن! بنام لاکاتالینا! او در یک لحظه ضعف مرا هل داد و عن افتادم.

— چرا او این کار را کرد؟

— او می خواست مرا بکشد. به این دلیل.

— آیا او اینجا با تو بود؟

— بله! پس چرا گذاشتی وارد شود؟ من نگذاشتم، خودش به داخل پرید! او یک پرنده سیاه است و بنابراین در این کار مهارت دارد. من غافلگیر شدم. او خیلی قبل سعی کرده کار مرا تمام کند، این بار توانست خیلی به من نزدیک شود.

- آیا گفתי او یک پرنده سیاه است؟ منظورم این است که او یک پرنده است؟
- دوباره اینطور سؤال کردی؟ او یک پرنده سیاه است! به این نحو من هم یک کلاغم. آیا من یک آدم هستم یا پرنده؟ من مردی هستم که می داند چگونه یک پرنده شود. اما برگردیم سراغ لاکاتالینا. او یک ساحر دیوخوست. میل او به کشتن من بقدری قوی است که من به سختی می توانم با او مبارزه کنم. به این دلیل پرنده سیاه وارد اطاق من شد و من نتوانستم مانع او شوم.
- دون خوان آیا می توانی یک پرنده شوی؟
- بله. اما چیزی هست که بعداً درباره اش گفتگو می کنیم.
- چرا او قصد کشتن تو را دارد؟
- او، یک مسئله قدیمی بین ماست. من از دسترس او خارج شدم و حالا به نظر می رسد که من مجبورم کار او را بسازم قبل از آنکه او کار مرا تمام کند!
- من بی صبرانه پرسیدم که آیا قصد داری از سحر استفاده کنی؟
- احمق نباش، هیچ افسونی بر او اثر ندارد. من نقشه دیگری دارم. یک وقت درباره آن با تو صحبت خواهم کرد.
- آیا متفق تو، ترا در مقابل او حفظ و حمایت می کند؟
- نه! کمی دود فقط به من می گوید که چه کنم. سپس من باید از خود مواظبت کنم.
- مسکالیتو چی؟ آیا او می تواند از تو در مقابل او حمایت کند؟
- نه، مسکالیتو یک معلم است، نه قدرتی که به دلایل شخصی مورد استفاده واقع شود.
- تاتوره چی؟
- همین الان گفتم که من خودم باید از خودم مواظبت کنم و راهنمایی های متفقم یعنی دود را دنبال کنم و تا آنجا که من می دانم دود هر کاری می تواند بکند.
- دون خوان چه نوع دودی است؟
- تدخین کاهنان! و به عقیده من دود بی نظیر است. وقتی مردی وارد حوزه اش شود، همه قدرتهای دیگر تحت فرمان او هستند. دود می تواند دریچه ای از دنیای جدیدی را بر روی انسان بگشاید. غیرقابل تصور! وقتی چنین اتفاقی می افتد دود متفق شخص می شود و هر سئوالی از دنیاهای غیرقابل تصور را پاسخ می دهد. مرد دانا کسی است که سختی یادگیری را صادقانه و به راستی دنبال کرده باشد. مرد دانا از

مردم عصبانی نمی‌شود، زیرا عصبانیت از آن کسی است که فکر می‌کند عمل مردم برای او مهم جلوه می‌کند. مرد دانا باید بتواند بر چهار دشمن خود فائق آید و آنان را شکست دهد.

— دون خوان آنها چه نوع دشمنانی هستند؟

— هر گام آموزش وظیفه جدیدی است و ترسی را که یک مرد می‌گیرد بی‌رحمانه و بی‌حاصل افزایش می‌یابد. هدفش یک میدان کارزار می‌شود. و بنابراین او با اولین دشمن طبیعی خود درگیر شده: ترس! یک دشمن وحشتناک! هرگاه از این مبارزه با اولین دشمن خود پیروز و سربلند بیرون بیاید با دومین آنها روبرو می‌شود، آنگاه مرد خواهشهای خود را می‌شناسد و می‌داند چگونه آنها را برآورد، می‌تواند قدمهای بعد یادگیری را پیش‌بینی کند و یک نور تابان همه چیز را فرامی‌گیرد و بنابراین او بر دومین دشمن خود فائق شده. وضوح! پاکی ذهن که بدست آوردن آن خیلی سخت است ترس را می‌زداید، اما همچنین کور می‌کند. ولی اگر مرد به قدرت خودباوری برسد، او تسلیم دشمن دوم خود شده و دیگر کورمال کورمال بدنبال یادگیری است.

— اما برای جلوگیری از شکست چه باید بکند؟

— باید همان کاری را که با ترس کرد بکند، او باید یاروشنی خود بجنگد و آن را فقط برای دیدن بکار برد و صبورانه منتظر شود و قبل از هر گام جدید دقیقاً ارزیابی کند. او باید فکر کند برتر از همه، روشنی او خود یک اشتباه است و لحظه‌ای فراخواهد رسید که می‌فهمد که روشنی او فقط یک خال در مقابل چشمانش بوده است.

پس یادگرفتی که دشمن سوم انسان قدرت است. او در این مرحله قدرتی را که به دنبال آن بوده می‌شناسد و عاقبت از آن اوست، او می‌تواند با آن هر کار که دلش بخواهد بکند زیرا متفق او به فرمان اوست.

قدرت قوی‌ترین دشمنان است و طبیعتاً راحت‌ترین کار فروریختن در مقابل آن است. مرد در این مرحله به سختی متوجه دشمن سومش که به او نزدیک می‌شود هست. مردی که از قدرت شکست خورده بدون آنکه واقعاً بداند چگونه از عهده آن برآید می‌میرد. قدرت فقط یک مزاحم بر سرنوشت اوست.

— آیا شکست بوسیله هریک از این دشمنان شکست نهایی است؟

— بله. البته که نهایی است.

— دون خوان چگونه او می‌تواند دشمن سوم خود را شکست دهد؟  
 — باید با او سنجیده و آگاه بجنگد. باید به این نتیجه برسد قدرتی که بنظر می‌رسد او بر آن پیروز شده در واقع هرگز از آن او نیست. او باید همیشه خود را آماده اجرای دقیق وفادارانه آنچه آموخته بنماید. اگر ببیند که آن روشنی و قدرت، بدون کنترل او بر خودش، بدتر از اشتباه است، به نقطه‌ای می‌رسد که همه چیز تحت کنترل درمی‌آید. مرد آنوقت در خط پایان سفر یادگیری خود می‌باشد و تقریباً بی‌خبر به آخرین دشمن خود می‌رسد یعنی کهولت. این دشمن نیز ظالم‌ترین آنان است. تنها موردی که شکست آن بطور کامل غیرممکن است، اما تنها جنگ ادامه دارد. این وقتی است که یک مرد دیگر ترسی ندارد، ناصبوری در روشنی ضمیرش ندارد. هم‌چنین هنگامی است که یک خواهش بی‌حاصل برای استراحت دارد، اگر کلاً تسلیم خواهش خود شده بنشیند و فراموش کند، اگر خود را به بهانه خستگی تسکین دهد، آخرین دور را باخته و دشمنش او را به یک موجود پیر ضعیف تبدیل می‌کند. تمایل او به مبارزه بر همه روشنی قدرت و دانشش حکمفرما می‌شود.

## ( ۵ )

من و دون خوان چندین بار به صحرا و کوههای اطراف خانه او رفتیم و طی ساعتهایی که در جنگل و صحرا قدم می‌زدیم، گیاهان خاصی را او انتخاب می‌کرد و با روشهای خاصی که برای خود داشت آنها را برای خوردن آماده می‌کرد. من یکبار از او پرسیدم:

— دون خوان تو گفتی که مسکالیتو بعضی اوقات وحشتناک است؟

— البته وحشتناک است، اما وقتی شروع به شناخت او نمودی، آرام و مهربان است.

— دون خوان او چه کار می‌کند؟ منظورم این است که با من چه کار می‌کند؟

— او به تو می‌آموزد که درست زندگی کنی و طریقت و سلوک درستی را در زندگی پیش گیری... مسکالیتو یک حامی است و در واقع آموزنده رازها و قدرت و دانائی می‌باشد. او برای کسانی که او را کم می‌شناسند به هر شکل ظاهر می‌شود، اما برای کسانی که او را خوب می‌شناسند، همیشه ثابت بنظر می‌رسد.

— دون خوان آیا پیر تو هم این مطالب را درباره مسکالیتو به تو آموخته؟

— نه، هیچکس چیزی درباره او به من نیاموخته، خود حامی بود که آموزگار من بود. همان مسکالیتو می‌تواند چیزهایی به تو بیاموزد، دفعه دیگر که او را می‌بینی، هرچه می‌خواهی از او بپرس.

من و دون خوان عصر شنبه ۲۳ ژوئن دیرگاه یک سفر را شروع کردیم، او گفت که به جستجوی قارچها در ایالت چی هو آهوا می‌رویم. گفت که سفری سخت و طولانی خواهد بود. درست می‌گفت. ما در ساعت ۱۰ بعد از ظهر چهارشنبه ۲۷ ژوئن وارد یک شهر کوچک معدنی در چی هوا هوای شمالی شدیم. ما از جایی که ماشین را در حومه پارک کرده بودیم به سمت خانه دوستان او، یک سرخپوست تاواهومارا

و زنش قدم زدیم. ما آنجا خوابیدیم. صبح روز بعد حدود ساعت ۵، مرد ما را صدا زد، او برایمان لوبیا و آرد جو با شیر آورد، وقتی مشغول خوردن بودیم نشست و با دون خوان صحبت کرد، اما چیزی در رابطه با سفر ما نگفت. بعد از صبحانه مرد قمقمه را آب کرد و دوتا بسته شیرینی داخل کوله پستی ام گذاشت، دون خوان قمقمه را به من داد، کوله پستی را با یک طناب که روی شانه اش بود بست. از پذیرائی مرد تشکر کرد و رو به من کرد و گفت: وقت رفتن است. ما روی جاده خاکی حدود یک مایل قدم زدیم. از آنجا به میان مزارع میان بر زده، طی ۲ ساعت در پای تپه های جنوب شهر بودیم. از سرایشی های جهت جنوب غربی بالا رفتیم، وقتی به شیب های تندتر رسیدیم، دون خوان جهت را عوض کرد و ما در یک دره مرتفع به طرف شرق راه افتادیم. علی رغم سن بالایش آنقدر تند راه می رفت که وسط های روز من کاملاً از پا درآمده بودم. ما نشستیم و او ساک نان را باز کرد.

او گفت: اگر می خواهی می توانی همه آن را بخوری.

— من گفتم خودت چطور؟

— من گرسنه نیستم و ما بعداً به این غذا احتیاجی نداریم. من خیلی خسته و گرسنه بودم و پیشنهاد او را قبول کردم، حس کردم موقع خوبی است تا در مورد هدف مسافرت صحبت کنم و کاملاً تصادفی پرسیدم.

— فکر می کنی مدت زیادی را اینجا بمانیم؟

— ما اینجا برای جمع آوری مقداری مسکالیتو هستیم. تا فردا می مانیم.

— مسکالیتو کجاست؟

— همه اطراف ما هست.

انواع کاکتوس به وفور همه منطقه اطراف ما را پر کرده بود، اما من نمی توانستم پیوت یا همان مسکالیتو را در بین آنها تشخیص دهم، ما دوباره شروع به گردش نمودیم و ساعت ۳ به یک دره باریک، طویل با تپه های تند شیب وارد شدیم. برای پیدا کردن پیوت بسیار هیجان زده بودم، چون هیچگاه آن را در محیط طبیعی اش ندیده بودم.

ما وارد دره شدیم و باید حدود ۱۲۰ متر راه رفته باشیم که ناگهان چشمم به سه گیاه پیوت افتاد، آنها بصورت خوشه ای در چند سانتیمتری بالای زمین در جلوی من و در طرف چپ مسیر بودند، آنها شبیه گل های رُز سبز، گرد و خمیری بودند، من به طرف آنها دویدم و به دون خوان نشان دادم. او مرا ندیده گرفت و درحالی که پشت

به من داشت، وانمود کرد که مشغول رفتن است. من می‌دانستم که کار اشتباهی کرده‌ام و برای بقیه بعد از ظهر در سکوت راه پیمودیم و به آرامی از کف صاف دره که با صخره‌های نوک‌تیز کوچک پوشیده شده بود حرکت کردیم. ما از میان کاکتوس‌ها حرکت کردیم و مزاحم انبوه سوسمارها و گاهی تک پرنده‌هایی بودیم و من از چندین گیاه پیوت بدون گفتن کلمه‌ای رد شدم. در ساعت ۶ ما در دامنه کوه‌هایی بودیم که نقطه پایان دره بود. ما به طرف یک رگه بالا رفتیم. دون خوان ساک خود را پائین گذاشت و نشست. من دوباره گرمه بودم. اما دیگر غذایی نداشتیم، پشتهاد کردم مسکالیتو بچینم و به شهر برگردیم. او ناراحت بنظر رسید و یک صدای ملج ملج از لبهایش درآورد. او گفت ما شب را در آنجا می‌گذرانیم. آرام نشستیم. دیواری صخره‌ای در طرف چپ بود و در طرف راست دره‌ای بود که به تازگی از آن عبور کرده بودیم. پهن‌تر از آن بود که من فکر کرده بودم و از جایی که من نشستم پر از تپه‌های کوچک و برآمدگی بنظر می‌رسید، دون خوان بدون نگاه کردن به من گفت:

— «فردا به عقب بازمی‌گردیم.» و اشاره به دره کرد، در راه بازگشت، هنگام عبور از بوته‌زارها او را می‌چینیم، پس فقط وقتی در مسیرمان باشد او را می‌چینیم. او ما را پیدا می‌کند نه طریقی دیگر. او ما را پیدا می‌کند، البته اگر بخواهد.

دون خوان پشتش را به دیوار صخره‌ای تکیه داد و به صحبت خود طوری ادامه داد که گویی شخص دیگری غیر از من آنجاست.

— یک چیز دیگر، فقط من می‌توانم او را بچینم. تو می‌توانی کیسه را حمل کنی یا جلوی من راه بیفتی. هنوز نمی‌دانم اما فردا مثل امروز به او اشاره نکن!

— متأسفم دون خوان.

— مانعی ندارد، نمی‌دانستی، تو باید به یاد آوری یک وقت با او بازی کردی (مسکالیتو) - یادت می‌آید؟ منظور او را فهمیدی؟ اینطور نیست؟

— بله همینطور است.

— خوب تو به این طریق می‌آموزی، آنوقت تو نمی‌دانستی، اما اگر به او توجه می‌کردی، با تو صحبت می‌کرد.

— چه وقت؟

— وقتی برای بار اول او را دیدی.

به نظر می‌رسید که از سئوالات من خسته شده. به او گفتم مجبورم همه اینها را سؤال کنم چون می‌خواهم آنچه را می‌توانم بفهمم. او خنده‌ای کرد و گفت: یکبار که

گفتم از من پرس، از او پرس، دفعه دیگر که او را می‌بینی هرچه می‌خواهی پرس. — پس مسکالیتو مثل شخصی است که می‌توان با او صحبت کرد؟... او اجازه نداد حرفم را تمام کنم، برگشت و قمقمه را برداشت، از تخته سنگ پائین آمد و اطراف صخره ناپدید شد. من نمی‌خواستم آنجا تنها باشم و گرچه از من نخواست به دنبالش بروم. اما من او را دنبال کردم. ما حدود ۵۰۰ قدم راه رفتیم. به یک مرداب کوچک رسیدیم. او دستها و صورتش را شسته و قمقمه را پر کرد. آب را در دهانش غرغره کرد اما ننوشید. من دستهایم را جمع کرده قدری آب برداشتم تا بنوشم، اما او مانع من شد و گفت آب خوردن لازم نیست. او قمقمه را به من داد و شروع به قدم زدن به سوی تخته سنگ نمود. وقتی آنجا رسیدیم پشت به دیوار صخره‌ای روبروی دره نشستیم. پرسیدم که می‌توانیم آتش درست کنیم. طوری برخورد کرد که گویی چنین سئوالی نامفهوم است. گفت که برای آن شب مهمان مسکالیتو هستیم و او ما را گرم نگاه می‌دارد.

هوا تقریباً مه‌آلود بود. دون خوان دو تخته پتوی نازک پنبه‌ای از ساکش بیرون آورد و یکی را روی پاهایم کشید و دیگری را روی شانه‌های خودش انداخت. زیر پایمان دره تاریک در آن عصر مه‌آلود گسترده بود. دون خوان بی‌حرکت روبروی صحرای پیوت نشست. باد سختی به صورتم خورد. او به نرمی بدون آنکه رویش را به من بکند گفت:

— بین الطلوعین فاصله بین دو دنیا است.

من پرسیدم که چه منظوری دارد. چشمانم خسته شد. ناگهان احساس غرور کردم. یک احساس عجیب غالب و تمایل به گریستن داشتم! روی شکم خوابیدم، تخته سنگ سخت بود و ناراحت‌کننده و من مجبور بودم جایم را هرچند دقیقه عوض کنم، بالاخره برخاستم و پاهایم را روی هم انداختم، پتو را روی شانه‌ام انداختم. با کمال تعجب اینجا فرق‌العاده راحت بودم و به خواب رفتم.

وقتی بلند شدم شتیدم دون خوان با من صحبت می‌کند. هوا خیلی تاریک بود. او را خوب نمی‌دیدم. نفهمیدم چه گفت، اما وقتی شروع به پایین رفتن از صخره کرد او را دنبال کردم، به دلیل تاریکی هوا ما با احتیاط حرکت می‌کردیم یا حداقل من این کار را می‌کردم. ما در پای دیوار صخره‌ای ایستادیم. دون خوان نشست و به من اشاره کرد تا در طرف چپ بنشینم. او پیراهنش را باز کرد و یک ساک چرمی درآورد، آن را باز کرد و روی زمین جلوی خودش قرار داد. محتوی تعدادی تکه پیوت خشک بود.

بعد از یک مکث طولانی یکی از غنچه‌ها را برداشت و آن را در دست راستش نگاه داشت، بعد آن را چندین مرتبه بین شست و انگشت اولش مالید و آوازی ملایم را زیر لب زمزمه کرد، ناگهان فریادمهیبی کشید. آهی یی یی یی!

غیرمنتظره و خارق‌العاده بود. مرا ترسانید. بطور مبهمی دیدم که پیوت را در دهان گذاشته شروع به جویدن نموده. بعد از یک لحظه همه ساک را برداشت. به طرف من خم کرد و با زمزمه گفت که کیسه را بگیرم و یک مسکالیتو بردارم. دوباره کیسه را بین خودمان گرفت و خواست همان کار را دقیقاً انجام دهد. من یک تکه پیوت برداشته و مثل او آن را مالش داده و چندبار سعی کردم آن را در دهانم بگذارم، اما احساس ناراحتی برای فریاد زدن داشتم. بعد مثل آنکه در خواب باشم، یک جیغ باورنکردنی از من خارج شد:

آهی یی یی یی یی! برای یک لحظه فکر کردم که شخص دیگری است. دوباره اثر یک شوک عصبی را در معده‌ام احساس کردم. در حال وارونه افتادن بودم. احساس ضعف می‌کردم. پیوت را در دهانم گذاشته آن را جویدم. بعد از چند لحظه دون خوان مجدداً تکه‌ای دیگر را از کیسه برداشت. دیدن اینکه آن را بعد از یک آهنگ ساده در دهان بگذارد جالب و برای از یکنواختی درآوردن آن بود.

او کیسه را به من داد و من دوباره آن را بعد از برداشتن قطعه‌ای دیگر بین خودمان دو نفر گذاشتم. این دوره ۵ مرتبه ادامه یافت تا آنکه متوجه تشنگی خود شدم. قمقمه را برداشتم آب بنوشم، اما دون خوان گفت فقط دهانم را بشویم و آب ننوشم، چون در آن صورت استفراغ خواهم کرد. چندبار آب را در دهانم مزه‌مزه کردم. با وجود آنکه وسوسه نوشیدن ممنوع بود. من یک ذره آب را بلعیدم. معده‌ام بلافاصله شروع به تشنج کرد. من انتظار جریان بزاق بی‌درد و بی‌اراده را از دهانم مثل تجربه اولم از پیوت داشتم، اما با کمال تعجب احساس عادی تهوع داشتم، هرچند که زیاد طول نکشید.

دون خوان تکه دیگری برداشت و به من داد تا بجوم و دور تجدید شد تا آنکه من ۲۴ تکه را جویده بودم. در این موقع همه احساس اولیه تشنگی، سرما و ناراحتی محو شده بود. گفتم دون خوان می‌توانیم به مرداب برویم؟

لحن صدای من مشخص نبود، اما به سقف دهانم می‌خورد و به گلویم بازمی‌گشت و بین این ناحیه منعکس می‌شد. انعکاس صدا نرم و آهنگین بود و بنظر می‌رسید بالهایی دارد که داخل گلویم به پرواز درآمده. تماس آن مرا نوازش می‌کرد.

من حرکت عقب و جلوی آن را دنبال می‌کردم تا آنکه محو شد.  
سؤال را تکرار کردم. صدایم مثل صحبت زیر یک اطاق بود. دون خواب جواب نداد. بلند شدم و در جهت مرداب برگشتم. به او نگاه کردم که بینم آیا می‌آید اما به نظر می‌رسید که مشتاقانه به چیزی توجه دارد. علامتی آمرانه با دستش داد تا ساکت باشم و گفتم: ابوتل الآن اینجا است.

من این کلمه را قبلاً هرگز نشنیده بودم و نمی‌دانستم که آیا درباره آن وقتی که صدایی در گوشم وزوز کرد پرسیم یا نه. صدا تا حدودی بلندتر شد تا آنکه مثل ارتعاش نمره یک گاو میش به نظر رسید. برای لحظه‌ای کوتاه طول کشید و به تدریج فروکش کرد و همه چیز دوباره کاملاً آرام شد. خشونت و تراکم صدا مرا ترسانید. من به قدری تکان می‌خوردم که به سختی می‌توانستم روی پایم بایستم. با وجود این کاملاً به هوش بودم، اگر چند دقیقه قبل خواب آلود بودم. این احساس از بین می‌رفت و حالت کاملاً روشنی به من می‌داد. صدا برایم یادآور یک فیلم علمی افسانه‌ای بود که در آن یک زنبور عسل غول‌پیکر با بهم زدن بالهایش از یک محوطه با پرتو اتمی خارج می‌شد. من به این فکر خندیدم، دیدم که دون خوان به حالت اولیه‌اش برگشته و ناگهان هیکل یک زنبور عسل غول‌پیکر دوباره با من روبرو شد. او بیش از افکار معمولی واقعی بود. من درحالی‌که بوسیله یک روشنی فوق‌العاده احاطه شده بودم تنها ایستاده بودم. همه چیزهای دیگر از فکرم رانده می‌شد. این حالت روشنی فکر که هیچ سابقه‌ای در زندگی من نداشت یک لحظه وحشتناک دیگر بوجود آورد. من شروع به تعریق نمودم. به طرف دون خوان خم شدم تا به او بگویم که می‌ترسم. صورتش چند سانتی‌متر بیشتر با من فاصله نداشت، او به من نگاه می‌کرد اما چشمانش، چشمان یک زنبور عسل بودند. آنها مثل شیشه‌های گردی که از خودشان نوری در تاریکی داشتند بنظر می‌رسیدند. لبایش بیرون زده و یک صدای غیرمفهومی از آنها بیرون آمد: «پتو پت تو پت تو». من به عقب پریدم و تقریباً به دیوار صخره‌ای برخورددم. برای یک زمان بی‌انتهای محسوس من یک ترس تحمل‌ناپذیر را تجربه کردم. عرق روی صورتم یخ زده بود و به من زشتی سختی می‌داد. بعد صدای دون خوان را شنیدم که می‌گفت: بلند شو! بجنب! بلند شو!

تصویر محو شد و من دوباره توانستم آن صورت آشنا را بینم. بعد از یک لحظه بی‌پایان دیگر گفتم «قدری آب می‌خواهم».

صدا درهم شکست. من به سختی توانستم کلماتم را تلفظ کنم. دون خوان با سر

علامت بله داد و چون دور شدم دریافتم که ترسم به همان سرعت مرموزی که ظاهر شده زایل گردیده است.

با نزدیک شدن به مرداب متوجه شدم که می‌توانم هر چیزی را در مسیرم ببینم. به یاد آوردم که همین الآن دون خوان را به وضوح دیده‌ام، درحالی‌که قبلاً به سختی خطوط اصلی چهره‌اش را تشخیص می‌دادم. ایستادم و به یک فاصله معین نگرستم و حتی می‌توانستم عرض دره را ببینم. چند گاو وحشی در طرف دیگر کاملاً مشهود شدند. فکر کردم باید صبح زود باشد، اما به نظرم رسید که ممکن است احساس طی زمان را از دست داده باشم. به ساعت نگاه کردم ساعت ۱۰ دقیقه به ۱۲ بود! آن را بررسی کردم که آیا کار می‌کند یا نه. ساعت نمی‌توانست نیمروز باشد، بایستی نیمه شب می‌بود. قصد داشتم علامتی برای آب بدهم و به طرف صخره‌ها بازگردم اما دیدم دون خوان پائین می‌آید و من منتظر او شدم. به او گفتم که در تاریکی قادر به دیدن هستم. او بدون گفتن کلمه‌ای مدت طولانی به من خیره شد، اگر او صحبت می‌کرد، شاید صدایش را نمی‌شنیدم زیرا من بر توانایی جدید خود که دیدن غیرعادی در تاریکی بود تمرکز داشتم. من توانستم رنگ‌های گرد ظریف شن‌زار را ببینم. بعضی لحظات هوا آنقدر روشن بود که صبح زود یا شفق بنظر می‌رسید. سپس تاریک می‌شد و باز روشن می‌شد. بزودی من دریافتم که روشنایی با انبساط قلب من مطابقت داشته و تاریکی با انقباض آن. با هر ضربان قلب من دنیا از روشنی به تاریکی و مجدداً به روشنایی تغییر می‌یافت. وقتی همان صدای عجیب را که قبلاً شنیده بودم و حالا دوباره قایل شنیدن شد شنیدم، جذب این کشف شدم. ماهیچه‌های منقبض گردید. دون خوان گفت:

— انوکتال اینجاست. من بقدری هوس غرش رعدآسا کردم که هیچ چیز دیگر برایم اهمیت نداشت وقتی که این احساس از بین رفت دیدم که حجم آب ناگهان زیاد شد. مرداب که یک دقیقه قبل کمتر از یک پا پهنا داشت تا حد یک دریاچه بزرگ پهن و گسترده شد. بنظر می‌رسید که نور از بالا می‌ید و بعد از عبور از میان انبوه شاخ و برگ‌ها کف زمین را می‌ساید. هرازگاهی آب برای یک ثانیه به رنگ طلایی و مشکی می‌درخشید، دوباره تاریک، بی‌نور و تقریباً نامرئی می‌نمود و در عین حال وجود داشت. من بیاد نمی‌آورم که چه مدت برای تماشا ایستادم و روی ساحل دریای سیاه چمباتمه زدم. غرش باید در این موقع محو شده باشد، چون آنچه مرا به عقب و واقعیت بازگرداند دوباره وزوزی وحشتناک بود. برگشتم تا دون خوان را ببینم. دیدم

که او بالا می‌رود و پشت صخره برآمده ناپدید شد. با این وجود احساس تنهایی اصلاً مرا ناراحت نمی‌کرد من آنجا در یک حالت کاملاً مطمئن و محفوظ چمباتمه زدم. غرش دوباره قابل شنیدن شد خیلی فشرده مثل صدای یک باد تند بود. من با گوش دادن به آن تا حد امکان توانستم یک ملودی معین را تشخیص دهم. آن یک ترکیب از صداهای بسیار پرت مثل صداهای انسانی که بدنیاال یک طبل بلند آواز می‌آید بود. من همه توجهم را روی ملودی متمرکز کردم و دوباره متوجه شدم که انبساط و انقباض قلب من با صدای یم طبل و با ریتم موسیقی مطابقت دارد. من ایستادم و ملودی هم باز ایستاد. سعی کردم به ضریان قلبم گوش دهم که آشکار نبود. دوباره چمباتمه زدم و فکر کردم که شاید مرقعیت بدن من باعث یا دلیل صداهاست! اما هیچ اتفاقی نیفتاد. حتی یک صدا! حتی قلبم! من فکر کردم که بقدر کافی ایستاده‌ام، اما به مجرد آنکه خواستم بروم یک لرزش در زمین احساس کردم، زمین زیر پای من تکان می‌خورد.

تعدادم را از دست می‌دادم. وقتی که زمین سخت تکان می‌خورد، به عقب و به پشت افتادم. سعی کردم که با یک صخره یا گیاه خود را نگاه دارم. اما چیزی در درون من به حرکت درآمده بود. بالا پریدم، برای یک لحظه ایستادم و دوباره افتادم. زمینی که من روی آن نشسته بودم تکان می‌خورد و مثل یک کلک به داخل آب فرو می‌رفت. من از یک صدای وحشتناک که مثل هر چیز دیگر، مطلق، مدام و غیرعادی بود گیج و کرخت و بی‌حرکت ماندم. من از میان آب به میان دریاچه حرکت کرده و روی یک قطعه خاک که مثل یک تخته سفالی به نظر می‌رسید فرود آمدم. تمایل رفتن به جهت جنوبی که جریان آب آن را هدایت می‌کرد به من دست داده بود. می‌دیدم که آب به اطراف می‌جهد و تکان می‌خورد. احساس سرما کردم و بطور عجیبی احساس سرما و عدم لامسه به من دست داده بود. مرز و ساحل قابل تشخیص نبود و من نمی‌توانم افکار یا احساساتی را که در این سفر به من دست داده بیان کنم بعد از آنچه ساعت‌ها شناوری بنظر رسید، کرجی من یک گردش قائمه به غرب و به شرق کرد. برای فاصله بسیار کوتاهی به لغزش خود روی آب ادامه داد و بطور غیرمنتظره‌ای به چیزی برخورد. تصادم مرا به جلو پرتاب کرد. من چشمانم را بستم و چون یازوان از هم گشوده و زانوانم به زمین خورد، درد کشته‌ای را احساس کردم بعد از لحظه‌ای نگاه کردم و دیدم که روی خاک افتاده‌ام. مثل این بود که کرجی سفالی من به زمین فرو رفته بود. بلند شدم و دور خودم چرخیدم. آب

فرومی نشست، مثل موجی وارونه به عقب حرکت کرد تا ناپدید شد. من مدتی طولانی آنجا نشستم سعی کردم افکارم را جمع و جور کرده و همه آنچه را اتفاق افتاده جمع بندی کنم. همه بدنم درد می کرد. احساس درد و سوزش در گلویم می کردم، وقتی فرود آمده بودم لب های خود را زخمی کرده بودم. ایستادم. باد باعث شد احساس سرما کنم، لباس هایم خیس بود، دستها، آرواره و زانویم بطوری تکان می خورد که مجبور شدم دوباره بنشینم. قطرات عرق به داخل چشمانم روان شد و آنها را سوزانید بطوری که از درد دهن دره کردم. بعد از لحظه ای دوباره حالت ثبات یافتم و برخاستم. در تاریکی بین الطلوعین صحنه ای بسیار روشن بود. چند قدم برداشتم. صدای مشخص چند انسان به گوشم خورد. به نظر می رسید که با صدای بلند حرف می زنند. صدا را دنبال کردم. حدود چهل پنجاه متر راه رفتم و یکباره ایستادم. به بن بست رسیده بودم، جایی که ایستاده بودم اصطبل اسب بود که با سنگهای بزرگ ساخته شده بود. توانستم ردیف دیگری را نیز ببینم و باز ردیفی دیگر و ردیفی دیگر. تا آنکه در پای یک کوه صاف تمام می شد. از بین آنها یک صدای موزیک عالی بگوش می رسید. یک مایع بود که لای تقطع جریان وهم آوری از صداها بوجود آورده بود، در پای یک تخته سنگ مردی را دیدم که روی زمین نشسته صورتش را تقریباً نیمرخ نگاه داشته بود. به او نزدیک شدم تا آنکه تقریباً حدود سه متری او قرار گرفتم. بعد او سرش را چرخاند و به من نگاه کرد. ایستادم. چشمانش همان آبی بود که به تازگی دیده بودم! آنها همان قدر حجیم بودند و رنگ سیاه و طلائی ساطع می کردند. سرش مثل توت فرنگی نوک تیز بود. پوستش سبز بود و با زگیل های بیشماری نقطه نقطه بنظر می رسید. سرش به غیر از شکل تیزی دقیقاً مثل سطح گیاه پیوت بود. من جلوی او ایستادم و به وی خیره نگریستم و نمی توانستم چشم از او بردارم.

احساس کردم که او عملاً با وزن چشمانش بر من فشار می آورد. داشتم خفه می شدم، تعادلم را از دست دادم و روی زمین افتادم. چشمانش را برگرداند، شنیدم که با من صحبت می کند. اول صدایش نرم مثل زمزمه یک نسیم ملایم بود. بعد آن را مثل یک موسیقی - مثل ملودی صداها یافتم - و دانستم که می گوید چمی خواهی؟ در مقابل او زانو زدم و درباره زندگی صحبت کردم و بعد گریستم. او دوباره به من نگاه کرد. احساس کردم چشمانش مرا به عقب می کشد و فکر کردم که آن لحظه باید لحظه مرگم باشد. او به من علامت داد نزدیکتر شوم. برای لحظه ای قبل از آن که قدم

به جلو بگذارم مردد شدم و چون نزدیکتر شدم چشمانش را از من گرداند و پشت دست‌هایش را به من نشان داد. ملودی گفت: نگاه کن؟ سوراخ گردی در وسط دستش بود ملودی دوباره گفت نگاه کن؟ به داخل سوراخ نگاه کردم، خودم را دیدم خیلی پیر و ضعیف بودم دالان درازی در جلوی من با جرقه‌های روشن در اطرافم دیده می‌شد. بعد سه پرتو، دوتای آن به سرم و یکی به شانه چپم خورد. چهره من در سوراخ برای لحظه‌ای ایستاد تا آن‌که کاملاً عمودی شد و سپس هردو با سوراخ ناپدید شدند. مسکالیتو دوباره چشمانش را به طرف من کرد. آنقدر به من نزدیک بود که صدای نرم و مخصوص آن را که زمزمه می‌کرد شنیدم. من آن شب صدای او را بارها شنیدم. آنها به تدریج آرامش بخش شدند تا آن‌که مثل یک استخر آرام که پرتو سیاه و طلایی روی آن می‌درخشد بنظر می‌رسید. یکبار دیگر او چشمانش را از من برگرفت و مثل یک کریکت که مثلاً در فاصله ۵۰ متری است می‌جهید. او مرتباً می‌جهید و بعد رفت.

چیز بعدی که بیاد می‌آورم اینست که من شروع به قدم زدن نمودم. خیلی منطقی سعی کردم علامات از قبیل کوههای دوردست را برای جهت‌یابی خودم بشناسم. افکارم در بین همه آزمایشات بوسیله نقاط اصلی مشغول شده بود و گمان می‌کردم که شمال در طرف چپم باشد. برای مدت کوتاهی در آن جهت قدم زدم و بعد دریافتم که روز است و من دیگر از دیدشانه‌ام استفاده نمی‌کنم به یاد آوردم که ساعتی داشته‌ام و برای فهمیدن وقت به آن نگاه کردم. ساعت ۸ بود. وقتی به لبه صخره جایی که شب قبل آنجا بودم رسیدم ساعت ۱۰ بود.

دون خوان روی زمین و در خواب بود، او پرسید: کجا بوده‌ای؟ نشستم تا نفس تازه کنم. بعد از سکوتی طولانی پرسید: او را دیدی؟ من شروع به شرح واقعه و نتیجه تجاریم از اوّل نمودم اما او حرف مرا قطع کرد و گفت تنها موضوع مهم این بود که آیا او را دیده‌ام یا نه. او پرسید که مسکالیتو چقدر به من نزدیک بوده. به او گفتم که تقریباً او را لمس کردم. آن بخش داستان من برای او جالب می‌نمود و بدون هیچ اظهارنظری به آن گوش می‌داد و تنها برای سؤال درباره شکل موجودی که دیده بودم و حالت و دیگر جزئیات او حرف مرا قطع کرد وقتی دون خوان احساس کرد که داستان مرا بقدر کفایت شنیده ظهر بود. او ایستاد و کیسه کرباسی را به سینه‌ام فشرد و از من خواست دنبال او بروم و گفت می‌خواهد مسکالیتو را بچیتد و من باید او را در دست‌های خود گرفته و به آرامی داخل کیسه بگذارم.

ما قدری آب نوشیدیم و شروع به قدم زدن نمودیم. وقتی به انتهای دره رسیدیم

بنظر می‌رسید که او برای لحظه‌ای قبل از تصمیم به انتخاب جهت قدری تأمل کرد. وقتی راهش را انتخاب کرد ما در خط مستقیم به راه خود ادامه دادیم. هر وقت به یک گیاه پیوت می‌رسیدیم او در مقابل آن چمیاته می‌زد و به آرامی نوک آن را با چاقوی تیز دنداندارش می‌برید. یک برش هم‌طراز با زمین به آن می‌داد و زخم را (اسمی که خود او انتخاب کرده بود) با پودر سولفور خالصی که در کیسه چرمی همراه داشت مرهم می‌گذاشت. او غنچه تازه را در دست چپ خود گرفته و با دست راست پودر را روی آن می‌پاشید، بعد ایستاد و غنچه را به من داد و من آن را همان‌طور که قبلاً گفته بود با دو دست می‌گرفتم و داخل کیسه می‌گذاشتم و چون فکر می‌کردم ممکن است فراموش کنم مرتباً می‌گفت: صاف بایست و نگذار کیسه با زمین یا بوته‌ها یا هیچ چیز دیگر تماس پیدا کند.

ما ۶۵ غنچه جمع کردیم. وقتی کیسه کاملاً پر شد آن را پشت من گذاشت و کیسه دیگری به گردن من انداخت. در این موقع ما با دو ساک پر محتوی ۱۱۰ غنچه پیوت از دشت گذشتیم. کیسه‌ها بسیار سنگین و حجیم بودند بطوری که من به سختی حرکت می‌کردم.

دون خوان به من زمزمه کرد که چون مسکالیتو می‌خواهد به زمین بازگردد این قدر سنگین می‌نماید. او گفت غم ترک مسکن مسکالیتو را چنین سنگین کرده، این یک کار عادی نبود که بگذارم کیسه‌ها به زمین برسند، چون در آن صورت مسکالیتو هرگز به من اجازه نمی‌داد دوباره به او دسترسی پیدا کنم. در یک لحظه معین فشار یار بر شانه‌هایم تحمل ناپذیر شد. نیرویی یک فشار فوق‌العاده برای پائین کشیدن به من اعمال می‌کرد. احساس بیمناکی داشتم. متوجه شدم که تندتر، تقریباً بصورت دو، راه می‌روم. بصورت یورتمه بدنال دون خوان می‌رفتم. ناگهان وزن روی پشت و سینه‌ام کاهش یافت. بار اسفنجی و سبک شد. به راحتی خود را به دون خوان که در جلوم بود رساندم و به او گفتم که دیگر احساس وزنی نمی‌کنم. او توضیح داد که حالا دیگر موطن مسکالیتو را ترک کردیم.



بعداً دون خوان حافظه مرا بررسی کرد تا بفهمد که مسکالیتو قبل از نشان دادن صحنه روی دستش من به او چه گفته‌ام. اما من نتوانستم به یاد بیاورم. تنها چیزی که به یاد آوردم به زانو افتادن و اعتراف به گناهاتم به او بود. دون خوان به صحبت بیشتر در آن باره غیر علاقمند بود از او پرسیدم آیا می‌توانی کلماتی را که به آواز خواندی به

من بیاموزی؟

— نه، نمی توانم، آن کلمات از آن خود من است، کلماتی است که حامی من خودش به من آموخته، آوازه‌ها، آواز خود من هستند. من نمی توانم به تو بگویم که آنها چه هستند... تو باید یک مرد قوی باشی و زندگییت باید صادقانه باشد. از او پرسیدم، یک زندگی صادقانه، چگونه است؟ او گفت: یک زندگی همراه با اندیشه، یک زندگی خوب و قدرتمند.

## ( ۶ )

دون خوان مرتباً به ظاهر اتفاقی درباره گیاه تاتوره من سؤال می‌کرد، یک سال بعد از زمانی که من ریشه را دوباره کاشته بودم، گیاه به یک بوته بزرگ تبدیل شده بود. دون خوان گفت: بخش دیگر علف شیطان برای دیدن است، یک مرد یا آن می‌تواند در هواپرد و هرچه را می‌خواهد در هر جا ببیند. دون خوان گفت: اگر مرحله دوم را با موفقیت بگذرانی من می‌توانم یک مرحله بعد را نیز به تو نشان دهم. در جریان آموزش درباره تاتوره من دریافتم که او متعلق به من نیست و مسیر او را دیگر دنبال نکردم. به او گفتم: دون خوان، چه چیز باعث شد بر علیه او تصمیم بگیری؟ او گفت: هربار که من می‌خواستم از او استفاده کنم تقریباً مرا می‌کشت. یکبار به قدری بد بود که فکر کردم کارم تمام است. و با وجود این توانستم از همه آن رنج‌ها سالم به‌دروم.

آخرهای بعد از ظهر در اطاقش نشستیم. او یک هاون و دسته صیقلی بیرون آورد. جام هاون حدود ۱۵ سانتی متر قطر داشت. او یک بسته بزرگ را که پر از دسته‌های کوچک بود یکی کرد و بعد دو دسته از میان آنها برداشت و روی یک تشک کاهی در کنار من قرار داد. بعد چهار دسته دیگر با همان اندازه از همان که به منزل آورده بود به آن اضافه کرد. او گفت آنها بذرند و من باید آنها را خرد کنم تا بصورت پودر درآیند. اولین بسته را باز کرد و قسمتی از محتوی آن را در هاون ریخت. دانه‌ها خشک و گرد و رنگ زرد کارامل را داشتند.

من شروع به کار با دسته کردم، بعد از لحظه‌ای روش مرا تصحیح کرد. او به من گفت اول دسته را به یک طرف هاون فشار دهم و بعد آن را در عرض کف و بالا به طرف دیگر بکشم. از او پرسیدم می‌خواهد با پودر چه کند و او نمی‌خواست درباره آن صحبت کند. دسته اول بذرها برای آسیاب شدن خیلی سخت بودند. چهار ساعت

وقت مرا گرفت. پشت من بخاطر موقعیت نشستم درد می‌کرد، دراز کشیدم و می‌خواستم همان‌جا بخوابم. اما دون خوان کیسه دیگر را باز کرد و مقداری از محتوای آن را در هاون ریخت. این بار بذرها کمی تیره‌تر از بار اول بودند و یک‌کاسه و با هم بودند. بقیه محتوای کیسه نوعی پودر شامل ذرات گرد بسیار کوچک بود. چیزی می‌خواستم بخورم اما دون خوان گفت اگر قصد یادگیری دارم باید قانون آن را تبعیت کنم و قانون این بود که من فقط می‌توانستم کمی آب هنگام آموزش اسرار بخش دوم بنوشم.

ما به اطاق او جایی که هنوز دو بسته کوچک دست نخورده بود بازگشتیم. او سر یکی را باز کرد دستش را داخل آن کرد. سر آن را با دست دیگر دور میچ خود پیچید. به نظر می‌رسید که چیزی را نگاه داشته، این را می‌شد از طرز حرکت دستش در داخل کیسه فهمید، ناگهان با یک حرکت سریع کیسه را مثل دستکش از دست خود خارج کرد و آن را پشت و رو کرد، دستش را به طرف صورت من هل داد او یک بزمجه در دست نگاه داشته بود. سر جانور در فاصله چند سانتی‌متری چشمان من بود، دهن بزمجه خیلی عجیب بنظر می‌رسید. برای لحظه‌ای به آن خیره شدم و بعد بی‌اراده به حالت اول خود بازگشتم. دهان بزمجه با بخیه‌های سختی دوخته شده بود، دون خوان به من دستور داد تا بزمجه را در دست چپم نگاه دارم. من آن را نگاه داشتم و جانور کف دستم تقلا می‌کرد. احساس تهوع به من دست داد، دستم شروع به تعریق کرد. او آخرین کیسه را برداشت و همان حرکات را تکرار کرد و بزمجه دیگری درآورد. دوباره آن را جلوی صورتم گرفت دیدم که پلک‌هایش به هم دوخته شده است. دستور داد این یکی را در دست راستم بگیرم. درحالی که هردو بزمجه را در دست‌هایم داشتم تقریباً احساس بیماری کردم، اشتیاق زیادی به رها کردن آنها و خارج شدن از آن‌جا داشتم. او گفت: آنها را فشارا و صدایش به من احساس آسودگی و راهنمایی داد.

از من پرسید که چه کسالتی دارم. سعی کرد جدی باشد اما نتوانست حالت صورتش را نگاه دارد و خندید. من سعی کردم از فشار خود بکاهم اما دست‌هایم بطوری عرق کرده بود که بزمجه‌ها شروع به تقلا در آنها کردند. چنگال‌های تیز و کوچک آنها دست‌هایم را خراش داد و ایجاد یک احساس ناخوشایند و تهوع‌آور در من نمود. چشمانم را بستم و دندان‌هایم را به هم فشردم. یکی از بزمجه‌ها تقریباً روی مچم خزیده بود. تنها چیزی که لازم داشت این بود که سرش را از بین انگشتان من

آزاد کند. یک احساس یأس خاص از ناراحتی فوق‌العاده‌ای داشتم. از بین دندان‌هایم به دون خوان غرغرکتان گفتم این لعنتی‌ها را از من بگیرد. سر من غیرارادی تکان خورد. او کنجکاوانه به من نگاه کرد، من مثل یک خرس خرناس می‌کشیدم و بدنم را تکان می‌دادم. او بزمجه‌ها را به داخل کیسه‌هایشان انداخت و شروع به خنده نمود. من هم می‌خواستم بخندم اما معده‌ام ناراحت بود. دراز کشیدم. برای او توضیح دادم آنچه روی من اثر گذاشته احساسی بود که از چنگال‌هایشان در کف دست‌هایم داشتم. او گفت چیزهای زیادی است که می‌تواند یک مرد را دیوانه کند به‌ویژه که راه‌حلی نداشته باشد. هدف برای یادگیری لازم است اما وقتی یک مرد عزم راسخ و روش داشته باشد احساسات مانعی نیست چون او قادر به کنترل آن می‌باشد.

دون خوان قدری صبر کرد سپس با همان حرکات دوباره بزمجه‌ها را به دست من داد. او به من گفت برای دانستن آنچه می‌خواسته‌ام بدانم باید سرهایشان را بالا نگاه دارم و آنها را آرام به شقیقه‌هایم بمالم. اول نفهمیدم که از من چه خواسته است. دوباره به من گفت از بزمجه‌ها دوباره هرچه می‌خواهم بدانم ببرسم، برایم یک سری مثال زد: من می‌توانستم درباره اشخاصی که بصورت عادی قادر به دیدن آنها نبودم بدانم یا درباره اشیاء گمشده یا جاهایی که هرگز ندیده بودم. سپس فهمیدم که او در مورد غیب‌گویی صحبت می‌کند. خیلی هیجان‌زده شدم قلبم شروع به تپش تند نمود. احساس کردم نفسم می‌برد. او به من اخطار کرد که نباید این مرتبه اول درباره امور شخصی ببرسم. او گفت من باید درباره چیزهایی که ربطی به من ندارد سؤال کنم مجبور بودم خیلی سریع و روشن فکر کنم چون راهی برای تغییر عقیده‌ام وجود نداشت. سعی کردم درباره چیزی که می‌خواستم بدانم با خشم فکر کنم دون خوان به من اصرار کرد با اعتماد به نفس عمل کنم و من متعجب بودم که چگونه می‌توانم درباره چیزی که نمی‌خواستم از بزمجه‌ها ببرسم. بعد از یک انتظار طولانی و دردناک فکری کردم مدت‌ها قبل تعداد زیادی کتاب از قرائت‌خانه به سرقت رفته بود یک موضوع شخصی نبود و من به آن موضوع علاقمند بودم. من هیچ پیشداوری در مورد شخص یا اشخاصی که آن را دزدیده بودند نداشتم من بزمجه‌ها را به شقیقه‌هایم مالیدم و پرسیدم چه کسی دزد بوده؟ بعد از لحظه‌ای دون خوان بزمجه‌ها را داخل کیسه گذاشت و گفت اسرار عمیقی درباره ریشه و خمیر نبوده. خمیر برای جهت دادن بوده، ریشه امور را روشن می‌کند. اما رمز واقعی بزمجه‌ها هستند. آنها کلید رمز همه ساحری‌بخش دوّم هستند. من پرسیدم که آیا نوع بخصوصی از

بزمجه‌ها هستند و گفت بله. آنها باید از منطقه گیاه شخصی باشند و باید دوستان او باشند و برای جلب دوستی بزمجه‌ها یک دوره طولانی تیمار لازم است. شخص باید رابطه دوستی زیادی با آنها از طریق تغذیه و صحبت‌های خوب با آنان ایجاد کند. من پرسیدم چرا دوستی آنان آنچنان مهم است؟ او گفت: بزمجه‌ها به خودشان اجازه می‌دهند تنها در صورتی گرفته شوند که مرد را بشناسند و هرکس که تاتوره را جدی بگیرد باید با بزمجه‌ها جدی رفتار کند. او گفت که به عنوان قاعده بزمجه‌ها باید بعد از تهیه خمیر و ریشه گرفته شوند (منظور گیاه است) و باید غروب آفتاب باشد، اگر یکی در رابطه صمیمانه با بزمجه‌ها نباشد ممکن است روزها بدون موفقیت صرف این کار شود و خمیر فقط یک روز دوام دارد. بعد او یک سری راهنمایی در رابطه با روند تعقیب امور بعد از گرفتن بزمجه‌ها نمود: وقتی بزمجه‌ها را گرفتی آنها را در کیسه‌های جدا می‌گذاری بعد اولی را برمی‌داری و با او حرف می‌زنی از او بخاطر آزارش معذرت می‌خواهی و خواهش می‌کنی به تو کمک کند، بعد با سوزن چوبی دهانش را می‌دوزی. برای دوختن باید از الیاف آگاو و یکی از خارهای چوبی استفاده کنی، بخیه‌ها را محکم می‌کشی بعد به بزمجه دیگر همان حرف‌ها را می‌زنی و پلک‌هایش را به هم می‌دوزی. موقع فرارسیدن شب تو آماده‌ای. بزمجه دهان دوخته را می‌گیری و موضوعی را که می‌خواهی بدانی از او می‌پرسی. از او بخواه برود و خودت ناظر او باش، به او بگو مجبور بوده‌ای دهانش را بدوزی پس باید با عجله نزد تو بازگردد و با هیچ‌کس صحبت نکند بگذار او در خمیر بعد از آن‌که آن را بر سرش مالیده‌ای تقلا کند. بعد او را روی زمین بگذار اگر او در جهت مورد نظر تو رفت، سحر موفقیت‌آمیز و راحت خواهد بود و اگر در جهت مخالف رفت ناموفق است. اگر بزمجه به طرف خودت (جنوب) آمد می‌توانی بیش از خوش‌شانسی معمول امیدوار باشی اما اگر از تو دور شد (شمال)، سحر فوق‌العاده مشکل خواهد بود و حتی ممکن است بمیری! پس اگر از تو دور شد موقع خوبی است که موضوع را قطع کنی.

در این هنگام می‌توانی تصمیم‌گیری دست بکشی و رها شوی. اگر این کار را بکنی امکان خود را برای فرمان بر بزمجه‌ها از دست می‌دهی که البته بهتر از از دست دادن زندگیت می‌باشد، از طرف دیگر تو می‌توانی تصمیم‌گیری با سحر علیرغم اخطار من پیش بروی. اگر این کار را بکنی، قدم بعد اینست که بزمجه دیگری بگیرد و به او بگویی به داستان خواهرش گوش کند و بعد آن را برای تو بازگو کند!

— اما چطور یک بزمجه دهان دوخته به من می‌گوید که چه می‌بیند؟ آیا دهانش برای جلوگیری از حرف زدنش بسته شده بود؟

— دون خوان گفت: دوختن دهان او جلوگیری از گفتن داستانش به پیگانه‌ها می‌کند. مردم می‌گویند که بزمجه‌ها و راجند، آنها هر جانی ممکن است صحبت کنند. به هر حال قدم بعد اندودن خمیر به پشت سرش می‌باشد و بعد سرش را به گونه راست می‌مالی و خمیر را دور از مرکز پیشانی نگاه می‌داری. در شروع آموزش خوب است که بزمجه را با نخ از کمر به شانه راست ببتدی. بدین وسیله او را مجروح نکرده یا از دست نمی‌دهی. اما همچنان که پیش می‌روی و بیشتر با قدرت تأثیر آشنا می‌شوی بزمجه‌ها یاد می‌گیرند از فرامین تو اطاعت کنند و روی شانه‌ات می‌ایستند. بعد از اندودن خمیر روی شقیقه راست با بزمجه، انگشتان هر دو دست را در امواج آرد شیر فرو می‌کنی اول آن را روی هر دو شقیقه خود مالیده و سپس آن را هر دو طرف سرت می‌مالی. خمیر خیلی سریع خشک می‌شود و می‌تواند به دفعات مورد نیاز استفاده قرار گیرد. هربار اول با سر بزمجه شروع کن بعد با انگشتان خودت، دیر یا زود بزمجه‌ای که برای ملاقات رفته برمی‌گردد و به خواهرش همه آنچه در سفر دیده می‌گوید و بزمجه کورگویی تو ممنوع خود او هستی آن را برای تو شرح می‌دهد. وقتی افسون تمام شد بزمجه را پائین بگذار و بگذار برود اما نگاه نکن کجا می‌رود. با دست‌های لخت حفره گودی بکن و هرچه را مورد استفاده قرار داده‌ای در آن بگذار!

دون خوان در حدود ساعت ۶ بعد از ظهر ریشه را از جام بیرون کشیده روی یک قطعه سنگ رستی صاف قرار داد کمتر از یک قاشق محلول نشاسته‌ای زرد رنگ بود او نصف آن را در یک قنجان ریخت و مقداری آب زرد به آن اضافه کرد، قنجان را در دستش چرخاند تا ماده را حل کند. قنجان را به من داد و به من گفت مخلوط را بنوشم. بی‌مزه بود، اما یک جزئی طعم و مزه تلخ در دهانم باقی گذاشت، آب بسیار داغ بود و مرا آزرده قلبم شروع به ضربان تند نمود اما یزودی دوباره راحت شدم.

دون خوان جام دیگری از خمیر برداشت، خمیر سفت بنظر می‌رسید و سطحی شفاف داشت، من سعی کردم با انگشتم به پوسته سیخکی بزنم اما دون خوان جلو پرید و دست مرا از جام عقب زد. او خیلی ناراحت شد، گفت بی‌فکری من بوده که می‌خواستم آن کار را بکنم و اگر من واقعاً قصد آموزش دارم باید محتاط باشم. او گفت این قدرت بود و با دست به خمیر اشاره کرد. او ادامه داد: تحریف اهداف ما بخاطر کار من عملی نادرست بوده، چون ما انسان هستیم کاری از ما ساخته نیست

اما ما باید حداقل با احترام خاص با آن برخورد کنیم. مخلوط مثل شوربای جو دوسر بنظر می‌رسید. واضحاً به اندازه‌ای نشاسته داشت که به آن چنین هبیتی بدهد. او از من خواست که کیف‌ها و بزمجه‌ها را بگیرم، بزمجه دهان دوخته را برداشت و با احتیاط به من داد. او مرا واداشت با دست چپ آن را گرفته و گفت قدری خمیر را با انگشتم برداشته و روی سر بزمجه بمالم و بعد او را در ظرف گذاشته آن‌جا نگاه دارم تا خمیر همه بدنش را بپوشد.

سپس او به من گفت بزمجه را از ظرف بردارم. ظرف را برداشت و مرا به سوی منطقه‌ای صخره‌ای، دور از خانه‌اش هدایت کرد. او اشاره به صخره‌ای بزرگ کرد و به من گفت جلوی آن طوری بنشینم که انگار گیاه تاتوره من است و بعد بزمجه را جلوی صورتم بگیرم و دوباره برایش توضیح بدهم که چه چیزی می‌خواهم بدانم و از او خواهش کنم برود و جواب مرا پیدا کند.

او به من نصیحت کرد که به بزمجه بگویم متأسفم باعث ناراحتی او شده‌ام و قول می‌دهم در عوض با همه بزمجه‌ها مهربان باشم و سپس به من گفت که او را بین انگشتان سوم و چهارم خود در دست چپ نگاه دارم، و آنگاه در اطراف صخره اقدام به رقص کنم، (یعنی دقیقاً همان کاری که موقع کاشتن ریشه تاتوره انجام دادم). گفتم که این کار را کردم، او تأکید کرد که همه چیز باید درست یکی و مثل هم باشد و اگر به یاد نمی‌آورم باید صبر کنم تا همه چیز در ذهنم روشن شود. او با تأکید به من اخطار کرد که اگر خیلی سریع و بی‌اختیار عمل کنم صدمه خواهم دید. راهنمایی آخر او این بود که من باید بزمجه دهان دوخته را روی زمین گذاشته و نگاه کنم کجا می‌رود، تا بتوانم نتیجه تجربه را ببینم. او گفت نباید چشمانم را از روی بزمجه بردارم، حتی برای یک لحظه چون حقه عادی بزمجه‌ها آن است که بعد از جلب توجه ناگهان غیبتشان می‌زنند. هنوز کاملاً تاریک نبود. دون خوان به آسمان نگاه کرد و گفت: ترا اتهامی گذارم و قدم زد و رفت. من همه دستوراتش را اجرا کردم بعد بزمجه را روی زمین گذاشتم. بزمجه همان‌جا که او را رها کرده بودم بی‌حرکت ماند. بعد به من نگاه کرد و بطرف صخره در جهت شرق رفت و آنجا ناپدید شد. من روی زمین جلوی صخره نشستم، گویی روبه‌روی گیاهم بودم. غم عمیقی مرا فراگرفت. از بزمجه دهان دوخته در تعجب بودم درباره سفر عجیبش فکر کردم و این‌که قبل از فرارش به من چگونه نگاهی افکنده است. یک فکر مزاحم و یک اعتراض ناراحت‌کننده بود. من نیز در طریق خودم یک بزمجه بودم که سفر عجیب دیگری را طی کرده بودم. شاید

سرنوشت من فقط دیدن بود، در آن لحظه احساس کردم که هرگز نباید قادر به گفتن آنچه دیده‌ام باشم. آن وقت هوا خیلی تاریک بود. من به سختی می‌توانستم صخره‌ها را در جلویم ببینم. به فکر کلمات دون خوان افتادم: «بین الطلوثین، فاصله بین دو جهان است!» بعد از تأخیر طولانی شروع به تعقیب مراحل معین شده نمودم، خمیر گرچه مثل بلغور به نظر می‌رسید اما از نظر طعم آن‌طور نبود. بسیار صاف و سرد بود. بوی تند ویژه‌ای داشت. ایجاد احساس سردی روی پوست می‌کرد و سریع خشک می‌شد. من شقیقه‌هایم را ۱۱ مرتبه مالیدم بدون آن‌که اثری حس کنم. خیلی دقیق سعی کردم هر تغییر در حالت یا ادراک خود را متوجه باشم، زیرا حتی نمی‌دانستم چه پیش‌بینی کنم. به عنوان یک واقعیت نمی‌توانستم ماهیت تجربه را دریافته و دنبال کلید و راه‌حل بودم. خمیر خشک شده و از شقیقه‌هایم روان شده بود. وقتی که دیدم روی پاشنه به سبک ژاپنی‌ها نشسته‌ام می‌خواستم قدری بیشتر از آن را به خود بمالم. سن با پاهای روی هم نشسته بودم و متوجه تغییر موقعیت‌ها نبودم. مدتی وقت گرفت تا کاملاً دریایم که روی کف اطاق در یک نوع صومعه با طاق‌های بلند نشسته‌ام. فکر کردم که طاق‌ها ضربی هستند، اما با آزمایش آنها دیدم سنگی هستند. این حالت انتقالی خیلی مشکل بود. به قدری ناگهانی واقع شد که من آمادگی تعقیب آن را نداشتم، دیدم ادراک من از مشاهده عناصر مغشوش است، به طوری که گویی خواب می‌دیدم. با وجود این اجزاء تشکیل‌شونده تغییر نکرد. آنها ثابت ماندند و من می‌توانستم در طول هریک از آنها توقف کرده و عملاً آن را بررسی کنم. دیدم من آنچنان که بوسیله پیوت وادار می‌شد (گیاه مسکالیتو) روشن یا واقعی نبود. دارای یک ویژگی مبهم با یک کیفیت ملایم خوش‌آینه گسترده بود. من نمی‌دانستم که آیا می‌توانم برخیزم یا نه و چیز بعدی که متوجه شدم این بود که حرکت کرده بودم. من بالای پلکانی بودم و ح - یکی از دوستانم در پائین ایستاده بود. چشمانش تبخیز بود. برق احمقانه‌ای در آنها بود. او آنچنان بلند و فشرده خندید که وحشتناک می‌نمود و بعد شروع به بالا آمدن از پله‌ها نمود. من می‌خواستم فرار کنم یا خود را بپوشم چون او از صندلی گهواره‌ای‌اش خارج شده بود و این فکری بود که به مغزم خطور کرد. من پشت یک ستون پنهان شدم و او بدون نگاهی به من گذشت. او حالا یک سفر دراز را می‌پیماید، این فکر دیگری بود که بعد به سراغم آمد و بالاخره آخرین فکر که به یادم آمد این بود، هر وقت که آماده تعریف کردن است می‌خندد. ناگهان صحنه خیلی روشن شد، دیگر مثل خواب نبود. مثل یک صحنه معمولی

بود. اما به نظر می‌رسید که من از شیشه پنجره به او می‌نگرم. من سعی کردم ستونی را لمس کنم اما تنها چیزی که حس می‌کردم این بود که نمی‌توانستم حرکت کنم. مع‌هذا می‌دانستم که تا وقتی که بخواهم می‌توانم به‌نام و منظره را تماشا کنم. من در آن بودم و هنوز بخشی از آن نبودم. من یک سذبندی افکار منطقی و بحث را تجربه کردم تا آنجا که مقدور برای قضاوت بود در یک حالت معمولی آگاهی شدید بودم. همه عناصر متعلق به روند عادی من بودند و مع‌هذا می‌دانستم که یک حالت معمولی نیست. صحنه سریعاً تغییر کرد. شب هنگام بود من در سالن یک ساختمان بودم. تاریکی داخل ساختمان مرا از صحنه قبلی که دارای نور آفتاب زیبا بود، آگاه کرد، و آنچنان مکانی معمولی بود که من متوجه آن در آن موقع نشدم. و چون بیشتر نگرستم، در صحنه جدید مرد جوانی را دیدم که درحالی که یک کیسه کتاب روی پشتش حمل می‌کند از اطاق خارج می‌شود. من نمی‌دانستم که او کیست گرچه او را یک یا دوبار دیده بودم. او از کنار من گذشت و از پله‌ها پائین رفت. آن موقع من درک یا برهان قاطع منطقی خرد را فراموش کرده بودم. فکر کردم «این یارو کیست؟ چرا او را دیدم؟» صحنه دوباره تغییر کرد و من به مرد جوان که کتاب‌ها را بد شکل می‌کرد نظاره می‌کردم، او چند صفحه را به هم چسباند، علامات را برداشت و غیره. سپس او را دیدم که کتاب‌ها را بطور مرتب در یک صندوق چوبی قرار می‌دهد. انبوهی صندوق بود. در اطاقش نبودند بلکه در یک انباری بود. تصاویر دیگری به ذهنم رسید که روشن نبودند، صحنه مه‌آلود شد. من یک احساس سرگیجه داشتم. دون خوان شانه‌های مرا تکان داد و من بلند شدم. او به من کمک کرد بایستم و به خانه او بازگشتیم. از لحظه‌ای که من شروع به مالیدن خمیر روی شقیقه‌هایم نمودم تا وقتی که بلند شدم ۳/۵ ساعت گذشته بود، اما حالت دید من نمی‌توانست بیش از ده دقیقه طول کشیده باشد. هیچ‌گونه اثر بیماری در من نبود، فقط گرسنه و خواب‌آلود بودم.



آن شب دون خوان از من خواست که تجربه جدیدم را بازگویم، من داستان را برایش بازگو کردم... او گفت: تو به بزمجه‌ها گوش ندادی، تو باید دقیقاً به آنها توجه می‌کردی. بزمجه کوچک روی شانه‌هایت همه آنچه را که خواهرش دیده بود برایت شرح می‌داد، او با تو صحبت می‌کرد او همه چیز را به تو می‌گفت و تو توجهی نکردی. در عوض فکر می‌کنی کلمات بزمجه افکار خودت بوده. و این است ماهیت سحر، عملاً منظره چیزی است که به عوض نگاه به آن گوش داده می‌شود.

## ( V )

مرحله بعدی آموزش دون خوان نقطه نظر تازه‌ای از استادی در بخش دوم ریشه تاتوره بود. در مدّت زمانی که بین دو مرحله آموزش دون خوان گذشت، او فقط درباره رشد گیاهم از من سؤال نمود.

به او گفتم بخش دوم فقط برای جادوست، اینطور نیست؟ دون خوان؟ او گفت: نه فقط برای جادو، شخص جادوی بزمجه‌ها را به کمک بخش دوم می‌آموزد و در همان زمان شخص تاتوره را تست می‌کند اما در واقع بخش دوم برای دیگر مقاصد نیز هست. سحر بزمجه‌ها تنها یک شروع است. تو باید یک افسون دیگر با بزمجه‌ها انجام بدهی، همه عناصر لازم برای یک سؤال دیگر از آنها را داری، و این بار دیگر بدون کمک من هستی.

— دون خوان گفت: من به تو گفته‌ام چگونه نور را از ماده جدا کنی (منظور تاتوره است)، حالا نزد گیاهانت برو و هردو را بیاور. اول سراغ گیاه قدیم برو و دقیقاً جریان آبیاری آن را به وسیله باران زیر نظر بگیر. حالا باران باید بذرها را شسته و برده باشد. شکاف‌ها را که از سیلاب درست شده نگاه کن و از روی آن جهت جریان را پیدا کن. بعد گیاهی را پیدا کن که در دورترین نقطه از گیاه تو روئیده باشد. همه تاتوره‌های بین آنها مال توست. بعد که بذر می‌دهند می‌توانی حدود ناحیه خودت را با تعقیب جریان آب از هر گیاه و در طول راه معین کنی. او به من راهنمایی و وسواس‌انگیزی درباره این که ابزار برش را به کار برم نمود. او گفت: برش ریشه به طریق زیر باید باشد. اول، باید گیاهی را که می‌خواهم ببرم انتخاب کنم و خاک اطراف محل اتصال ریشه و ساق را پاک کنم، دوم، باید دقیقاً رقص موقع کاشت ریشه را تکرار کنم (یک نوع رقص که او به من در این باب آموزش داده بود). سوّم، باید ساقه را قطع کرده و ریشه را در زمین باقی بگذارم. گام آخر خارج کردن ۴۰ سانتی‌متر از ریشه است. او به من

گفت که در اثنای این عمل صحبت نکرده یا احساسی از خود نشان ندهم. در روز دوشنبه اول جولای من آن تاتورهایی را که دون خوان گفته بود چیدم. صبر کردم تا کاملاً تاریک شود تا رقص خود را اطراف گیاهان انجام دهم. چون نمی‌خواستم کسی مرا ببیند، بسیار بیمناک بودم. مطمئن بودم کسی شاهد حرکات عجیب من خواهد بود. من قبلاً گیاهانی را که گمان می‌کردم نر یا ماده‌اند انتخاب کرده بودم، یابستی ۴۰ سانی متر از ریشه هر کدام را می‌چیدم و حفر آن اندازه با یک چوب کار ساده‌ای نبود. ساعت‌ها وقت گرفت. مجبور بودم کار را در تاریکی محض تمام کنم و وقتی آماده قطع آنها بودم مجبور شدم از چراغ قوه استفاده کنم. سه‌شنبه دوم جولای گیاهان را به خانه دون خوان بردم. او بسته‌ها را باز کرد و قطعات را بررسی کرد و گفت باید هنوز بذر گیاهان خودش را به من بدهد. هاون را به جلوی من هل داد. یک جام شیشه‌ای برداشت و محتوای آن را خالی کرد، بذرها را خشک کرد و روی هم در هاون ریخت. ما همین‌طور عملیات دیگری روی گیاهان و ریشه آنها به طریقی خاص انجام دادیم...

روز پنجشنبه دون خوان مرا راهنمایی کرد تا چهار مرتبه ریشه را بفشارم. آخرین بار آب را از جام که حالا تیره شده بود خالی کردم. ما روی ایوان نشستیم، او هردو جام را در مقابل خود گذاشت. شیره ریشه به اندازه یک قاشق نشاسته سفیدرنگ بود. او آن را در یک فنجان ریخت و به آن کمی آب اضافه کرد. او فنجان را در دست خود چرخاند تا ماده را حل کرده و بعد فنجان را به من داد. و از من خواست تا هرچه در فنجان بود بنوشم. من آن را سریعاً نوشیدم و بعد فنجان را روی کف اطاق گذاشته و سر جایم نشستم. قلبم شروع به ضربان تند نمود. حس کردم نمی‌توانم نفس بکشم. دون خوان به من دستور داد خیلی عادی همه لباس‌هایم را از تن بیرون بیاورم. از او پرسیدم چرا و او گفت من باید به خود خمیر بمالم. من درنگ نکردم. نمی‌دانستم چطور لبخت شوم. دون خوان مرا واداشت عجله کنم. او گفت وقت بسیار کمی باقی مانده و من همه لباس‌هایم را کندم... من تمام راهنمایی‌های او را به کار بستم و آن خمیر را به اکثر نقاط بدنم مالیدم، خمیر سرد شده بود و بوی مخصوص تندی داشت. وقتی مصرف آن را تمام کردم راست ایستادم. بوی مخلوط وارد من‌ترین من شد. بوی تند عملاً مرا خفه می‌کرد. مثل یک نوع گاز بود. من سعی کردم از دهانم تنفس کنم و سعی کردم با دون خوان صحبت کنم اما نتوانستم. دون خوان همچنان به من می‌نگریست. من گامی به سوی او برداشتم. پاهایم چسبی و دراز

بود، خیلی دراز، گامی دیگر برداشتم. مفصل زانوانم حالت فتری داشت و مثل نوک گنبد بود، آنها تکان می خوردند و مرتعش می شدند و خودکار متقبض می شدند. من به جلو حرکت کردم. حرکت بدنم کند و لرزان بود، بیشتر شبیه یک تکان به جلو و بالا بود. من به پائین نگاه کردم و دیدم دون خوان پائین پای من نشسته. یک نیروی حرکت آنی یک قدم دیگر مرا به جلو برد، که حتی بیشتر ارتجاعی و طویل تر از قبلی بود، سپس با هردو پا به بالا فشار دادم به عقب جهیدم و روی پشت لغزیدم. من آسمان تیره و ابرهایی که می گذشتند بالای سرم دیدم، بدنم را کشیدم و توانستم به پائین نگاه کنم، توده سیاهی از کوه ها را دیدم. سرعتم فوق العاده بود. یازوانم ثابت و در کنارم تا شده بود. سرم یک واحد مستقیم بود. اگر آن را به عقب خم می کردم دایره ای عمودی باید می زدم. با حرکت سرم جهت را تغییر دادم. از چنین آزادی و سرعت لذت بردم. چون قبلاً چنین چیزی برایم ناشناخته بود. تاریکی شگفت یک احساس غم انگیز به من داد و شاید از اشتیاق طوری بود که گویی من جایی را که متعلق به آن بودم - تاریکی شب را - یافته ام. سعی کردم به اطراف بنگرم اما تنها چیزی که حس کردم این بود که شب آرام و ساکت بود و قدرت زیادی داشت. ناگهان دریافتم که وقت پائین آمدن است گویی به من دستوری داده شد که مجبور به اطاعت از آن بودم و من مثل یک پر با حرکات افقی شروع به پائین آمدن نمودم. آن نوع حرکت مرا سخت کسل کرد. مثل این که مرا با قرقره پائین می کشند. مریض شدم. سرم از شدیدترین درد می ترکید یک نوع سیاهی مرا پوشاند. من از احساس معلق بودنم کاملاً آگاه بودم. چیز بعدی که به یاد می آورم احساس بلند شدن است. من در تخت خوابم و در اطاق خودم بودم. نشستم و تصویر اطاقم محو شد. ایستادم. برهنه بودم، تلاش برای ایستادن دوباره مرا بیمار می کرد. من بعضی از علائم تشخیص را شناختم. تقریباً در یک مایلی خانه دون خوان، نزدیک جایگاه گیاه تاتوره اش بودم. ناگهان همه چیز بجای مناسب خود برگشت و من دریافتم که باید همه راه را تا خانه اش برهنه بازگردم. محروم بودن از لباس یک زبان روانی قوی داشت. اما من کاری برای حل مسئله نمی توانستم بکنم. فکر کردم خود را با شاخه و برگ درختان پوشم اما فکرش به نظرم خنده دار رسید و بعلاوه به زودی صبح می شد. چون هوا دیگر تاریک روشن بود من ناراحتی و تهوع خودم را فراموش کردم و شروع به قدم زدن به طرف منزل نمودم. می ترسیدم دیده شوم. مراقب مردم و سگ ها بودم و سعی کردم فرار کنم اما پای خود را روی سنگ های ریز و تیز زخمی

کردم. به آرامی قدم زدم. حالا هوا کاملاً روشن بود. بعد کسی را دیدم که از جاده بالا می‌آید و من سریعاً پشت بوته‌ها پریدم. موقعیتم برایم خیلی ناخایست می‌نمود. لحظه‌ای قبل از یک پرواز باورنکردنی لذت می‌بردم و دقیقه‌ای بعد باید ناراحت از برهنگی خود، خود را مخفی می‌کردم. فکر کردم دوباره روی جاده بپریم و با همه قدرتم بدوم و از مردمی که می‌آمدند بگذرم. فکر کردم که او وقتی ببیند مردی را لخت رها کرده تکان خواهد خورد. اینها همه را فکر کردم ولی جرأت تکان خوردن نداشتم. شخصی که از جاده بالا می‌آمد درست روبه‌رویم بود و از راه رفتن باز ایستاده، دیدم که مرا به اسم صدا می‌زند. حالا من دون خوان بودم و او لباس‌های مرا به تن داشت! چون آنها را پوشیدم به من نگاه کرد و خندید، آنقدر محکم خندید که من هم به خنده افتادم. همان روز، بعد از ظهر ۵ جولای (جمعه) دون خوان از من خواست تا جزئیات تجربه‌ام را تعریف کنم و من با دقت تمام همه را نقل کردم. وقتی تمام شد. او گفت: قسمت دوم تاتوره برای پرواز است! روغن مرهم به تنهایی کافی نیست، پیر من گفت که این ریشه است که هدایت می‌کند و خرد می‌دهد و همان دلیل پرواز است...

به او گفتم دون خوان آیا من واقعاً پرواز کردم؟ بله تو واقعاً پرواز کردی. می‌داتم دون خوان، منظورم این است که جسمم پرواز کرده؟ آیا مثل یک پرنده بلند شدم؟ او گفت: تو همیشه سئوالاتی می‌کنی که من نمی‌توانم جواب دهم. تو پرواز کردی. این کاری است که به وسیله بخش دوم تاتوره انجام می‌شود. اگر بیشتر مصرف کنی یاد می‌گیری چطور کامل پرواز کنی. مسئله تو این است که امور را از یک جهت می‌بینی، تو فکر نمی‌کنی که یک انسان پرواز می‌کند و مع‌هذا یک ساحر می‌تواند هزاران میل را در یک ثانیه طی کند تا ابری را که در جریان است ببیند. می‌تواند با یک فوت، از راه بسیار دور کار دشمنش را بسازد، پس آیا او پرواز می‌کند یا نمی‌کند؟

— اگر من خود را با زنجیری سخت به یک صخره بسته بودم باز هم همان‌طور پرواز می‌کردم چون جسم من ربطی به پرواز من نداشت. دون خوان با ناباوری به من نگاه کرد و گفت: اگر تو خود را به صخره ببندی شاید همراه با آن و زنجیر سنگین پرواز کنی.

## ( A )

در سالی که بین ۲ دوره جمع‌آوری گیاهان گذشت دون خوان به ندرت ازدودک صحبت می‌کرد. هرچند هر وقت که به دیدن او رفتم او چپش را به من می‌داد تا نگاه دارم و مرحله آشنایی با چپ به طریقی که خودش شرح داده بود ادامه یافت. او چپ را خیلی به تدریج به دست من می‌داد. او سفارش تمرکز و توجه دقیق روی آن به من نموده و توضیحات بسیار روشن درباره آن به من داده بود. او گفت هر نوع تسامح در رابطه با چپ ممکن است منجر به مرگ ناگزیر من یا خودش شود. به مجرد آن‌که دوره سوم جمع‌آوری را تمام کردیم. برای اولین مرتبه طی یک سال دون خوان شروع به صحبت درباره دود بعنوان یک متفق نمود...

پنجشنبه ۲۶ دسامبر من اولین تجربه خود را با دود، (متفق دون خوان) بدست آورم. همه روز او را گردانده و برایش سرود اجرا کردم. غروب ما به خانه او بازگشتیم. گفتم که ما همه روزه چیزی برای خوردن نداشتیم. او از این موضوع کاملاً ناخرسند شد، در عوض شروع به گفتن این که آشنایی با دود برای من الزامی بوده، نمود او گفت که من مجبور بودم خودم دریابم که یک متفق چقدر مهم است. دون خوان بدون آن‌که اجازه حرف زدن به من بدهد، گفت می‌رود چپ خودش را برای من روشن کند. درست همان وقت، من سعی کردم او را منصرف کنم و بگویم که گمان نمی‌کنم آمادگی آن را دارم. گفتم مدت‌هاست که دست به چپ نزده‌ام. اما او گفت وقت زیادی جهت من جهت یادگیری باقی نمانده و باید هرچه زودتر از چپ استفاده کنم. او چپ را از ساک خود بیرون آورد و آن را نوازش کرد، من در کنار او روی زمین نشستم. سخت عصبی بودم و حالت تهوع داشتم. می‌خواستم هر کاری برای رد این قدم اجتناب‌ناپذیر بردارم. اطاق تاریک بود، دون خوان لامپای نفتی را روشن کرده و آن را در گوشه‌ای قرار داد. دون خوان سه چهارم سر چپ را پر کرد. بعد

با یک دست کیسه را بست درحالی که چپق را در دست دیگرش نگاه داشته بود او یک ظرف سفالین کوچک برداشت و به دست من داد و از من خواست چند زغال کوچک از اجاق بیرون بیاورم...

او زیرچشمی به من نگریست و طوری به جلو خم شد که چانه‌اش تقریباً به ذغال‌ها خورد، چپق را در دست چپ گرفت و با یک حرکت بسیار سریع دست راست یک قطعه ذغال آتشین را برداشت و روی چپق گذاشت. بعد راست شد و چپق را با هر دو دست گرفت به دهانش گذاشت و سه بار پُک زد. دستش را به طرف من دراز کرد و با زمزمه‌ای قوی گفت چپق را با هر دو دست بگیرم و دود کنم. فکر امتناع از گرفتن چپق و فرار از آنجا لحظه‌ای از مغزم گذشت. اما دون خوان باز پیشنهاد کرد و هنوز با زمزمه که چپق را بگیرم و دود کنم. من به او نگاه کردم. چشماش روی من ثابت مانده بود. اما نگاهش دوستانه و علاقمند بود. معلوم بود که من از مدت‌ها قبل انتخاب خود را کرده بودم. چاره‌ای نبود و او گفت که بالاخره چی! چپق را گرفتم و تقریباً آن را پائین آوردم. داغ بود. آن را با دقت زیاد به دهانم بردم. اول فکر کردم حرارتش روی لبم غیرقابل تحمل است. اما اصلاً حرارتی را احساس نکردم. دون خوان به من گفت دود را فرو برم. دود در دهانم جریان یافت و بنظر می‌رسید که آنجا دور می‌زند. سنگین بود. حس کردم یک مشت خمیر در دهان دارم، این‌طور به نظرم آمد. گرچه هرگز یک مشت خمیر در دهان نگذاشته‌ام. دود نیز مثل جوهر نعنای خشک بود و داخل دهانم ناگهان سرد شد. یک احساس تازه بود. باز هم! باز هم! کلماتی بود که دون خوان زمزمه می‌کرد و شنیدم. احساس کردم که دود در داخل بدنم به آزادی تراوش می‌کند و تقریباً کنترلی ندارم. دیگر احتیاجی به وسوسه دون خوان نداشتم. بطور مکانیکی استنشاق می‌کردم. ناگهان دون خوان خم شد و چپق را از دستم گرفت. خاکستر و ذغال را به آرامی روی ظرف خالی کرد. بعد انگشت خود را با آب دهان خیس کرد و داخل سر چپق گرداند و آن را پاک کرد. چندبار به داخل لوله فوت کرد. دیدم چپق را به داخل جلدش گذاشت. کارهای او توجهم را جلب کرد. من دریافتم که همه بدنم کُرخت شده است، در صورتم احساس سنگینی می‌کردم. آرواره‌ام درد می‌کرد. دهانم را نمی‌توانستم ببندم اما بزاق جریان نداشت. دهانم از خشکی می‌سوخت و با وجود این تشنه نبودم. احساس گرمای بی‌سابقه‌ای در تمام سرم نمودم. یک گرمای سرد! به نظر می‌رسید که در هر استنشاق سوراخ‌های بینی‌ام گرفته، اما نمی‌سوخت، درد آن مثل فشار یک قطعه یخ بود.

دست‌هایم سنگین بود. بازوانم خسته و شانه‌هایم را پائین می‌کشید آب از بینی‌ام راه افتاده بود. آن را با پشت دست‌هایم پاک کردم و لب بالایی‌ام پاک شد. صورتم را پاک کردم. گوشت از روی صورتم پاک شد! آب می‌شدم! حس کردم که گوشت تنم ذوب می‌شود، روی پایم پریدم و سعی کردم به چیزی چنگ بزنم. هیچ چیز نبود که با آن از خودم حفاظت کنم. من وحشتی را که هرگز تجربه نکرده بودم از سر می‌گذراندم. ستونی را که دون خوان در وسط اطاق به آن تکیه می‌داد چنگ زدم. برای لحظه‌ای آنجا ایستادم. بعد برگشتم تا به او نگاه کنم. او هنوز بی حرکت بود. چپش را نگاه داشته بود. به من خیره شد. نفسم به‌طور دردناکی داغ بود یا سرد؟ داشتم خفه می‌شدم. سرم را به جلو خم کردم تا روی دیرک تکیه دهم. اما نتوانستم و سرم شروع به حرکت به طرف پائین به سوی نقطه‌ای که دیرک بود نمود. وقتی تقریباً پائین رو به کف اطاق بودم نتوانستم، خودم را بالا کشیدم. دیرک آنجا جلوی چشم من بود! دوباره سعی کردم سرم را تکیه دهم، سعی کردم خودم را کنترل کنم تا آگاه باشم و وقتی به جلو خم می‌شدم چشمانم را باز کردم تا با پیشانیم دیرک را لمس کنم. در چند سانتی‌متری چشمانم بود اما وقتی سرم را مقابل آن قرار دادم دارای غریب‌ترین احساس بودم. در یک تلاش مایوسانه برای یک توضیح منطقی، نتیجه گرفتم که چشمانم انحراف عمیقی به هم زده و دیرک باید در سه متری من باشد. اگرچه آن را مستقیماً در جلوی صورتم می‌دیدم. بعد راهی منطقی و ممکن برای ارزیابی فاصله‌ام تا دیرک پیدا کردم. شروع به حرکت در اطراف آن نمودم و هربار گامی کوتاه برمی‌داشتم. فکر من این بود که اطراف دیرک به آن شکل نمی‌توانستم چرخشی با قطر بیش از ۱/۵ متر بکنم. اگر دیرک واقعاً در ۳ متری من بود، باید لحظه‌ای فرامی‌رسید که پشتم به آن باشد. مطمئن شدم که در آن لحظه دیرک محو شده در واقع پشت سرم قرار می‌گیرد. بعد شروع به دور زدن دور دیرک نمودم. اما همچنان که چشم می‌گرداندم در جلوی من بود. در نهایت ناامیدی آن را با هر دو دستم گرفتم اما از زیر دستم در رفت. من هوا را می‌گرفتم. فاصله بین دیرک و خودم را دقیقاً حساب کردم. فکر کردم باید یک متر باشد چشمانم این‌طور تخمین زد. برای یک لحظه با مشاهده عمق و با حرکت سرم از یک طرف به طرف دیگر با تمرکز هر چشم در گردش روی دیرک و سپس روی زمینه مشغول شدم. طبق تخمین و قضاوت من دیرک بدون شک در جلوی چشمانم بود. احتمالاً در یک متری. دست‌هایم را کشیدم تا سرم را حفظ کنم. همه نیرویم را بکار گرفتم و حتی احساس نکردم - از دیرک رد

شدم. این بار هم روی کف اطاق پهن شدم، برخاستم. و ایستادن احتمالاً غیر معمول ترین عملی بود که آن شب انجام دادم. احساس کردم ایستاده‌ام! برای برخاستن از ماهیچه‌هایم و اسکلت‌م به طریق معمول استفاده کردم. چون دیگر کنترلی بر آنها نداشتم. این را لحظه‌ای که به زمین خوردم فهمیدم. اما کنجکاوی من درباره دیرک آنقدر قوی بود که احساس کردم با یک عمل انعکاسی بلند شده‌ام و قبل از آن که کاملاً بفهمم حرکت نمی‌توانم بکنم، بلند شده بودم.

از دون خوان کمک خواستم. در یک لحظه بطور عصبی و دیوانه‌وار دهان دره کردم. اما دون خوان حرکتی نکرد. او همچنان به من و گوشه و کنار نگاه می‌کرد. که گویی نمی‌خواهد بطور کامل روبرو به من نگاه کند. قدمی به سوی او گذاشتم اما به عرض حرکت به جلو به عقب می‌خزیدم و به دیوار خوردم. دانستم که با پشت به آن خورده‌ام، یا وجود این احساس سختی نبود، من کاملاً در یک مایع اسفنجی نرم معلق بودم، دیوار بود، بازوانم از دو طرف کشیده شد و به نظر می‌رسید که همه بدنم به آرامی به دیوار فرو می‌رود. من فقط توانستم به جلو و به داخل اطاق نگاه کنم. دون خوان هنوز به من نگاه می‌کرد. اما حرکتی برای کمک به من نکرد. تلاش فوق‌العاده‌ای کردم تا خود را از دیوار بیرون بکشم، اما فقط بیشتر و بیشتر فرو رفتم. در اثنا وحشتی باور نکردنی احساس کردم که دیدار اسفنجی به صورت من نزدیک می‌شود، سعی کردم چشمانم را ببندم اما بطور ثابت باز مانده بود.

به یاد نمی‌آورم که دیگر چه اتفاقی افتاد. ناگهان دون خوان جلوی من در فاصله کمی از من بود. ما در اطاق دیگر بودیم. من میز را و بخاری گلی و آتش شعله‌ور در آن را دیدم و از گوشه چشم حصار بیرون خانه را نگاه کردم. می‌توانستم همه چیز را واضح و روشن ببینم. دون خوان فانوس نفتی را آورده و از ستون وسط اطاق آویزان کرده بود. سعی کردم در یک جهت مخالف نگاه کنم. اما چشمانم فقط به جلو و مستقیم تنظیم شده بود. نمی‌توانستم هیچ بخشی از بدنم را احساس کنم یا تشخیص بدهم. تنفس من برایم نامحسوس بود. اما افکارم کاملاً روشن بود. من از هر چه در اطرافم می‌گذشت کاملاً آگاه بودم. دون خوان بطرف من قدم برداشت و روشنی ذهنم تمام شد. به نظر رسید چیزی در من متوقف شد. دیگر فکری هم در کار نبود. دیدم دون خوان می‌آید و من از او متفر شدم، می‌خواستم او را از هم بدرم، اما نمی‌توانستم حرکت بکنم. اول احساس مبهمی از فشار روی سرم کردم اما آن نیز محو شد. فقط یک چیز مانده بود، خشم بی‌حدی به دون خوان. او را فقط در چند

ساتنی متری خود دیدم. می خواستم او را با چنگال پاره کنم. حس کردم می غرم. چیزی در من شروع به ارتعاش کرد. صدای دون خوان که با من صحبت می کرد را شنیدم. صدایش نرم و صاف بود و احساس خوشی نهایی به من دست داد. او حتی به من نزدیکتر شد و شروع به زمزمه یک لالایی اسپانیایی نمود. لیدی آنای مقدس، نی نی کوچولو چرا گریه می کند؟

برای سببی که گم کرده.

من یکی بتو می دم. من دوتا بتو می دم.

یکی برای بچه و یکی برای خودت.

گرمای خاصی مرا دربرگرفت. گرمای قلبی و احساسی بود. کلمات دون خوان یک انعکاس از دور دست بود، یادآور خاطرات بچگی بود. خشونت قبلی خود را از یاد بردم. تنفر جای خود را به نوعی همدردی و اشتیاق نسبت به دون خوان داد. او گفت باید سعی کنم به خواب نرم، چون دیگر صاحب جسمی نبودم. آزاد بودم تا به هرچه می خواهم برگردم. او قدم به عقب گذاشت. چشمانم در سطح عادی بود مثل این که جلوی او ایستاده باشم. او هر دو بازویش را به طرف من گشود و خواست به داخل آنها بروم یا من به جلو رفتم یا او به من نزدیکتر شد. دست هایش تقریباً روی صورتم بود، روی چشمانم، گرچه آنها را احساس نمی کردم، شنیدم که می گفت «بیا به داخل سینه من». احساس کردم او را دربرگرفته ام، همان احساس اسفنجی در دیوار را داشتم. بعد فقط توانستم صدایش را بشنوم که به من فرمان می داد، نگاه کن و بین. دیگر او را تشخیص نمی دادم. چشمانم کاملاً باز بود. چون برق نور را روی یک مزرعه قرمز می دیدم. مثل این بود که از میان پلک های بسته به یک نور نگاه می کنم. بعد دوباره افکارم بازگشت، آنها بصورت یک تحلیل شدید از صورت و مناظر بازگشتند، صحنه های بی ارتباط و مبهمی که ظاهر و ناپدید شدند، مثل یک رؤیای سریع بود که در آن تجسم لبریز می شد و تغییر می یافت. بعد افکار شروع به فروکش هم در تعداد و هم در فشردگی نمودند و دوباره محو شدند، تنها آگاهی ام از عاطفه و خوشحالی بود، من نور و اشکال را از هم تمیز نمی دادم. ناگهان به بالا کشیده شدم، مشخصاً احساس کردم که به بالا کشیده می شوم و من آزاد و رها با سبکی فوق العاده ای حرکت می کردم و در آب یا هوا سرعت می گرفتم، مثل یک مارماهی شنا کردم، من به دلخواه خود را کنترل می کردم، می چرخیدم و به بالا و پایین می پریدم. احساس کردم که باد سردی در اطرافم می وزد و من مثل یک پر شروع به

نوسان نموده و شناور پائین و پائین می آمدم.

شنبه ۲۸ دسامبر: دیروز وقتی از خواب برخاستم دون خوان گفت که من دو روز تمام را آرام خوابیده ام! سردرد فوق العاده ای داشتم. مقداری آب نوشیدم و حالت تهوع بهم زدم، احساس خستگی فوق العاده ای نمودم و بعد از غذا دوباره به خواب رفتم... بعد از این که بیدار شدم با دون خوان در مورد تجربه ام صحبت کردم. او گفت: مسکالیتو یک حامی است چون با تو صحبت می کند و می تواند اعمال تو را هدایت کند، مسکالیتو راه صحیح زندگی را می آموزد. به او گفتم که دون خوان من واقعاً احساس کردم که جسمم را از دست داده ام. دون خوان گفت: درست است و آنچه حس کردی چیزی است که در واقعیت وجود دارد ولی در حقیقت توجهی مثل آنچه الآن داری نداشتی!

دون خوان ادامه داد. راستش از نگاه کردن به من در آن حالت می ترسید. درست مثل آنچه اولین بار با پیر خود تجربه کرده بود. (یعنی وقتی بار اول دون خوان دود کشیده بود). از او پرسیدم آیا نگاه کردن در آینده ممکن است؟ او گفت بله ممکن است، گرچه بی فایده است چون احتمال دارد شخص از ترس بمیرد! بعلاوه ممکن است دود دیگر علیه او بشود!

## ( ۹ )

آخرین مواجهه من با مسکالیتو طی چهار روز متوالی با یک دسته چهار فصل بود. دوت خوان این برخورد طولانی را یک میتوت نامید و آن مراسم پیوت برای شاگردان و مصرف‌کنندگان پیوت بود. دو نفر پیرمرد دیگر همسن دوت خوان بودند که یکی از آنها رهبر و پنج نفر افراد جوان‌تر، از جمله خود من بودیم. مراسم در ایالت چی هوا هوای مکزیکی نزدیک مرز تگزاس برگزار شد و شامل آوازخوانی و خوردن پیوت شب هنگام بود. در روز تماشاچیان زن که خارج از جایگاه مراسم بودند برای هر مرد آب و مقداری غذای رسمی مصرف روزانه را تهیه می‌کردند. من در اثنای اولین شب مراسم ۸ پیوت خوردم. این مراسم شامل یک آوازخوانی خاصی هم می‌شد. من تنها کسی بودم که آواز نداشتم. بنظر می‌رسید که همه به‌ویژه پیرمردان پرسش‌جویانه به من نگاه می‌کنند. احساس ناراحتی کردم و چشمانم را بستم. بعد دریافتم که اگر چشمانم را ببندم امور را بهتر می‌توانم بینم. این ایده باعث جلب توجهم شد. چشمانم را بستم و مردان جلوی خود را دیدم. چشمانم را باز کردم و تصویر بی‌تغییر می‌نمود. اطراف من با این‌که چشمم باز شد یا بسته فرقی نمی‌کرد، ناگهان همه چیز محو یا خرد شد و هیکل انسانی مسکالیتو به وسط جایگاه پرید و همان بود که دو سال قبل دیده بودم. او درحالی که نیمرخ خود را به طرف من داشت در فاصله معینی از من نشسته بود. من به او خیره شدم اما او به من نگاه نکرد و اصلاً روی خود را نگردانید. فکر کردم کار غلطی انجام می‌دهم. چیزی باعث دوری او از من می‌شد. بلند شدم و بطرف او رفتم که درباره آن از او بپرسم. اما حرکت من باعث متفرق شدن تصویر شد اول شروع به پژمردگی و کم‌رنگ شدن نمود و چهره مردانی که من با آنها بودم مشخص‌تر از آن شد. دوباره صدای آواز بلند و خشم‌آگینی را شنیدم. نزدیک بوته‌های آن حدود رفته و کمی قدم زدم. همه چیز روشن و واضح

بنظر می‌رسید. متوجه شدم که در تاریکی می‌بینم اما این بار اهمیت چندانی برایم نداشت. این نکته برایم مهم بود که چرا مسکالیتو از من اجتناب کرد؟ برگشتم تا به گروه پیوندم و چون می‌خواستم وارد خانه شوم صدای غرش شنیدم و احساس لرزش نمودم، زمین تکان خورد. همان صدایی بود که دو سال قبل در دره پیوت شنیده بودم. دوباره به داخل بوته‌ها دویدم. فهمیدم که مسکالیتو آنجاست و من بدنبال یافتن او هستم. اما او آنجا نبود. تا صبح صبر کردم و درست قبل از پایان مجلس به آنها پیوستم. روند معمولی روز سوم تکرار شد. خسته نبودم اما در اثناء بعد از ظهر خوابیدم. ما به صحرا رفتیم، همه گیاهان پیوت در صحرا با یک نور جرقه‌دار آبی رنگ همراه بودند یکی از آنها دارای نوری بسیار درخشان بود. من جلوی آن نشستم و آواز خود را برای او خواندم، در این موقع مسکالیتو از گیاه بیرون آمد - دارای همان هیبت انسانی که قبلاً دیده بودم بود، او به من نگاه کرد. آدمی با طبیعت من. با حرارت بسیار برای او آواز خواندم. یک صدای فلوت یا باد. یک ارتعاش موزیکال آشنا بود. بنظر می‌رسید که بگوید چمی‌خواهی؟ همان چیزی که دو سال قبل گفته بود. خیلی بلند صحبت کردم گفتم که می‌دانم چیزی نادرست در زندگیم و در اعمالم هست اما نمی‌دانم چیست. از او خواستم به من بگوید که کیست و اسمش چیست تا بتوانم هر وقت به آن احتیاج داشتم آن را صدا بزنم. او به من نگاه کرد. دهانش را مثل ترومپت دراز و باریک کرد تا به گوشم رسید و بعد اسمش را گفت. ناگهان دیدم پدرم در وسط مزرعه پیوت ایستاده، اما مزرعه محو شده و صحنه خانه قدیم و بچگی خودم نمایان شد. من و پدرم در کنار یک درخت انجیر ایستاده بودیم. پدرم را در آغوش گرفتم و با عجله شروع به گفتن چیزهایی که قبلاً هرگز قادر به گفتن آن به وی نبودم نمودم. همه افکار دقیق و به منظوری بود. مثل این‌که واقعاً وقت نداریم و من مجبور بودم همه چیز را یکجا بگویم. من چیزهای گیج‌کننده‌ای در مورد احساساتم نسبت به او گفتم، چیزهایی که در شرایط عادی نمی‌توانست بر لبانم جاری شود. پدرم صحبت نکرد، او فقط گوش داد. بعد به عقب کشیده شد و رفت، دوباره تنها شدم. با غم و اندوه گریستم. از میان مزارع پیوت گذشتم و اسمی را که مسکالیتو به من آموخته بود به زبان می‌آوردم. چیزی از یک نور ستاره‌ای شکل عجیب روی یک گیاه پیوت بیرون زد - یک شیء درخشان دراز بود - یک شاخه نور به اندازه قد یک انسان. برای یک لحظه همه صحرا را با یک نور زرد پررنگ یا نور کهربائی روشن کرد. بعد همه آسمان بالا را روشن کرد و یک منظره شگفت‌مهی

ایجاد کرد. فکر کردم اگر به نگاه کردن ادامه دهم کور خواهم شد. چشمانم را پوشاندم و سرم را در بازوان خود مخفی کردم. اطلاع موثقی داشتم از این که مسکالیتو به من گفت یک غنچه پیوت دیگر بخورم، فکر کردم نمی توانم آن کار را بکنم چون چاقوئی برای چیدن آن ندارم. او به همان شکل عجیب به من گفت «یکی از زمین بردار و بخور». روی شکم خود دراز کشیدم و نوک یک گیاه را جویدم. مرا به هیجان آورد. همه زوایای بدنم را با حرارت و مستقیم پر کرد، همه چیز جاندار بود همه چیز وضعیت پیچیده و در عین حال ساده را داشت. من همه جا بودم، می توانستم بالا و پائین و اطراف را یک زمان ببینم. این احساس خاص به اندازه ای طول کشید تا از آن کاملاً آگاه شدم. بعد تبدیل به یک وحشت سخت شد، وحشتی که تند به سراغ من نیامد اما به گونه ای سریع بود. اول دنیای سکوت شگفت انگیز من با صداهای تندی تکان خورد، اما من اهمیتی نمی دادم، بعداً صداها بلندتر شد و لاینقطع، گویی به من ختم می شد. و به تدریج احساس شناوری در یک دنیای زیبای بی تفاوت غیرقابل تشخیص را از دست دادم. صداها تبدیل به قدم های غول پیکری شد. یک چیز عظیم در اطراف من حرکت می کرد و نفس می کشید. گمان می کردم برای شکار من تلاش می کند. من دویدم و زیر یک سنگ بزرگ پنهان شدم و سعی کردم از آنجا معین کنم که چه چیزی مرا دنبال می کند. در یک لحظه از مخفی گاه خود بیرون خزیدم تا نگاه کنم، هر کسی که مرا تعقیب می کرد بالای سرم آمد. مثل اشته دریائی بود خودش را روی من انداخت. فکر کردم وزن او مرا خرد خواهد کرد اما احساس کردم که داخل یک چیق یا حفره هستم. به وضوح دیدم که اشته همه زمین اطراف مرا نپوشانده. یک مقدار زمین آزاد زیر سنگ بود. من زیر آن شروع به خزیدن نمودم. من قطرات درشت مایعی را که از اشته می ریخت دیدم. دانستم که یک اسید هضم کننده برای حل من از خود تراوش می کند. قطره روی بازویم ریخت. سعی کردم اسید را با خاک پاک کنم و از بزاقم برای پاک کردن آن استفاده کردم. در یک مقطع من تقریباً بصورت بخار بودم و به طرف یک نور پیش رانده می شدم. فکر کردم اشته مرا هضم نموده است. بطور مبهم کشف کردم یک نور درخشان تر می شود و تا زمانی که بالاخره بصورت آفتابی که از پشت کوهها درآمد از زیر زمین به بالا فشار می آورد. من به آرامی شروع به بدست آوردن احساسات عادی ام نمودم. روی معده ام دراز کشیده و بازو را زیر چانه ام قرار دادم. دوباره گیات پیوت در مقابلم شروع به روشن شدن نمود و قبل از آن که بتوانم چشمانم را حرکت دهم نور دوباره بیرون زد و خود را روی من پهن کرد.

بلند شدم. نور همه جسمم را با قدرت آرامی دربرگرفت و سپس از دید خارج شد. من همه راه را تا جایی که دیگر مردان بودند دیدم. همه به شهر بازگشتیم... من با دون خوان در مورد تجربیاتم صحبت کردم و او مهم‌ترین مطلبی که به من گفت این بود که: تو فکر می‌کنی برای تو دو دنیا وجود دارد - دو مسیر. اما فقط یکی است. حامی این را با وضوح زیادی به تو نشان داد. تنها دنیای قابل دسترسی برای تو دنیای مردان است... حامی تو را با تکان از جای معمولت خارج کرد و نشان داد چگونه یک مرد فکر می‌کند و می‌جنگد... همچنین او در مورد هوش مسیرها صحبت کرد و گفت، هرکس اگر بخواهد می‌تواند بداند که یک مسیر دارای هوش است، مسئله این است که کسی آن را نمی‌پرسد و وقتی یک مرد بالاخره می‌فهمد که یک مسیر بدون هوش را انتخاب کرده، مسیر آماده است تا او را بکشد! من به او گفتم هرکس هر مسیری را که انتخاب می‌کند احتیاج به جاه‌طلبی و خودخواهی دارد و گفته او که تأکید به آزادی از خودخواهی و جاه‌طلبی داشتن می‌کرد برایم نامفهوم بود. او ادامه داد: اشتیاق به دانش خودخواهی نیست، این‌که مردان دنیال یادگیری باشند سرنوشت است اما جستجوی تاتوره فرمان برای کسب قدرت است و آن خودخواهی است چون تو امر به دانش نمی‌کنی. نگذار که تاتوره چشم تو را کور کند. او الآن تو را گیر انداخته، او مردان را غافل کرده و به آنها یک احساس قدرت می‌دهد و این دام او است. مسیر بدون هوش مردان را می‌کشد و دنیال مرگ بودن یعنی بدنال هیچ بودن.

( ۱۰ )

در ماه دسامبر ۱۹۶۴ من و دون خوان برای جمع‌آوری گیاهان مختلف لازم جهت مخلوط تدخین رفتیم. نوبت چهارم بود دون خوان بر کار من فقط نظارت داشت، او از من خواست قبل از چیدن هر گیاه سنجیده عمل کنم و وقت بگیرم. به مجرد آن‌که اجزاء مخلوط جمع‌آوری و انبار شد مرا آماده ملاقات دوباره با متفقدش کرد. دون خوان گفت: حالا که قدری بیشتر درباره تاتوره و دود می‌دانی، روشن‌تر می‌توانی بگویی کدامیک را بیشتر دوست می‌داری. به او گفتم دود مرا واقعاً به هراس می‌اندازد دقیقاً نمی‌دانم چرا، اما احساس خوبی نسبت به او ندارم. دون خوان در جواب گفت: تو چاپلوسی را دوست داری و تاتوره به تو چاپلوسی می‌کند! او مثل یک زن باعث می‌شود احساس خوشی پیدا کنی از طرف دیگر دود شریف‌ترین قدرت است، خالص‌ترین هوش و جوهر را دارا است، او مردان را اغفال یا زندانی نمی‌کند و با عشق و نفرت کاری ندارد. تنها چیزی که به آن نیاز دارد قدرت است. تاتوره نیز قدرت را لازم دارد اما از نوعی دیگر. به این دلیل بود که من پیشنهاد کردم تو درباره دود آمرزش ببینی، او هوش را تقویت می‌کند، او مثل تاتوره نیست که پر از شور و غیرت و تعصب و خشونت باشد.

من از آن دود در طی یک مراسمی با دون خوان استفاده کردم، اما نتوانستم طاقت بیاورم و زود به خواب رفتم. او گفت تنها راه بیدار ماندن پرنده شدن است یا یک کریکت یا همچو چیزی. او گفت من به تو یاد می‌دهم که چطور یک کلاغ شوی، وقتی آن را یاد گرفتی بیدار می‌مائی و آزادانه حرکت می‌کنی در غیراینصورت هر جا بیفتی همانجا به زمین می‌چسبی! او گفت که جسم من ناپدید می‌شود و تنها سرم باقی می‌ماند و در چنین شرایطی تنها راه بیدار ماندن و حرکت در اطراف، کلاغ شدن است. بعد به من گفت: که جسم من کاملاً محو شده و فقط سرم باقی مانده. او گفت

چشم هرگز ناپدید نمی‌شود چون سر چیزی است که تبدیل به کلاغ می‌شود. به من دستور داد که سرم را راست نگاه دارم و آن را روی چانه‌ام بگذارم. او گفت که پاهای کلاغ در چانه است. او به من دستور داد که پاها را حس کنم و بیرون آمدن آهسته آنها را تماشا کنم، بعد گفت که هنوز محکم نیستم و باید دُمی دریاورم و دُم باید از گردنم بیرون بیاید، به من دستور داد تا دُم را مثل بادبزن بگستریم و ببینم که چگونه کف اطاق را می‌روبد. بعد درباره بال‌های کلاغ صحبت کرد و گفت باید از استخوان‌های گونه‌ام بدر آید. گفت که سخت و دردآور است. او به من دستور داد که آنها را باز کنم و گفت که باید دراز باشد و باید هرچه بیشتر بتوانم آنرا بکشم. در غیراینصورت قادر به پرواز نخواهم بود. بعد درباره بالای سرم صحبت کرد و گفت که هنوز خیلی دراز و سنگین است و حجم آن مزاحم پرواز من است، او به من گفت که راه کوچک کردن اندازه آن چشمک زدن است و با دو چشمک سرم کوچکتر خواهد شد. او گفت که کلاغ‌ها مستقیماً از دو طرف می‌بینند و به من فرمان داد سرم را بچرخانم و با یک چشم به او بنگرم. و سپس گفت که من آماده پروازم و تنها راه پرواز این بود که مرا به هوا پرتاب کنند. احساس می‌کردم دارای پاهای پرنده‌ای هستم که درحال رشد است و پاها اوایل ضعیف و ناتوان بودند. احساس کردم که دم از پشت گردنم و بال‌ها از استخوان‌های گونه‌ام درمی‌آید. بال‌ها بطور متراکم تا شده بودند و احساس می‌کردم بتدریج درمی‌آیند. وقتی دون خوان مرا برای ظهور متقارن‌مانند کرد یک احساس ناراحت عدم تنفس و بدقیافه‌ای داشتم، بعد چیزی بیرون زد و ایجاد مانع در جلوی من نمود. دید اطاق و همه چیزهای موجود در آن مثل دید عادی نبود مع‌هذا گفتن این‌که چه نوع تفاوتی داشت غیرممکن بود. به مجرد آن‌که دون خوان گفت مرا به آسمان پرتاب نموده، من یک یادآوری ضعیف از یک صحنه که در آن من مستقیماً از فاصله‌ای دور به او می‌نگریستم به دست آوردم. من فقط به صورتش می‌نگریستم از نظر اندازه شگفت‌آور بود. صاف بود و پرتو متراکمی داشت. موهایش زرد بود و حرکت می‌کرد. هر بخش صورتش حرکت خودبخودی داشت و یک نوع نور زرد کهربائی ساطع می‌کرد. صحنه بعدی آن بود که دون خوان مرا عملاً پرتاب کرده یا در جهتی در خطی مستقیم هل داده بود. به یاد می‌آورم که بال‌هایم را باز کرده و پرواز نمودم. احساس تنهایی نمودم، هوا را شکافته و بصورت دردآوری به جلو و خط مستقیم حرکت کردم. بیشتر شبیه به راه رفتن بود تا پرواز. بدنم را خسته کرد. احساسی از حالت عادی یا خوش‌آیند وجود نداشت.

بعد لحظه‌ای را به یاد آوردم که در آن بی حرکت بودم و به توده لبه تیز سیاه رنگی که نور دردآور کم رنگی داشت نگاه کردم و بعد منظره مزرعه‌ای را با یک تنوع بسیار از نور دیدم. آخرین صحنه‌ای که به یاد آوردم سه پرنده نقره‌ای بود. آنها یک نور فلزی درخشان تقریباً مثل استیل بی رنگ ساطع می‌کردند اما زنده و متراکم بودند آنها را دوست داشتم، با هم به پرواز درآمدیم.

بعداً دون خوان در مورد تجربیاتم به من گفت که در همه پروازات یک چیز مهم وجود داشت. پرندگان نقره‌گون! من گفتم دون خوان نکته خاص آنچه بود؟ فقط پرنده بود. او گفت فقط پرنده نه، کلاغ بودند. چون تو همان‌طور می‌دیدى که یک کلاغ می‌بیند. پرنده‌ای که به نظر ما سیاه بنظر می‌رسد برای یک کلاغ سفید بنظر می‌رسد، برای مثال کبوترهای سفید به چشم یک کلاغ می‌خکی یا آبی رنگ و مرغ دریایی زرد رنگ به نظر می‌رسد. آنها (کلاغها) مأمور مخفی سرنوشت تو اند! تو الآن یک کلاغی و هرگز نمی‌توانی تغییر کنی از حالا به بعد کلاغها با پروازشان به تو درباره هر تغییر در سرنوشتت خبر خواهند داد. همان‌طور که قبلاً به تو گفتم دود برای کسانی که به دنبال قدرت اند نیست. فقط برای کسانی است که مشتاق دیدن اند، من یاد گرفتم یک کلاغ بشوم چون این پرندگان حساس‌ترین آنها هستند. از طرف دیگر ممکن است یک شیر یا خرس شد، اما نسبتاً خطرناک است. چنین مخلوطی خیلی بزرگ است و انرژی زیادی برای تبدیل شدن به آن لازم است. شخص می‌تواند حتی یک کریکت یا یک بزوجه یا حتی یک مورچه شود اما آن نیز خطرناک است. چون حیوانات بزرگتر کوچکترها را شکار می‌کنند.

## ( || )

پنجشنبه سیام سپتامبر ۱۹۶۵ به دیدن دون خوان رفتم، حالت سطحی و مختصر واقعیت غیرعادی، علیرغم تلاش ارادی من نسبت به ختم آن یا جدا شدن از آن، آن طور که دون خوان پیشنهاد کرده بود، همچنان پابرجا بود.

احساس کردم شرایطم بدتر می شود چون طول دوره این حالات افزایش می یافت. از صدای هواپیماها سخت آگاه شدم صدای موتورهایشان بطور اجتناب ناپذیری هواس مرا به خود جلب می کرد، طوری می نمود که مثلاً داخل آن هستم یا با آن در پروازم و این احساس ناراحت کننده ای بود. عدم قدرت من در حذف این صدا باعث ایجاد نگرانی در من بود. دون خوان بعد از گوش دادن موزیانه به مشروح جریان نتیجه گرفت که من از تداشتن روح رنج می برم. من به او گفتم که این توهمات را از وقتی که قارچ دود کرده ام داشته ام اما او پافشاری نمود که این پدیده ای تازه است. او گفت که قبلاً من می ترسیده ام و فقط چیزهای بی معنی را خواب می دیده ام اما حالا واقعاً افسون شده ام. دلیل او این بود که صدای پرواز هواپیماها می تواند مرا تا دور دست ببرد. او گفت معمولاً صدای یک جوی آب یا یک رودخانه می تواند یک مرد افسون شده را که روحش را گم کرده بدام بیاندازد و او را بسوی مرگ ببرد. بعد از من خواست که همه فعالیت هایم را در اثنای زمان قبل از تجربه مراد توهم را بیان کنم. من همه فعالیت هایی را که می توانستم بیاد بیاورم لیست کردم و از روی حرف خودم محلی را که روح خود را از دست داده بودم معین کردم. به نظر می رسید که دون خوان خیلی گرفتار است و این حالتی غیرمتعارف برای او بود و این طبیعتاً دوره آموزش مرا اصفافه نمود. او گفت عقیده معینی درباره این که چه کسی روح مرا بدام انداخته ندارد ولی هر که بوده بدون شک قصد کشتن و یا شدیداً مریض کردن مرا داشته است. بعد راهنمایی های دقیقی در مورد فرم ترسناک موقعیت

جسمی خاص جهت حفظ خود وقتی که روی نقطه راحت خود بمانم به من داد. من مجبور بودم این موقعیت را که او یک فرم خواند نگاه دارم. از او پرسیدم که آن همه برای چیست و با چه کسی باید بجنگم. او جواب داد که می رود ببیند چه کسی روح مرا تسخیر کرده است و ببیند آیا ممکن است آن را بازگرداند. در این موقع از من انتظار می رفت در جای خودم تا زمان بازگشت او بمانم. او گفت فرم جنگ عملاً یک احتیاط پیشگیرانه است و در صورتی است که در غیبت او چیزی اتفاق بیافتد و باید در صورتی که مورد حمله واقع شوم مورد استفاده قرار گیرد. آن عبارت از کوبیدن نرمه پا و ران راست و زدن پای چپ در نوعی رقص موقع خطر و مواجهه با مهاجم بود. او به من هشدار داد که باید این حالت فقط در لحظات بحرانی شدید اتخاذ شود و تا زمانی که خطری به چشم نمی خورد کافی است پاها را روی هم انداخته و در محل خود بنشینم اما گفت تحت شرایط خطر جدی من می توانم به یکی از وسایل دفاعی مجهز شوم و شیء را به دشمن پرتاب کنم. او به من گفت که معمولاً شخص یکی شیء قدرتمند را پرتاب می کند اما من چون صاحب هیچ یک از این اشیاء قدرتمند نیستم مجبورم از هر تخته سنگ کوچک که مناسب کف دست راستم باشد، سنگی که بتوانم با شستم به آن بفشارم، استفاده کنم... این افکار مرا به حالتی عصبی انداخت. یک کریکت در نزدیکی من با صدای بلند شروع به فریاد کرد. من متوجه شدت صوت او شدم، تصور کردم که یک لحن خصمانه دارد. دوباره یک موقعیت جنگی به خود گرفتم و رویروی سمتی ایستادم که از آنجا صدای کریکت می آمد.

صدا مرا دور کرد. سعی می کرد قبل از آن که بفهمم شبیه کریکت است مرا به دام اندازد. صدا دوباره نزدیک شد و فوق العاده بلند. شروع به خواندن آواز پیوتم به صدای بلند و بلندتر نمودم. ناگهان کریکت خاموش شد. من بلافاصله نشستم اما همچنان به خواندن ادامه دادم. لحظه ای بعد شکل یک مرد را که از جهت مخالف صدای کریکت به طرف من آمد دیدم. دست هایم را روی ران خود و پاشنه کوبیده و بطور عجیبی و خشن پایکوبی کردم. تصویر خیلی زود گذشت و تقریباً مرا لمس کرد. شبیه سگ بود. چنان ترمسی را از سر گذراندم که بی حس شدم. چیز دیگری از فکر یا احساسم را به یاد نمی آورم. شبنم صبحگاهی آرام بخش بود و من احساس بهبود کردم. آن پدیده هرچه بود به نظر می رسید تمام شده، ساعت ۵/۴۸ دقیقه بامداد بود که دون خوان در را به آرامی باز کرد و بیرون آمد. دست هایش را کشید، دهن دره کرد و به من خیره شد. او به طرف من گام برداشت و به دهن دره اش ادامه داد.

دیدم که با چشمان نیم‌بسته از بین پلک‌ها نگاه می‌کند. از جا پریدم. داتسم که هرکه یا هرچه روبروی من هست دون خوان نیست. یک قطعه سنگ کوچک لبه تیز در طرف راستم روی زمین بود. بدون آن‌که نگاهش کنم آن را برداشتم و درحالی که انگشتانم را از هم باز کرده بودم شستم را روی آن می‌فشردم. قرمی را که دون خوان به من آموخته بود به خود گرفتم. احساس کردم که یک حالت عجیب خشن طی چند ثانیه مرا فراگرفته. بعد نعره زدم و سنگ را به وی پرتاب کردم. فکر می‌کردم که فریادی عالی بوده. در آن لحظه اهمیت نمی‌دادم که مرده یا زنده‌ام. احساس کردم که فریاد از نظر قدرت، عظیم، طولانی، نافذ و کرکننده بود و عملاً هدف مرا رهبری می‌کرد. چهره روبرو تلوتلو خورد و جمع و کوچک شد و از حاشیه خانه دوباره به داخل پوته‌ها رفت و محو شد. ساعت‌ها طول کشید، آرام شدم. دیگر تاب نشستن نداشتم. شروع به دویدن درجا نمودم. مجبور بودم از دهانم نفس بکشم تا به اندازه کافی هوا استنشاق کنم. در ساعت ۱۱ صبح دون خوان دوباره بیرون آمد می‌خواستم بالا ببرم اما آن حرکات متعلق به او بود. او مستقیماً به جایگاه خود رفت و در جای معمول خودش نشست. به من نگاه کرد و خندید. خود دون خوان بود. بطرف او رفتم و به عوض عصبانیت دست‌هایش را بوسیدم آن وقت واقعاً اعتقاد داشتم که او برای ایجاد یک صحنهٔ دراماتیک عمل نکرده بلکه کسی دیگر در قالب او درصدد آسیب زدن به من یا کشتنم بوده است. بحث ما دربارهٔ عینیت یک شخص مؤث که به دلیلی روح مرا گرفته شروع شد. بعد دون خوان از من خواست درباره همه تجربه اخیرم مشروح حرف بزنم. من هم نتیجه همه وقایع را به صورتی آرام بیان کردم. وقتی تمام شد گفت: خوب عمل کردی جنگ را به نفع روح بردی. اما این موضوع جدّاً ترسناک است که من فکر می‌کردم، زندگی تو دیشب به موئی بسته بود. چه خوب شد که چیزی در گذشته آموختی اگر کمی آموزش نداشتی حالا مرده بودی، چون هر کس را که دیده‌ای درصدد خاتمه دادن به زندگی تو بوده.

دون خوان چطور او فرم تو را گرفته؟ خیلی ساده او یک جادوگر است و یک همدست خوب از طرف دیگر دارد، اما آنچنان خوب یا ماهر در شباهت‌گیری به من موفق نبوده و تو متوجه حقه‌اش شدی. از او پرسیدم: آیا یک همدست در طرف دیگر مثل یک متفق است؟ نه، یک همدست یک کمک برای یک جادوگر است. یک همدست یک روح است که در طرف دیگر دنیا زندگی می‌کند و به یک جادوگر کمک می‌کند تا درد و بیماری را بوجود آورد. به او در قتل کمک می‌کند. از او پرسیدم آیا

یک جادوگر نیز می تواند یک متفق داشته باشد؟ گفت: این جادوگران هستند که متفق دارند اما قبل از آن که یک جادوگر بتواند یک متفق را رام کند او معمولاً یک همدست برای کمک به او در وظائفش دارد...

همان روز اول عصر دون خوان مرا به تپه های اطراف خانه اش برد. او آنجا راهنمایی زیادی روی مراحل جنگ ویژه نمود. در یک لحظه در جریان تمرین گام های معینی از آنچه توصیه می کرد خودم را تنها یافتم. من از یک شیب بالا رفته و نفسم بریده بود. عرق می ریختم و با وجود این سردم بود. چندین بار دون خوان را صدا زدم اما او جواب نداد و من شروع به آزمودن درک عجیبی کردم. صدای خش خش را در زیر بوته ها شنیدم مثل این که کسی بطرف من می آمد. به دقت گوش دادم اما صدا قطع شد. دوباره به گوش رسید، بلندتر و نزدیکتر شد. در آن لحظه به نظرم رسید که اتفاقات آن شب می رود تا تکرار شود. ظرف چند ثانیه ترسم بی حد شد. خش خش زیر بوته نزدیکتر شد و قدرتم رو به کاهش رفت، می خواستم جیغ بزم یا بگریم، فرار یا ضعف کنم. زانوانم مُست شد، روی زمین افتادم، درحالی که ناله می کردم حتی چشمانم را نمی توانستم ببندم... بعد از آن فقط بیاد می آورم که دون خوان آتش کرد و ماهیچه گرفته بازو و پایم را مالش می داد...<sup>۵</sup>

## ( ۱۲ )

سال ۱۹۶۸

اکنون بیشتر از ۲ سال از آخرین دیدارمان با دون خوان می‌گذشت. از دیدن من اصلاً غافلگیر به نظر نیامد. دستش را به شانهم گذاشت و به آرامی لبخند زد و گفت که فرق کرده‌ام و دارم چاق و نازک‌نارنجی می‌شوم. پس از مدتی من و دون خوان به بیرون از خانه رفتیم. ما در واقع به هتلی که او پیشنهاد کرده بود قدم گذاشته بودیم. هنگام ورود به سالن دیده بودم که گروهی پسر بچه واکسی در حاشیه پیاده‌رو مقابل رستوران نشسته‌اند. در دوره اقامت در هتل کشف کردم که بین بچه‌ها و مدیر رستوران قرار و مداری بسته شده که به موجب آن بچه‌ها می‌توانند در حول و حوش رستوران ولر باشند و از قتل مشتری‌ها پولی درآورند، و نیز اجازه دارند که پس‌مانده غذاها را بخورند، اما به شرطی که مشتری‌ها را عاجز نکنند و چیزی را نشکنند. پس از سه روز تماشای آنها که مثل لاشخور بدنبال پس‌مانده‌های ناچیز بودند، برامتی افسرده شدم و شهر را با این احساس ترک کردم که به آینده این کودکان، که از هم‌اکنون دنیای آنها با تلاش و مبارزه روز به روزشان برای یک تکه نان شکل و قالب گرفته است، امیدی نیست. دون خوان با لحنی پر خاش‌آمیز فریاد برآورد: دلت برای آنها می‌سوزد؟ بله مسلماً.

چرا؟

زیرا من به رفاه هم‌نوعان خود علاقه‌مندم. آنها کودکان و دنیایشان زشت و پست است. دون خوان در حالی که ادای مرا درمی‌آورد گفت: یواش! یواش! تو چطوری می‌توانی بگویی که دنیای آنها زشت و پست است؟ تو فکر می‌کنی که وضع تو بهتر از آنهاست؟ گفتم آری، و او پرسید چرا و جوابش دادم که دنیای من در مقایسه با دنیای آنها به مراتب متنوع‌تر و سرشارتر از تجربه‌ها و فرصت‌های لازم برای پیشرفت و ارضای شخصی است. خنده دون خوان دوستانه و نجیب بود. به من

گفت که سرسری حرف می‌زنم و هیچ راهی برای شناخت غنا و فرصت‌های موجود در دنیای آن کودکان ندارم. او گفت پس تو چطور می‌توانی برای آن کودکان احساس تأسف کتی؟ هر یک از آنها می‌تواند که اهل معرفت شود. همه اهل معرفتانی که من می‌شناسم بچه‌هایی مانند همان‌ها بوده‌اند که تو دیدی پس مانده می‌خورند و میز را لیس می‌زنند. گفتم: شاید حق با تو باشد. ولی چگونه انسان می‌تواند از آرزوی کمک به ممنوع، از آرزوی قلبی کمک به ممنوع، پرهیز کند؟ دون خوان گفت: به نظر تو راه کمک به آنها چیست؟ گفتم، کاستن از بار رنجشان. کمترین کاری که هرکس می‌تواند برای ممنوعان خود انجام دهد تلاش در راه تغییر آنهاست. مگر تو خودت درگیر همین کار نیستی؟ او گفت. نه نیستم. من نمی‌دانم چه چیز را تغییر دهم یا چرا چیزی را در ممنوع خود تغییر دهم... او ادامه داد هر انسانی همچون "گوی تخم مرغ‌واری" از تارهای چرخان به نظر می‌آید و این در صورتی محقق است که تو بتوانی فن دیدن را بیاموزی. بنابراین همان‌طور که ممکن است خودت روزی ببینی، انسان یک تخم مرغ نورانی است، چه شاه باشد چه گدا. و هیچ راهی برای تغییر هیچ چیز نیست.

## ( ۱۳ )

دون خوان با مهارت و تردستی مرا مجبور به یک رؤیاری و وحشتناک یا زنی کرده بود که به جادوگری شهرت داشت. این رؤیاری به دشمنی عمیق آن زن با من انجامید. دون خوان ترس من از آن زن را بهانه کرده بود تا من به شاگردی ادامه دهم، و ادعا داشت که باید چیزهای بیشتری درباره جادوگری فراگیرم تا بتوانم در برابر حملات جادویی آن زن از خود دفاع کنم. نتیجه نهایی این حقه چنان مجاب‌کننده بود که من صمیمانه احساس می‌کردم برای زنده ماندن چاره‌ای جز این ندارم که تا حد ممکن جادوگری را فراگیرم. به دون خوان گفتم که یک بار در یکی از سفرهایم به مکزی یک رفیق اوویکته را دیده‌ام. تعجب از چهره‌اش پیدا بود و خواست که در این باره بیشتر بداند. این دیدار زمانی دست داد که من داشتم با اتومبیل خود از دورانگو رد می‌شدم و به یاد آوردم که دون خوان به من گفته بود که اگر گذرم به آن شهر افتاد خوب است با رفیقی که در آنجا دارد دیداری داشته باشم. بر سر راه خود به طرف شهر اگواس کالینتس در جایی توقف کردم. مطمئن شدم که هیچ کس در آن دوروبر نیست. دست‌کم به مدت ۱۰ دقیق جاده‌ای را که به آن حوالی می‌رسید زیر نظر گرفته بودم. هیچ خانه و یا گله‌ای که در کنار جاده مشغول چرا باشد در چشم‌اندازم نبود. بر فراز تپه کوچکی رفتم که از آنجا می‌توانستم جاده را در فراپشت و فراروی خود ببینم. تا آنجا که می‌توانستم ببینم جاده در هر دو طرف خالی و خلوت بود. چند دقیقه‌ای درنگ کردم تا هم جهت‌یابی کنم و هم دستورهای دون ویکته را بیاد آورم. سپس یکی از گیاهان را برداشتم و بطرف کاکتوس‌زاری در شرق جاده براه افتادم. و آن را به همان ترتیبی که دون ویکته دستور داده بود کاشتم. یک شیشه آب معدنی با خود داشتم و می‌خواستم گیاهی را که کاشته بودم با آن آب بدهم. سعی کردم با میله‌ای که از آن برای کندن زمین استفاده کرده بودم سر شیشه را باز کنم. اما شیشه در دستم

ترکید و تکه‌ای از آن لب بالایم را برید و خون آمد. بطرف اتومبیل رفتم تا یک بطر آب معدنی دیگر بردارم. همین که داشتم شیشه را از صندوق عقب بیرون می‌آوردم. مردی که سوار یک فولکس واگن استیشن بود در کنارم ایستاد و پرسید که آیا کمک می‌خواهم. گفتم که نه، همه چیز روبراه است، و آن مرد راند و رفت. من هم رفتم که گیاه را آب بدهم و کارم که تمام شد بطرف اتومبیل برگشتم. سی چهل متر مانده به اتومبیل صدایی شنیدم. به سرعت از شیب تپه به طرف جاده سرازیر شدم و سه مکزیکی را در کنار اتومبیل خود دیدم - دو مرد و یک زن. یکی از مردها روی سپر جلو نشسته بود. حدود سی سالی داشت. قدش میانه و موهایش سیاه و فرفری بود. بقچه‌ای به پشت داشت و شلواری کهنه و پیراهنی سرخگون و ژنده پوشیده بود. بند کفشش را نیسته بود و کفشش برای پای او گشاد و شل و ول و ناراحت می‌نمود. عرق از سر و رویش می‌ریخت. مرد دیگر حدود ده متری دورتر از اتومبیل ایستاده بود. مردی ریزنقش و کوتاه‌تر از آن یکی بود. با موهایی صاف و شانه شده به پشت سر. بقچه‌ای کوچکتر با خود داشت و پیرتر از اوّلی بود، شاید حدود پنجاه سالی داشت. سر و وضعش بهتر بود. کُتی به رنگ آبی تیره، شلواری به رنگ آبی روشن، و کفشی به رنگ سیاه داشت. اصلاً عرق نکرده بود و سرد و بی‌اعتنا به نظر می‌رسید. زن نیز نزدیک به پنجاه ساله می‌نمود. چاق بود و رنگ و رخساری تیره داشت. شالی سیاه، بلوزی سفید، و کفش پنجه باریک مشکی پوشیده بود، بقچه‌ای نداشت اما رادیو ترانزیستوری کوچکی در دست داشت. خیلی خسته و کوفته به نظر می‌آمد و قطره‌های عرق صورتش را پوشانده بود. سوار اتومبیل شدم و کوشیدم آن را روشن کنم، گرما خیلی سنگین بود و مثل این‌که اتومبیل خفه کرده بود. مرد جوان تر همین‌که صدای ناله گون استارت مرا شنید به عقب برگشت و پشت اتومبیل رفت و آماده‌هل دادن آن شد، احساس ترس عظیمی به من دست داد. نومی‌دانم نفس نفس می‌زدم. سرانجام اتومبیل روشن شد و من دور شدم.

وقتی این قصه را برای دون خوان بازگو کردم وی مدّت درازی در فکر فرو رفت و سپس بی‌آنکه به من نگاه کند گفت: چرا پیشتر این قصّه را برایت نگفته بودی؟ نمی‌دانستم چه بگویم. شانه‌هایم را بالا انداختم و گفتم که هرگز فکر نمی‌کردم موضوع مهمّی باشد. گفت: مهمّ است احمق! و یکنه جادوگری ممتاز است. او به تو گیاهی داد که بکاری و برای این کار دلایلی داشته است. و اگر تو با سه آدم رو بر شدی که بلافاصله پس از آن‌که گیاه را کاشتی معلوم نشد از کجا سر درآوردند برای آن هم

دلیلی درکار بوده است. اما فقط احمقی چون تو این حادثه را کم می‌گیرد و گمان می‌کند که مهم نیست. به یادش آوردم که او خودش از من خواسته بود که به ملاقات دون و یکنپته بروم. با هیجان فریاد زد: مزخرف می‌گویی. به تو گفتم چه خوب است که روزی به دیدار دوستم و یکنپته بروی، روزی، یعنی زمانی که تو چگونگی دیدن را بدانی. این چیزی است که به تو گفتم. اما گویا تو گوش نداده‌ای. او خودش به تو آزاری نخواهد رساند. اما معرفت قدرت است و همین که کسی به طریق معرفت افتاد دیگر مسئول آن نیست که بر سر کسانی که با او ارتباط برقرار می‌کنند چه بلایی می‌آید. تو بایستی زمانی با او ملاقات می‌کردی که چگونگی دفاع از خود را به حد کافی بدانی. تو باید دیدن را یاد بگیری که این را بدانی. من نمی‌توانم به تو بگویم. دیدن بسیار مهم است. من گفتم آیا این رازی است که من نباید بدانم؟ گفت. نه حقیقت این است که نمی‌توانم آن را توضیح دهم. پرسیدم: چرا؟ او گفت: از توضیح من چیزی دستگیرت نمی‌شود. گفتم: مرا امتحان کن، دون خوان، شاید دستگیرم شد. دون خوان گفت: نه تو باید خودت عمل کنی. همین که دیدن را آموختی می‌توانی هر چیزی را در این جهان به طریقی دیگر ببینی. الآن چشمان تو فقط نگاه کردن را آموخته است، برای مثال آن سه آدمی را در نظر بگیر که با آنها برخورد کردی، آن سه مکزیکی را می‌گویم. تو آنها را جزء به جزء توصیف کردی و حتی گفتی که چه لباس‌هایی پوشیده بودند. و فقط همین به من ثابت می‌کند که تو اصلاً آنها را ندیدی. اگر توان دیدن داشتی، بی‌درنگ دریافته بودی که آنها اصلاً آدم نیستند! به او گفتم آدم نبودند؟ پس چه بودند؟... آیا آنها دلیل‌اند دون خوان؟

بله، آنها دلیل‌های یک اهل معرفتند. طی هشت سالی که از معاشرت من و دون خوان می‌گذشت این برای اولین بار بود که او به تعریف دلیل نزدیک شده بود، بارها از او خواسته بودم که دلیل را تعریف کند، اما معمولاً سئوالم را ندیده می‌گرفت. بالاخره او گفت: دلیل در دود نیست، بلکه دود تو را به جایی می‌برد که دلیل حضور دارد، و زمانی که تو با دلیل یگانه شدی، هرگز مجبور نیستی که دوباره دود بکشی. یعنی در حقیقت از این زمان به بعد تو می‌توانی به اراده خودت دلیل را احضار کنی و او را وادار سازی که هرچه بخواهی برایت انجام دهد. دلیل‌ها نه خیرند و نه شر، بلکه برای این وضع شده‌اند که جادوگران آنها را در راه منظوری که مناسب بدانند بکار گیرند. من به او گفتم مثلاً برای یک گرگ دلیل به چه صورتی جلوه می‌کند؟ آیا او اصلاً می‌تواند دلیل را ببیند؟ دون خوان جواب داد. من باید گرگ باشم تا این را بدانم.

اما می توانم این را برایت بگویم که نزد کلاغ بصورت کلاهی نوک تیز جلوه می کند...  
به او گفتم که گفته هایش به یک داستان علمی درباره موجودات سیاره ای دیگر  
می ماند. گفت برایش مهم نیست که به چه می ماند، اما باید بدانی بعضی مردم که در  
خیابانند آدم واقعی نیستند!

## ( ۱۴ )

من و دون خوان بار دیگر به گشت و گذاری پرداختیم. زمانی که لوس ویدریوس را پشت سر گذاشتیم هوا چنان تاریک بود که پرهیب کوه‌های ناهموار در تیرگی آسمان محو شده بود. بیش از یک ساعت در سکوت به پیش رانیدیم. احساس خستگی کردم. گویی از این رو میل به صحبت نمی‌کردم که چیزی برای گفتن نداشتم. رفت و آمد جاده بسیار کم بود. فقط معدودی اتومبیل در جهت مخالف از کنار ما گذشتند. گویا ما تنها آدم‌هایی بودیم که رو به سوی جنوب بر آن شاهراه می‌رانیدیم. این نکته بنظرم غریب آمد و مدام چشم در آینه عقب داشتم که ببینم هیچ اتومبیلی از پشت سر ما می‌آید یا نه. اما حتی یک اتومبیل هم در پشت سر نبود. پس از چندی از این کار منصرف شدم و دوباره به تأمل در چشمداشت خود از این سفر پرداختم که ناگهان دیدم چراغ‌های جلو، در تقابل با تاریکی اطراف، بسیار درخشانند، و بار دیگر در آینه عقب نگاه کردم. اول درخششی به چشمم خورد و سپس ۲ نقطه نورانی دیدم که گویا از زمین برآمد. این دو نقطه چراغ‌های جلو اتومبیلی بودند که بر فراز تپه‌ای دوردست در فراپشت ما قرار داشت، نقطه‌های روشن مدّتی در دیدرس ما به جا ماندند و سپس، مثل این‌که در زمین فرو رفته باشند، در تاریکی محو شدند. پس از لحظه‌ای دوباره بر فراز تپه‌ای دیگر ظاهر شدند و آنگاه باز هم ناپدید شدند. برای مدّتی دراز پیدا و ناپیدا شدن چراغ‌ها را در آینه دنبال کردم. یک وقت به نظرم رسید که آن اتومبیل می‌خواهد از ما جلو بزنند. بدون شک داشت به ما نزدیک می‌شد. آگاهانه پا به گاز گذاشتم. احساس نوعی ناراحتی می‌کردم. گویی دون خوان هم متوجّه ناراحتی من بود. شاید هم فقط به این نکته توجّه داشت که دارم سرعت را بالا می‌برم. اول تگاهی به من انداخت و بعد چرخید و به چراغ‌های پشت سرمان در دوردست نگاه کرد. سپس از من پرسید آیا چیزیم شده. به او گفتم پس از ساعت‌ها که

هیچ اتومبیلی در پشت سرمان ندیده‌ام، ناگهان متوجه چراغ‌های اتومبیلی شده‌ام که گویی به اصرار می‌خواهد از ما جلو یزند، پوزخندی زد و پرسید که مگر آنچه در فراپشت ماست اتومبیل است؟! گفتم که باید اتومبیل باشد. گفت که نگرانی من به او می‌گوید که بد یا خوب، آنچه را که در پشت سرمان است چیزی بیش از یک اتومبیل ساده دیده‌ام. اصرار کردم که نه، من آن را فقط یک اتومبیل و شاید هم یک کامیون بر روی جاده می‌دانم، و با صدای بلند گفتم: غیر از اتومبیل چه می‌تواند باشد؟ از کنجکاوی دون خوان حوصله‌ام سر رفته بود. سرش را برگرداند و در من نگرست و بعد، مثل این که دارد حرفش را سبک و سنگین می‌کند سر تکان داد و به نرمی گفت: آنها چراغ‌هایی بر تارک مرگند! مرگ آنها را چون کلاه بر سر می‌گذارد و چون شهاب رها می‌کند. آنها چراغ‌های مرگند که شتابان به سوی ما می‌آیند و نزدیکتر و نزدیکتر می‌شوند. پشتم تیر کشید. پس از چندی دوباره در آینه عقب نگاه کردم. دیگر از چراغ‌ها اثری نبود! به دون خوان گفتم که اتومبیل یا در جایی توقف کرده و یا از جاده خارج شده است. به پشت سر نگاه نکرد و فقط دستانش را کش داد و خمیازه‌ای کشید و گفت: نه، موگ هرگز توقف نمی‌کند. فقط گاهی چراغ‌هایش را خاموش می‌کند. همین و بس.

چند روز بعد من و دون خوان به خانه چند تن از دوستانش که یک حلقه را تشکیل می‌دادند رفتیم تا مراسم پیوت خوری را انجام دهیم. تمام طول شب در این تلاش بودم که کوچکترین حرکت هریک از هفت نفر اهل حلقه را به دقت مشاهده و یادداشت کنم. به این امید که بتوانم کوچکترین نشانی از یک نظام قابل درک را کشف کنم که حاکم بر ارتباط زبانی یا غیرزبانی بین آنها باشد. عصر همان روز دور دیگری از پیوت خوری از سر گرفته شد... در لحظه‌ای خاص صدای وزوزی به گوشم خورد، وزوزی معمولی بود و به آن توجهی نکردم. صدای وزوز بلندتر شد ولی هنوز در گستره حواس جسمانی و عادی من بود. به خاطر سپردم که توجه خود را هم به مردان دارم و هم به وزوزی که می‌شنوم. آنگاه، در یک آن چهره مردان اهل حلقه به نظرم روشن‌تر آمد، چنان که گویی چاهی افروخته باشند. اما آنچه می‌دیدم مثل نور یک چراغ برقی یا چراغ نفتی و یا بازتاب آتش بر چهره آنها نبود، بیشتر به تلالؤ رنگین کمان می‌مانست با درخششی سرخ‌فام که گرچه بسیار لطیف بود اما می‌شد آن را از جایی که نشسته بودم دید.

## ( ۱۵ )

دون خوان برایم در مورد جنونِ اختیاری ماحر صحبت‌هایی کرد، پس از شنیدن آنها بطور پراکنده به او گفتم: آنچه امروز بعد از ظهر درباره جنونِ اختیاری گفתי مرا بسیار کلافه کرده است، برآستی نمی‌توانم منظورت را بفهمم. گفت: البتّه که نمی‌توانی بفهمی. تو می‌کوشی که درباره‌اش فکر کنی، و آنچه من گفتم با افکار تو جور در نمی‌آید. گفتم: آری، می‌کوشم که درباره‌اش فکر کنم زیرا این تنها وسیله‌ای است که به کمک آن می‌توانم چیزی را بفهمم. برای مثال، تو، دون خوان، بر آن هستی که همین که انسان دیدن را فراگیرد همه چیز در جهان بی‌ارزش می‌شود؟ او گفت: من نگفتم بی‌ارزش. گفتم بی‌اهمیت. همه چیزها هم‌ارزشند و لذا بی‌اهمیت. مثلاً من دلیلی ندارم که بگویم کارهای من مهم‌تر از کارهای توست، یا چیزی ضروری‌تر از چیز دیگر است. پس همه چیز با هم یکسان است و با یکسان بودن بی‌اهمیت می‌شود. حال فهمیدی منظورم را؟ منظور من از فکر کردن همان تصور ثابتی است که ما از هر چیز در جهان داریم. و افزود که دیدن این عادت مألوف را درهم می‌پاشد و تا زمانی که تو دیدن را نیاموخته‌ای نخواهی توانست بدرستی دریابی که چه می‌گویم. از او پرسیدم، دون خوان زمانی که اهل معرفت با مرگ کسی روبرو می‌شود که به او عشق می‌ورزد، جنونِ اختیاری خود را چگونه بکار می‌بندد؟ او پاسخ داد: مثلاً در مورد پسر یولالیو توجه کن که یک مثال خوبی در این مورد می‌باشد. او به هنگام کار در بزرگراه پان‌آمریکن لای سنگ‌ها خُرد و خمیر شد. در لحظه مرگش اعمال من در قبال او جنونِ اختیاری بود. وقتی به محل انفجار رسیدم جانی به تن نداشت. اما تنی چنان قوی داشت که هنوز تکان می‌خورد و دست و پا می‌زد. در برابرش ایستادم و به کارگران راه گفتم که حرکتش ندهند، پذیرفتند و در اطراف پسر ایستادند و به تن لت و پار او نگاه کردند. من نیز همانجا ایستادم ولی به

او نگاه نکردم. چشمانم را به دیدن رشته حیات فردی او سوق دادم که از هم می‌گیخت و بی‌اختیار، همچون توده‌ای مه از ذرات بلور، به خارج از کران خود گسترش می‌یافت. زیرا این چنین است که مرگ و زندگی درهم می‌آمیزند و می‌گسترند. این است آنچه در مرگ فرزندم کردم. این تمام کاری است که از یک انسان اهل معرفت برمی‌آید و همین جنون اختیاری است.

## ( ۱۶ )

در ۵ اکتبر ۱۹۶۸، درست در همان لحظه‌ای که سوار اتومبیل می‌شدیم تا سفری به مکزیک مرکزی را آغاز کنیم. دون خوان مرا نگه داشت و با لحنی جدی گفت: پیش از این به تو گفته‌ام که هرگز نباید نام یا مکان یک جادوگر را فاش ساخت. فکر می‌کنم تو این نکته را فهمیده‌ای که هرگز نباید نام من یا محلی را که تن من در آنجاست فاش سازی. اکنون از تو می‌خواهم که همین شیوه را نسبت به یکی از دوستانم بکار بندی، دوستی که او را گنارو خواهی خواند. ما به خانه او می‌رویم و مدتی در آنجا خواهیم ماند. در واقع او معلم دوم تو می‌باشد. تو قبلاً یک جادوگر را ملاقات کرده‌ای، ویکته را می‌گویم که نزدیک بود ترا بکشد. این بار دیگر مواظب باش! پس از ورود به مکزیک مرکزی ۲ روز طول کشید تا از محلی که اتومبیل را به جا گذاشتم پیاده به خانه دوستش برویم - کلبه‌ای کوچک در دامنه یک کوه. دوست دون خوان کنار در نشسته بود، گویی انتظارمان را می‌کشید. بلافاصله او را بجا آوردم. پیش از این، آشنایی مختصری با او به هم زده بودم، یعنی همان وقتی که کتاب خود را برای دون خوان بردم. در آن موقع جز یک نظر به او نگاه نکرده بودم و با همان نگاه این تصوّر به من دست داده بود که هم‌سن و سال دون خوان است. اما وقتی که در کنار خانه‌اش به پا ایستاد، دیدم که بی‌گمان جوانتر از دون خوان است، شاید فقط چند سالی بیش از ۶۰ سال داشت. کوتاه‌تر و میان‌باریکتر از دون خوان و سیه چرده و پرتوان بود. مویی پرپشت و رو به خاکستری و کمی بلند داشت که روی گوش‌ها و پیشانی‌اش افتاده بود. صورتش گرد و دژم بود. دماغ گنده و نوک تیزش او را شبیه به یک مرغ شکاری با چشمانی تنگ و تیره جلوه می‌داد. دون خوان مرا به جایی راهنمایی کرد که می‌گفت خانه نستور است. دون گنارو به درون خانه رفت و کمی بعد با نستور و پابلتو دو جوانی که شاگردانش بودند، بیرون آمد. اتومبیل را

کنار جاده خاکی به جا نهادیم و در راستای ساحل یک رودخانه، که پنج شش متری دورتر بود، رو به آبشاری که از محل پارک اتومبیل دیده می شد به راه افتادیم. دم غروب بود و چشم انداز بسیار چشم نواز. درست بر فراز سرمان توده ای تار و انبوه از ابر آبی فام بود گه چون سقفی شناور می نمود. کناره های ابر صاف صاف بود و تمامی آن به شکل تیم دایره بسیار بزرگی درآمده بود. در جهت غرب بر کوه های کوردیلرای مرکزی، چنین بنظر می رسید که باران بر دامنه ها فرومی بارد. باران همچون پرده ای سپیدگون بر قله های سبز فرومی یارید. در جهت شرق دره ای ژرف و دراز قرار داشت، بر فراز دره جز چند تکه ابر پاره پاره نبود و خورشید می درخشید. تقابل این دو چشم انداز عالی بود. در پای آبشار ایستادیم، پنجاه متری بلندی داشت و آوای شرشرش بس رسا بود. دون گنارو کمربندی به کمر بست. دست کم هفت قلم چیز از آن آویزان بود که شباهت به کدو قلیانی های کوچک داشتند. کلاهش را از سر برداشت و آن را ول کرد تا به نحی که به گردن بسته بود آویزان شود. سربندی به سر بست که آن را از خورجین پشمی کلفتی بیرون آورد. خود سرزند هم از پشم هایی به رنگ های گوناگون بافته شده بود که چشم گیرترین رنگ آن زرد تند بود. سه شاخه پر به داخل سرزند فرو کرد. چنین می نمود که پر عقاب باشند. به دقت دیدم که نقاطی که وی پرها را در آنها فروبرد با هم تقارن ندارند: یکی از پرها به خم پشت گوش راستش بود، دیگری چند سانتی متر مانده به پیشانی، و سومی بر شقیقه چپ و سپس صندل هایش را از پا درآورد و به کمر شلوارش یا بست یا قلاب کرد و کمربندش را روی بالا پوش خود سفت کرد. کمربند بظاهر از رشته های به هم تابیده چرم بود. نتوانستم بینم آن را گره زد یا قلاب کرد. دون گنارو به طرف آبشار گام برداشت. در این هنگام دون گنارو به پای آبشار رسیده بود و شروع به بالا رفتن از راه بزروی در سمت راست آن کرده بود. این راه باریک، از جایی که ما نشسته بودیم، خیلی پرشیب می نمود. اما بوته های بسیار داشت که از آنها چون دستگیره استفاده می کرد. در یک لحظه انگار که پایش ول شد و به پائین سر خورد. گویی زمین خیس و لغزان بود. لحظه ای دیگر همان اتفاق افتاد و این فکر به سرم زد که شاید دون گنارو پیرتر از آن است که بتواند صعود کند. پیش از آن که به نقطه پایان راه برسد، چندین بار او را در حال لغزیدن و سکندری خوردن دیدم. به دون خوان گفتم: چه کار می کند؟ دون خوان بی آن که به من نگاه کند گفت: معلوم است صعود می کند. دون گنارو مسافت زیادی از دیواره سنگی بالا رفته بود. لحظه ای که به او نگرستم بر لبه سنگی

نشسته بود و داشت به آهستگی می‌خزید تا تخته سنگ صاف و بزرگی را دور بزنند. مثل این که سنگ را در آغوش گرفته باشد دست‌هایش را از هم گشوده بود. آهسته آهسته بطرف راست خزید و ناگهان تعادلش را از دست داد. بی‌اختیار تصمیم گرفت. برای یک لحظه تمام تنش در هوا معلق ماند. مطمئن بودم که سقوط می‌کند. اما نکرد. با دست راستش به چیزی چنگ انداخته بود و پاهایش به چالاکی فراوان دوباره بر لبه سنگ قرار گرفت. اما پیش از آن که پیشتر رود سر برگرداند و به ما نگاهی کرد. فقط یک نظر. چنان مهارتی در سر برگرداندنش بود که به شگفت آمدم. به یاد آوردم که او هربار که می‌لفزید همین کار را می‌کرد. یعنی برمی‌گشت و به ما می‌نگریست. به این فکر افتاده بودم که او بایستی از ناشی‌گری خود ناراحت شده باشد و برمی‌گردد تا ببیند ما هم نگاه می‌کنیم یا نه.

کمی دیگر به طرف تاج آبشار پیش رفت. بار دیگر پایش لفزید و به طرز خطرناکی به پیش‌آمدگی تخته سنگ آویزانی درآویخت. این بار دست چپش به کمک او آمد. وقتی دوباره تعادلش را بازیافت سر برگردانده و بار دیگر به ما نگریست. پیش از آن که به بالای آبشار برسد دوبار دیگر لفزید. از نقطه‌ای که نشسته بودیم پهنای تاج آبشار بین ۶ تا ۸ متر می‌نمود. دون‌گنارو لحظه‌ای بی‌حرکت ایستاد. می‌خواستم از دون‌خوان بپرسم که دون‌گنارو می‌خواهد در آن بالا چه کند، اما چنان محو تماشا بود که جرئت نکردم مزاحمش شوم. دون‌گنارو ناگهان به درون آب پرید. این حرکت چنان ناگهانی بود که توی دلم خالی شد. پرشی عالی و شگفت‌انگیز بود. برای یک لحظه به روشنی این احساس به من دست داد که آنچه دیده‌ام فقط یک رشته تصویر پشت سر هم و قریب‌دهنده از تن او بوده است که پروازی بیضی‌وار را به قلب آبشار ساخته است. همین که تعجبم فروکش کرد دیدم که بر تخته سنگی در کنار آبشار که به سختی از جایگاه ما دیده می‌شد فرود آمده است. مدت زیادی در همانجا نشست. به نظر می‌رسید که با نیروی آب خروشان در جنگ است. دوبار بر فراز پرتگاه آویزان شد و من نتوانستم تشخیص دهم که به چه چیز چنگ انداخته است. تعادل خود را بدست آورد و روی تخته سنگ چمباتمه زد. سپس بار دیگر مثل بیر پرید. به سختی می‌توانستم سنگی را که بر آن فرود آمد ببینم، زیرا از کوچکی به اندازه یک کاجدانه بود که درست بر کناره آبشار افتاده باشد. حدود ۱۰ دقیقه در همانجا ماند. بی‌حرکت بود. بی‌حرکتی او چنان برایم هیجان‌انگیز بود که می‌لرزیدم. می‌خواستم بلند شوم و در همان دوروبر قدم بزنم. دون‌خوان متوجه حالت

عصبی‌ام شد و آمرانه به من گفت که آرام بگیرم. سکون دون‌گنارو مرا به وحشتی مرموز و غیرعادی افکند. احساس کردم که اگر بیش از این در آنجا به حالت چمباتمه بتشیند اختیار خود را از دست خواهم داد. ناگهان بار دیگر پرید. و این بار یکراست به آن کران آبشار مثل گریه، چارچنگولی فرود آمد. لحظه‌ای در حالت خیز به جا ماند. آنگاه به پا خاست و نخست به کران دیگر آبشار و سپس به ما نگریست. مثل مرده ایستاده بود و همان‌طور به ما نگاه می‌کرد. دستانش در دو پهلو چنگ شده بود. گویی به ترده‌ای ناپیدا چسبیده است. چیزی بغایت زیبا در این حالت وی بود. تنش بسیار چایک و بسیار تُرد و شکننده می‌نمود. چنین اندیشیدم که دون‌گنارو با سرزند و پرهایش و با بالاپوش و پاهای برهنه‌اش، زیباترین موجود انسانی است که تا آن زمان دیده‌ام. ناگهان بازوانش را گشود، سرش را بالا گرفت و بدنش را به نرمی تکان داد و روی پهلوی چپ پشتک زد. تخته سنگی که بر آن ایستاده بود گرد بود و وقتی پشتک زد پشت آن پنهان شد. به چشم خود فشار آوردم و طرف چپ آبشار را زیر نظر گرفتم تا مگر او را در حال پائین آمدن ببینم. اما نیامد. اصرار ورزیدم که بدانم چه به سرش آمد، اما دون خوان جوابی نداد و فقط گفت: بهتر است هرچه زودتر از اینجا برویم. حسابی باران می‌آید، باید نستور و پابلیتو را به خانه‌هایشان برسانیم و بعد هم سفر بازگشت را آغاز کنیم. گله کردم که من حتی با دون گنارو خداحافظی هم نکرده‌ام. دون خوان به خشکی جواب داد: اما او با تو خداحافظی کرد. لحظه‌ای در من خیره شد و آنگاه از خشونت خود کاست و لبخند زد و گفت: او همچنین برای تو آرزوی خیر و خوشی کرد، او از تو خوشش آمد. گفتم: پس برایش صبر نمی‌کنیم؟ دون خوان تند و تیز جواب داد: نه! بگذار همانجا که هست بماند، شاید او عقابی باشد که به جهان دیگر پرواز می‌کند و بسا که در همانجا مرده باشد. این دیگر مهم نیست.

در اکتبر ۱۹۶۸ دون خوان بی‌مقدمه اشاره کرد که می‌خواهد در آینده‌ای نزدیک سفر دیگری به مکزیک مرکزی بکند. پرسیدم: می‌خواهی به دیدن دون گنارو بروی؟ بی‌آن‌که به من نگاه کند گفت: شاید. گفتم پس حالش خوب است دون خوان نه؟ منظورم این است که آن بالا بر فراز آبشار، بلایی به سرش نیامده؟ بله؟ او گفت: هیچ طوریش نشده! بادمجان بم است. درس او برای کسی بود که می‌تواند ببیند. پابلیتو و نستور، جان این درس را دریافتند اگرچه نمی‌توانند خیلی خوب ببینند اما تو، تو به آنجا آمدی که فقط نگاه کنی. به گنارو گفته بودم که تو آدم کله‌پوک بسیار غریب و

اسیری هستی و شاید که با درس او از این اسارت رها شوی، ولی نشدی، اهمیتی ندارد. دیدن بسیار دشوار است. گنارو خیلی خطر کرد تا چیزی عالی به تو نشان دهد. اما چه بد که تو از دیدن عاجزی. دیدن چیزی نیست که بشود درباره‌اش صحبت کرد. پس دیگر نپرس که دیدن چیست. دون گنارو استاد تعادل است، می‌تواند حرکات پیچیده و دشواری را به نمایش بگذارد. نشستن روی سر یکی از این حرکات است و او با این کار کوشیده است به من بفهماند که دیدن همزمان با یادداشت برداشتن محال است. دون خوان سپس به تشریح شاهکار دون گنارو پرداخت. گفت پیش از این به من گفته است که آن دسته از انسان‌هایی که می‌توانند ببینند موجوداتی نورانی هستند که تاروپودشان از چیزی شبیه به رشته‌های نور ترکیب یافته است، رشته‌هایی که از جلو به عقب در چرخشند و نمای تخم‌مرغی خود را نگاه می‌دارند. شگفت‌انگیزترین قسمت این موجود تخم‌مرغ مانند رشته‌ای از تارهای بلند است که از ناحیه اطراف ناف خارج می‌شود. دون خوان افزود که این تارها در زندگی انسان بیشترین اهمیت را دارند. همین تارها رمز تعادل دون گنارو بودند و درس او هیچ ربطی به پرش‌های آکروباتیک از این سر آبشار به آن سر آبشار نداشت. شاهکار او در تعادل در نحوه کاربرد همین تارهای حساس «شاخک - سان» نهفته بود. از او پرسیدم: آن تارهای شاخک - سان چیست، دون خوان؟ جواب داد شاخک‌هایی هستند که از بدن انسان خارج می‌شوند و تنها به چشم جادوگری می‌آیند که می‌بیند. نوع رفتار جادوگران با مردم بستگی به این دارد که شاخک‌های آنها را چگونه ببینند. افراد ضعیف تارهای چنان کوتاه دارند که به چشم نمی‌آید، افراد قوی، اما، دارای تارهایی بلند و درخشانند، برای مثال تارهای گنارو چنان درخششی دارند که انبوه بنظر می‌آیند. تو در کنار آبشار وقتی به حرکت گنارو از این سر آب به آن سر آب نگاه می‌کردی بر این باور بودی که او استاد پشتک‌زنی است، زیرا پشتک زدن تنها چیزی بود که می‌توانستی به آن فکر کنی. و این تمام چیزی است که تا ابد باور خواهی داشت که او انجام داده است. اما بدان که گنارو هرگز از این طرف به آن طرف آب نپرید. اگر می‌پرید بی‌شک می‌مرد. گنارو خودش را بر تارهای شکوهمند و درخشانش متوازن کرد. او تارهایش را کشید، آن قدر که مثلاً بگوییم توانست در گذر از آبشار روی آنها غلت بزند. اگر اهل دیدن می‌بودی از اولین گامی که گنارو برداشت برایت روشن می‌شد که او به هنگام بالا رفتن از دیواره آبشار سر نمی‌خورد. او در واقع شاخک‌هایش را شُل می‌کرد. دوبار شاخک‌های خود را به دور تخته سنگ‌های

صاف انداخت و مانند پروانه به سنگ صاف چسبید، زمانی که به رأس آبشار رسید و آماده گذر از آب شد شاخک‌هایش را بر صخره کوچکی در میان آب متمرکز کرد و همین که آنها در آن نقطه استوار شدند خودش را به تارها سپرد که او را بکشند. گنارو هرگز نپرید و به همین دلیل توانست بر سطح لغزنده قلوه سنگ‌های صاف و کوچک لبه آب فرود آید. تارهای او در تمام این مدت به طرز ماهرانه‌ای به دور هر قطعه سنگی که در کار می‌گرفت پیچیده بود. او بر سنگ اول دیری نماند، زیرا بقیه تارهایش به گرد سنگ دیگر اما کوچکتری پیچیده بود که آب در آنجا از هر جای دیگر پرخروش‌تر بود. بار دیگر شاخک‌هایش او را کشیدند و او بر آن سنگ فرود آمد. این برجسته‌ترین کارش بود... گنارو همانجا ایستاد و به تو نگاه کرد و آنگاه دانست که توندیده‌ای.

## ( ۱۷ )

دون خوان، می‌خواهم دیدن را بیاموزم، اما برای این کار به هیچ رو نمی‌خواهم چیزی مصرف کنم، نمی‌خواهم معجون تو را دود کنم. به نظر تو راهی برای دیدن و آموختن، بدون کمک آن معجون هست؟ دون خوان بلند شد، لحظه‌ای خیره در من نگریست و دوباره خوابید و گفت: نه! تو ناگزیر از استعمال دود خواهی بود. دیدن آسان نیست و تنها دود است که می‌تواند به تو آن شتابی را ارزانی دارد که برای درک لمحّه‌ای از این جهان گذران به آن نیازمندی. وقتی که ببینی، جهان آنچنان نخواهد بود که اکنون می‌پنداری، بلکه جهانی گذران خواهد بود که در حرکت و دگرگونی است. تو سه سال است که برای خوردت معجون درست نکرده‌ای، پس باید از معجون من بکشی، یعنی معجونی که من برایت آماده کرده‌ام. یک ذره‌اش برای تو کافی است. تنها یک‌بار سر چپق را پر می‌کنم. همه را می‌کشی و بعد دراز می‌کشی. آنگاه نگهبان جهان دیگر خواهد آمد. هیچ کاری نکن، فقط خوب نگاهش کن. به حرکاتش نگاه کن، به هر کاری که می‌کند. ای بسا که زندگی‌ات بسته به این باشد که چه اندازه خوب تماشا کنی. آنگاه دون خوان، چپقش را از داخل یک بقچه درآورد و روی تخته فرش حصیری وسط اتاق نشست و با کنجکاوی در من نگریست. از نگاهش پیدا بود که در انتظار رضایت من است. سرش را آرام آرام از این طرف به آن طرف تکان داد. آنگاه کیسه کوچکی معجون را برداشت و سر چپق را پر کرد. او به من گفت: تو نمی‌خواهی دست از ذهنیت منطقی خود برداری، بله؟ گفتم: کاملاً درست است دون خوان. سرشار از شادی خندید و گفت: ذهنیت منطقی یعنی دوّمین دشمن اهل معرفت، بر تو سایه افکنده است. تو نمی‌ترسی، ولی اکنون از این که دست از ذهنیت منطقی خود برداری نفرت داری، و چون احمقی اسم این کار را ترس گذاشته‌ای. آنگاه در گلو خندید و آمرانه گفت: برو کمی ذغال بیاور. من ذغال را آماده کردم... او گفت پک

بزن، پک بزن، این بار فقط یک سر چپتی.

لب بر چپتی نهادم و یکباره حس کردم که پوششی از یخ دهان و بینی‌ام را فرا گرفته است. پکی دیگر زدم و پوشش یخ به سینه‌ام رسید. احساس سرگیجه کردم، چشمانم بی‌اراده بسته شد. دون خوان بشدت تکانم داد و از من خواست که بیدار بمانم. گفت: من این را خوب می‌دانم که اگر بخوابی خواهی مُرد. این گفته مرا تکان داد. از ذهنم گذشت که دون خوان فقط به قصد بیدار نگه داشتنم این حرف را می‌زند، ولی از سوی دیگر به این فکر افتادم که شاید راست بگوید. تا آنجا که می‌توانستم چشمانم را گشودم و این کار او را به خنده انداخت. گفت که باید مدتی در انتظار باشم و در تمام این مدت چشمم باز باشد و در یک لحظه خاص خواهم توانست نگاهیان جهان دیگر را ببینم.

گرمای آزاردهنده‌ای در سراسر تنم حس کردم. کوشیدم جابجا شوم اما دیگر نمی‌توانستم جُم بخورم. در این هنگام روی پهلوی چپ به زمین درغلتیدم و دیدم که دارم از کف اتاق به دون خوان نگاه می‌کنم. به روی من خم شد و درگوشی دستور داد که به او نگاه نکنم بلکه ثابت به قطعه‌ای روی حصیر خود خیره شوم که درست در برابر چشمانم بود. گفت که باید با یک چشم، که چشم چپم باشد، نگاه کنم و دیر یا زود نگاهیان را خواهم دید. نگاه خیره خود را به نقطه‌ای دوختم که نشان داده بود، اما چیزی ندیدم. باری، در لحظه‌ای خاص دیدم که یک پشه مقابل چشمانم در پرواز است. پشه روی حصیر نشست. حرکاتش را با چشم دنبال کردم، خیلی به من نزدیک شد. چندان که میدان دیدم را تار کرد، سپس در یک چشم به هم زدن، احساس کردم که گریا به پا خاسته‌ام. احساسی حیرت‌بار و تأمل‌انگیز بود، ولی فرصت تأمل نداشتم. احساس من بر روی هم این بود که دارم مستقیم پیش رویم را با دید معمولی خود می‌نگرم اما آنچه دیدم تمام تارهای وجودم را به لرزه درآورد. و جز این، وصفی برای آن تکان احساسی که تجربه کردم سراغ ندارم! درست روبروی من، به فاصله‌ای اندک، حیوانی غول‌آسا و هیولآوار وجود داشت. چیزی برآستی هیولآوار! من هرگز در بی‌بندوبارترین خیال‌پردازی‌های افسانه‌ای هم با موجودی از این دست روبرو نشده بودم. با کمال حیرت به این موجود نگرستم. آنچه بیش از هر چیز توجهم را جلب کرد قد و قواره آن بود. به دلایلی چنین اندیشیدم که باید چیزی نزدیک به سی متر قد داشته باشد، اگرچه نتوانستم حالتش را تشخیص دهم. اما مثل این که راست بر سر پا ایستاده بود. بعد از آن متوجه شدم که این موجود بال دارد. دو بال پهن و کوتاه.

اینجا بود که دیدم چنان اصراری به ورانداز کردن آن حیوان دارم که گویی آنچه پیش رو دارم منظره‌ای معمولی است، یعنی به آن چشم دوختم. با این همه در عمل نتوانستم به شیوه همیشگی خود به آن نگاه کنم. دیدم که توجهم به دوروبر آن است. مثل این که شمایلش با اضافه شدن قسمت‌هایی از دوروبر روشن‌تر می‌شد. سرتاسر بدنش پوشیده از انبوه موهای سیاه بود. پوزه‌ای دراز داشت و آب دهانش روان بود. چشمانش گرد و قلنبه بود، مثل دو گوی سفید عظیم. آنگاه شروع به بال زدن کرد. به بال زدن پرنندگان شباهت نداشت. بلکه نوعی رعشه بود، پر از لرزش و ارتعاش. شتاب گرفت و در برابرم به چرخیدن آغازید. آنچه می‌کرد پرواز نبود، بیشتر به سریدن می‌مانست، با قرزی و شتابی سرسام‌آور و آن هم فقط چند سانتیمتری بالاتر از سطح زمین. لحظه‌ای چند خود را شیفته حرکتش یافتم. چنین پنداشتم که حرکتش زشت و نفرت‌انگیز ولی شتاب و نرمشش عالی است. دوبار در برابرم چرخید و بال‌هایش را لرزاند و آنچه از دهانش جاری بود به هر سو پرید. سپس چرخشی زد و با سرعتی باورنکردنی آنقدر سر خورد که در فاصله‌ای دور ناپدید شد. با نگاهی ثابت به سمتی که رفته بود خیره شدم، چرا که کاری جز این از دستم ساخته نبود. سنگینی غریبی احساس می‌کردم، احساس ناتوانی در سامان دادن به افکار از هم گسیخته‌ام. نمی‌توانستم جُم بخورم، گویی مرا به همان نقطه میخکوب کرده‌اند. بعد از آن چیزی چون یک تکه ابر در دوردست دیدم، لحظه‌ای دیگر همان جانور غول‌پیکر دوباره با شتاب تمام در برابرم به چرخش پرداخت. بال‌هایش آنقدر به چشمانم نزدیک و نزدیک‌تر شد که به من خورد. حس کردم که بال‌هایش به هر قسمت از تنم که آنجا افتاده بود اصابت کرد. با تمام توان از عمق دردی که یکی از پرشکنجه‌ترین دردهای طول زندگی‌ام بود فریاد برآوردم.

آنچه بعد از آن دیدم این بود که روی فرش حصیریم نشسته‌ام و دون خوان پیشانیم را می‌مالد. دست و پایم را با برگ مالش داد و سپس مرا به جوی آب پشت خانه‌اش برد. لباس‌هایم را کتد، تمام تنم را در آب فرو برد، آنگاه از آب بیرون کشید و باز چندین بار مرا در آب فرو کرد.

بعداً دون خوان به من در مورد آن تجربه هولناک گفت: آن هیولا نگهبان بود و اگر می‌خواهی ببینی باید بر نگهبان غلبه کنی. به او گفتم که نگهبان برای من چنان هول‌آور بوده است که در واقع تا این لحظه هنوز هم نتوانسته‌ام به آن فکر کنم! دون خوان گفت: تو نمی‌توانی اراده کنی که نگهبان ناپدید شود. اما اراده تو می‌تواند او را

از این‌که آزارت دهد باز دارد. تو می‌توانی از کنار نگهبان بگذری بی‌آن‌که بتواند هیچ کاری کند، حتی آن چرخش دیوانه‌وار را، فقط باید بر ترست غلبه کنی. تو باید اراده‌ای قوی داشته باشی.

## ( ۱۸ )

در تلاش پیشین خود برای دیدن نگهبان، نخست با چشم چپ به پشه نگریستم، و سپس احساسی کردم که به پا خاسته‌ام و با هر دو چشم به آن می‌نگرم، اما آگاهی نداشتم که این مرحله گذار چگونه رخ داده است. پشه را دیدم که روی حصیر در برابر صورتم چرخ می‌خورد و هیچ شک نداشتم که با دو چشم به او نگاه می‌کنم، خیلی نزدیک شد و در لحظه‌ای خاص دیگر نتوانستم او را با دو چشم بینم. پس منظره‌ی مقابلم را به چشم چپ کشاندم که هم‌تراز زمین بود. همین که کانون دیدم را تغییر دادم این احساس به من دست داد که قامت خود را به حالت کاملاً عمودی راست کرده‌ام و دارم به حیوانی بسیار بزرگ و باورنکردنی نگاه می‌کنم که از سیاهی برق می‌زند. قسمت جلو بدنش پوشیده از موهایی بلند و زبر و سیاه بود، همچون سوزن‌هایی که از رخنه‌های پوستی صاف و شفاف بیرون زده باشد. موهایش آرایشی طره طره داشت. بدنش گنده و کلفت و خپل بود و بال‌هایش به نسبت قامتش پهن و کوتاه. دو چشم گرد و برآمده و پوزه‌ای دراز داشت، این بار بیشتر به سوسمار می‌نمود. مثل این‌که گوشه‌هایی - شاید هم شاخ‌هایی - دراز داشت، و مشغول تف پراتدن بود. به تقلا افتادم که نگاهم را به او بدوزم، آنگاه به روشنی دیدم که نمی‌توانم به همان شیوه‌ی همیشگی که به دیگر چیزها می‌نگرم به او نگاه کنم. فکر غریبی به سرم زد: با نگاه کردن به بدن نگهبان احساس کردم که هر قسمت از بدنش زندگی جداگانه‌ای دارد، همان‌گونه که چشم‌های انسان زنده‌اند. برای اوّل بار در زندگی‌ام متوجه شدم که چشم، تنها عضو انمان است که می‌تواند به من بفهماند زنده است یا نه. اما نگهبان برخلاف انمان، یک میلیون چشم داشت. او به چرخیدن در مقابل من پرداخت، بعد لحظه‌ای ایستاد و احساس کردم که دارد نگاهم می‌کند. آنگاه متوجه شدم که هیچ صدایی از خود بیرون نمی‌دهد. رقص نگهبان رقصی

خاموش بود. هول و هیبت از ظاهرش می‌بارید: از چشم‌های ورقلمبیده‌اش، از دهان ترسناکش، از تف پراندنش، از موی زبرش، و بیش از همه از جثه هیولوارش. به دقت چگونگی حرکت بال‌هایش را زیر نظر گرفتم، یعنی این را که چگونه به ارتعاششان درمی‌آورد. بدون آن‌که صدایی از آنها برخیزد. می‌دیدم که چگونه همچون یخبازی کلان‌پیکر روی زمین سُرمی خورد. او بی‌حرکت چهره به چهره‌ام ایستاده بود، ناگهان به بال زدن پرداخت و چرخ‌ی زد. پشتش مثل زرهی با رنگ براق بود، درخششی خیره‌کننده اما رنگی دل‌برهم‌زن داشت، همان رنگی بود که من بدم می‌آید. مدتی پشت به من ایستاد و سپس، بال‌زنان، سُرید و از چشم دور شد. ناگهان بار دیگر نگهبان در نقطه‌ای از افق نمودار شد. پیش از آن‌که در برابرم بایستد چرخ بزرگی زد، دهانش مانند بخاری بزرگ باز بود، دندان نداشت. لحظه‌ای بال‌هایش را به ارتعاش درآورد و بعد به من حمله‌ور شد. عین یک گاو نر به من حمله کرد و با بال‌های غول‌آسایش در برابر چشمانم آونگ شد. از درد فریاد کشیدم و بعد از جا پریدم، یا نه، مثل این‌که خود را برجهاندم، و پروازکنان به آن سوی او رفتم، به ورای دشت زردفام، به جهانی دیگر، به جهان انسان‌ها، و خود را ایستاده برکف اتاق دون خوان دیدم.

از دون خوان پرسیدم آیا تنها راه دیدن نگهبان قارچ کشیدن است؟ او گفت: نه، بدون قارچ هم می‌شود او را دید. هستند گروهی از مردم که می‌توانند این کار را بکنند. اما من دودک را ترجیح می‌دهم، زیرا مؤثرتر است و خطر کمتری برای آدم دارد. اگر بکوشی که نگهبان را بدون یاری جستن از دودک بینی، این احتمال وجود دارد که بهنگام از سر راهش فرار نکنی. و اگر بدون پشتیبانی دودک به آن جهان رفته بودی باید به تو یگویم که نمی‌توانستی خود را از چنگ نگهبان رها کنی.

## ( ۱۹ )

در ۲۴ آوریل ۱۹۶۹ وقتی در خانه دون خوان بودم او به من گفت: تو خیلی ناتوانی، شتاب می‌کنی، وقتی که باید صبور باشی، و صبوری، وقتی که باید شتاب کنی. تو زیاد فکر می‌کنی. و اکنون به این می‌اندیشی که بیش از این نباید فرصت را از دست بدهی و کمی پیش از این فکر می‌کردی که دیگر نمی‌خواهی قارچ بکشی. زندگی تو به طرز مضحکی از هم پاشیده است، تو لختی و سختی لازم برای دیدار با دودک را نداری. من مسئول تو هستم و نمی‌خواهم که مثل یک احمق خاک بر سر سقط شوی! تو درباره هر چیزی فکر می‌کنی، درباره نگیان هم فکر کردی و از این رو نتوانستی بر او چیره شوی. زندگی کمایش جمع و جوری داری و عملاً زندگی تو جمع و جورتر از زندگی شاگردان گنارو است ولی با این همه آنها می‌بینند و تو نمی‌بینی.

حرف‌های دون خوان مرا سخت غمگین کرد. نمی‌دانم چرا ولی نزدیک بود گریه کنم. شروع به صحبت درباره کودکی خود کردم و دلم به حال خودم سوخت. او لحظه‌ای کوتاه در من خیره شد و سپس نگاه از من برگرفت. نگاهی نافذ بود. حس کردم به واقع مرا با چشمان خود در چنگ گرفته است. او پس از مکثی بلند گفت: شاید بخاطر آن قول است؟ قولی که مدت‌ها پیش دادی به او گفتم چه قولی؟ گفت: شاید هنوز یادت باشد. حتماً یادت هست، مگر نه؟ گفتم بیاد ندارم. دون خوان گفت: تو یک‌بار قول بسیار مهمی دادی. فکر کردم شاید آن قول است که تو را از دیدن باز می‌دارد.

نمی‌دانم درباره چه چیزی حرف می‌زنی. او گفت: در باره قولی حرف می‌زنم که تو دادی! باید به یاد داشته باشی. گفتم: اگر تو می‌دانی این قول چه بوده است. پس چرا به من نمی‌گویی دون خوان؟ او پاسخ داد: گفتنش فایده‌ای ندارد.

آیا قولی بوده که خودم به خودم داده‌ام؟ برای یک لحظه فکر کردم که شاید او به تصمیم من درباره ترک شاگردی اشاره می‌کند. گفت: نه این چیزی است که مدّت‌ها پیش اتفاق افتاده است. خنده‌ام گرفت، زیرا شک نداشتم که دوت خوان دستم انداخته است. شیطنتم گُل کرد. از این فکر که می‌توانم او را گول بزنم احساس غرور کردم. چون یقین داشتم که دوت خوان از قولی که می‌گفت همان قدر بی‌خبر است که من. فکر سربسروش گذاشتن مرا شاد کرد. به او گفتم: آن قولی که به بابابزرگم دادم؟ «نه و نه همان قولی که به مادربزرگ کوچولویت دادی». این را گفت و چشمانش برق زد. کلمه مادربزرگ را چنان مضحک ادا کرد که مرا خنداند. فکر کردم که او دارد مرا به تله می‌اندازد. اما دوست داشتم که بازی را به آخر برسانم. پس شروع به شمردن همه کسانی کردم که احتمال می‌دادم قول بسیار مهمی به آنها داده باشم. جوابش در همه موارد نه بود. سپس گفتگو را به کودکی من کشاندم، و با قیافه‌ای جدّی پرسید:

چرا کودکی تو غمناک بود؟ به او گفتم که کردکی‌ام همانا غمناک نبوده است. اما شاید کمی سخت بوده است. دوباره در من تگرید و گفت: همه مردم چنین احساسی دارند، من نیز در کودکی بسیار نگران و ناشاد بودم. سخت است که یک کودک سرخپوست باشی، خیلی سخت است. اما خاطره آن دوران دیگر برایم هیچ معنایی ندارد. جز همان سختی. من حتّی پیش از آن‌که دیدن را آموخته باشم از فکر کردن به دشواری زندگی خود دست برداشته بودم. گفتم: پس برای چه تو را غمگین می‌سازد؟ گفت: نمی‌دانم. شاید وقتی به کودکی خود فکر می‌کنم دلم برای خودم و همه هموعانم می‌سوزد. احساس بی‌کسی و اندوه می‌کنم.

به من خیره شد و بار دیگر همان احساس غریب قلاب شدن دو انگشت نرم در ناحیه شکم به من دست داد. نگاهم را برگرفتم و سپس برگشتم و به او نظر افکندم. بی‌اعتنا به من، به دوردست چشم دوخته بود. چشمانش گنگ و تار بود. پس از لحظه‌ای سکوت گفت: در بچگی قول داده بودی. گفتم چه قولی؟ جواب نداد. چشمانش بسته بود، بی‌اختیار لبخند زد، می‌دانستم که تیر در تاریکی رها می‌کند، با این حال خیلی دلم می‌خواست که سر به سرش بگذارم. به حرفش ادامه دادم: من پسر تکیده و لاغری بودم و همیشه می‌ترسیدم. گفتم: من هم همین‌طور. به آرامی و چنان‌که گویی این خاطره هنوز برایش دردناک است. گفت: آنچه بیشتر در یادم مانده است ترس و غمی است که به هنگام قتل مادرم به دست سربازان مکزیکی مرا

دربرگرفت. مادرم سرخپوستی فقیر و بیچاره بود. شاید همان بهتر که زندگی اش در آن هنگام به پایان رسید. دلم می خواست که با او کشته شوم، چرا که بچه بودم. اما سربازان فقط بلندم کردند و کتکم زدند. وقتی به جسد مادرم چنگ انداختم انگشتانم را با شلاق زدند و شکستند. هیچ دردی احساس نکردم، اما دیگر نمی توانستم چنگ بزنم و آنگاه بود که مرا کشان کشان بردند. از گفتن بازماند. هنوز چشمانش بسته بود و من می توانستم لرزش ملایمی را در لبانش ببینم. غم سنگینی به من روی آورد. به یاد کودکی خود افتادم. فقط برای جبران غمی که در من بود پرسیدم: چند سالت بود، دون خوان؟

شاید هفت سال. دوره جنگ های بزرگ یاکی بود. مادرم داشت غذا می پخت که سربازان مکزیکی ناگهان بر سر ما ریختند. زن بیچاره ای بود. بی هیچ دلیلی او را کشتند. فرقی نمی کند که او چگونه مُرد. واقعاً فرقی نمی کند، و با این همه برای من فرق می کند. خودم هم نمی توانم بگویم که چرا، اما بی شک فرق می کند. فکر کردم که آنها پدرم را هم کشته اند، اما نکشته بودند. زخمی شده بود. بعد از آن ما را مثل گله داخل تون کردند و در را بستند. چند روزی ما را مانند حیوانات در تاریکی نگه داشتند و با مختصر غذایی که گاهگاه به درون واگن پرت می کردند نگذاشتند بمیریم. پدرم از زخم های خود در آن واگن مُرد. از تب و درد دچار هزیان شد و مدام به من می گفت که باید زنده بمانم. تا آخرین لحظه زندگی یکریز همین را تکرار می کرد. مردم از من پرستاری می کردند، و یک حکیم باجی پیر استخوان های شکسته دستم را جا انداخت. و چنان که می بینی زنده ماندم. برای من زندگی نه بد بوده است و نه خوب، سخت بوده است. زندگی سخت است و برای کودک، خود، مایه وحشت است.

از من خواست که درباره کودکی ام حرف بزنم. به شرح سال های ترس و تنهایی ام پرداختم و به آنجا رسیدم که آنچه را که می پنداشتم تلاش پیگیر من در راه بقا و حفظ روحیه ام بوده است، برایش تعریف کنم. از استعاره «حفظ روحیه» خنده اش گرفت. مذّت ها صحبت کردم با قیافه جدی گوش داد. آنگاه، در لحظه ای خاص، بار دیگر چشمانش مرا به چنگ انداخت و از سخن گفتن بازماندم. پس از لحظه ای مکث گفت که هرگز کسی تو را تحقیر نکرده است و به همین دلیل است که پست و بدخواه نیستی. و ادامه داد:

تو هنوز شکست نخورده ای. چهار یا پنج بار این گفته را تکرار کرد، چندان که

مجبور شدم از او پرسم که منظورش از این حرف چیست. توضیح داد که شکست خوردن شرط لازم زندگی است. انسان‌ها یا غالب‌اند یا مغلوب و بسته به این دو حالت، یا ستم‌گرند یا ستم‌بر. تا زمانی که انسان نبیند این دو حالت شایع و جاری است. دیدن، اما، پندار پیروزی، شکست، یا رنج را نابود می‌کند. دون خوان افزود که چون این توفیق را دارم که حتی به یاد نیاورم که هیچ‌گاه کسی مرا تحقیر کرده باشد، پس باید دیدن را بیاموزم.

دون خوان پس از مکشی گفت: «پسرکی گریان رامی‌بینم». این جمله را چندین بار تکرار کرد. چنانکه گویی من آن را نفهمیده‌ام. احساس می‌کردم که دارد از من به عنوان پسرکی گریان حرف می‌زند، و از این رو چندان توجهی به حرفش نکردم. به لحنی که توجه کامل را طلب می‌کرد گفت: «هی، من پسرکی گریان رامی‌بینم».

از او پرسیدم که آیا آن پسرک منم؟ گفت نه. پس از او پرسیدم که آیا آنچه می‌بیند رویائی است از زندگی من یا خاطره‌ای است از زندگی خودش. جوابی نداد و باز گفت: «پسرکی رامی‌بینم که می‌گیرد و می‌گیرد». پرسیدم:

«من این پسر را می‌شناسم؟ گفت: بله. گفتم آیا این همان پسرک من است؟ جواب داد: نه. گفتم هم الآن هم گریه می‌کند؟ قاطعانه گفت: هم الآن هم گریه می‌کند. فکر کردم که دون خوان دارد کسی را در رؤیا می‌بیند که من او را می‌شناسم و پسر بچه‌ای است که در همان لحظه مشغول گریه کردن است. نام تمام کودکانی را که می‌شناختم به زبان آوردم، اما گفتم که این کودکان به قولی که من داده‌ام ربطی ندارند، و کودکی که گریه می‌کند در رابطه با آن قول اهمیت فراوان دارد».

به نظر می‌رسید که حرف‌های دون خوان با هم نمی‌خوانند. می‌گفت که من در کودکی چیزی را به کسی قول داده‌ام و کودکی که در همان لحظه گریه می‌کند در رابطه با قول من اهمیت دارد. به او گفتم که چرت می‌گویید. به آرامی تکرار کرد که در همان لحظه پسرکی گریان را دیده‌ام و آن پسرک آزار دیده است. بجهد کوشیدم که گفته‌هایش را در قالبی منظم بگنجانم، اما نتوانستم حرف‌هایش را با چیزی که از آن آگاه باشم ربط دهم. گفتم:

دست از سرم بردار، به یاد ندارم که قول مهمتی به کسی داده باشم، آن هم به یک کودک! دوباره چشمانش را خمار کرد و گفت: بچه مورد نظر که در همان لحظه گریه می‌کند بچه‌ای است از دوران کودکی من. پرسیدم: بچه‌ای است از دوران کودکی من؟ دوباره پرسیدم: بچه‌ای است از دوران کودکی من و هنوز هم گریه می‌کند؟ به تأکید

گفت: کودکی است که هم اکنون گریه می‌کند. گفتم:

می‌فهمی چه می‌گویی دون خوان؟ گفت: بله، می‌فهمم. گفتم: بی‌معنی است. اگر او در کودکی من کودک بوده است پس چگونه می‌تواند هم اکنون هم کودک باشد؟ با ترشروی گفت: یک کودک است و هم اکنون گریه می‌کند. گفتم: این نکته را برایم روشن کن دون خوان. گفت نه این تو هستی که باید آن را برای من روشن کنی. به جان خودم سوگند که نمی‌دانستم به چه چیزی اشاره می‌کند. او به آهنگ هینوتیزم‌گونه‌ای مدام تکرار می‌کرد: گریه می‌کند! گریه می‌کند! و اکنون تو را در آغوش می‌گیرد. آزار دیده است! آزار دیده است! و به تو نگاه می‌کند. چشمانش را حس می‌کنی؟ زانو زده است و تو را در بغل گرفته است. از تو کوچکتر است. دوان دوان به سوی تو آمده است. اما بازویش شکسته است. بازویش را حس می‌کنی؟ پسرک دماغی دارد قلنبه. بله! دماغش قلنبه است.

گوش‌هایم شروع به زنگ زدن کرد و فراموش کردم که در خانه دون خوان هستم. کلمات «دماغ قلنبه» بی‌درنگ مرا غرق صحنه‌ای از دوران کودکی‌ام کرد. من پسری دماغ قلنبه می‌شناختم! دون خوان راه خود را کم‌کم به یکی از پنهان‌ترین نقاط زندگی‌ام کشانده بود. اکنون دیگر می‌دانستم که از چه قولی حرف می‌زند. نسبت به دون خوان و مانور ماهرانه‌اش احساسی از غرور، هاج و واج‌ماندگی و ترس احترام‌آمیز داشتم. آخر او چگونه از پسر دماغ قلنبه دوران کودکی‌ام باخبر بود؟ از خاطره‌ای که دون خوان در من انگیزخته بود چنان به هیجان آمدم که نیروی حافظه مرا به دوران هشت سالگی‌ام برد. مادرم دو سال پیش از آن رفته بود. و من ناگزیر از آن بودم که دوزخی‌ترین سال‌های عمرم را در این خانه و آن خانه بین خاله‌هایم بگذرانم که نقش مادر جانشین و وظیفه‌شناس را بازی می‌کردند و به نوبت چند ماهی از من نگهداری می‌کردند. خاله‌هایم همگی پُرزاد و ولد بودند، و قطع نظر از این که چقدر مواظب و پشتیبانم بودند، بیست و دو تا خاله‌زاده داشتم که باید با آنها کلنجار می‌رفتم. بی‌رحمی آنها گاهی به واقع وحشیانه بود. در آن ایام احساس می‌کردم که در محاصره دشمن قرار گرفته‌ام، و در سال‌های شکنجه‌باری که در پی آمد به جنگ بسیار سخت و کشیفی دست زدم. سرانجام با دوز و کلک‌هایی که تا امروز هم چند و چونش را نمی‌دانم موفق شدم که همه خاله‌زاده‌هایم را مطیع خود سازم. برآستی که من پیروز بودم. پس از آن رقیب حسابی نداشتم. باری، من این را نمی‌دانستم، و نیز نمی‌دانستم چگونه به جنگ و جدال خود، که اکنون بطور منطقی دامنه‌اش به زمین

مدرسه کشیده شده بود، پایان دهم.

کلاس‌های مدرسه روستایی ما، که من به آن می‌رفتم، مختلط بود، و بچه‌های کلاس اول و کلاس سوّم با فاصله‌ای بین میزها از هم جدا می‌شدند. در اینجا بود که من پسرک دماغ پهن را دیدم که با لقب دماغ قلبه سر به سرش می‌گذاشتند. شاگرد کلاس اول بود. عادت شده بود که همین طوری، و بی آن‌که بواقع قصدی داشته باشم، او را اذیت کنم. همه جا دنبال می‌آمد و حتّی این راز را پیش خود نگه می‌داشت که بعضی از شیطننت‌هایی که مدیر مدرسه را انگشت به دهان کرده است زیر سر من بوده است. با این همه باز سر به سرش می‌گذاشتم. روزی از سر عمد تخته سیاه سنگینی را هل دادم، روی او افتاد. میزی که پشت آن نشسته بود مقداری از ضرب تخته را گرفت ولی با این همه ضربه آن تخته استخوان شانه‌اش را شکست. به زمین افتاد. کمکش کردم که از جا بلند شود و در حالی که به من چسبیده بود و نگاهم می‌کرد، درد و ترس را در چشمانش خواندم. هول دیدن او در حال درد کشیدن با بازوی له شده بیرون از تحمّل من بود. سال‌ها شیرانه با خاله‌زاده‌هایم جنگیده بودم و جنگ را برده بودم، همه دشمنانم را شکست داده بودم، و تا لحظه‌ای که منظره پسرک دماغ قلبه گریان تمام پیروزی‌هایم را بریاد نداده بود احساس سرور و قدرت کرده بودم. درست همین جا بود که دست از جنگ کشیدم. به هر طریق که در توانم بود بر آن شدم که از آن پس برنده نباشم. فکر می‌کردم که بازوی پسرک را باید بپرنده و به خود قول دادم که اگر پسرک درمان شود دیگر هرگز در پی پیروزی نباشم. در آن زمان قضیه را این‌طور می‌دیدم. دئون خوان زخم چرکین زندگی‌ام را نشتر زده بود. احساس گیجی و فرورفتگی کردم. چاهی از اندوه گران مرا به خود می‌خواند و من در آن فرو غلتیدم. بار اعمالم را بر دوش خود حس کردم. یاد آن پسر بچه دماغ قلبه، که نامش خواکین بود، چنان درد سینه‌سوزی در من انگیخت که گریه کردم. به دئون خوان از غمخواری‌ام برای آن پسر حکایت کردم که هیچ وقت چیزی نداشت، همان خواکین کوچکی که پول نداشت تا به دکتر برود و بازوی او هرگز چنان‌که باید درست نشد. و آنچه داشتم که به او بدهم همان پیروزی‌های کودکانه‌ام بود. چه خجالتی کشیدم. دئون خوان آمرانه گفت: آرام باش ای پرنده مضحک. آنچه دادی بس بود. تو اکنون باید قولت را عوض کنی.

چگونه هرض کنم، مگر تنها به حرف من هرض می‌شود؟ او گفت قولی از این دست را نمی‌شود با حرف عوض کرد. شاید به زودی زود از عهده آن برآیی که بدانی

برای عوض کردن آن، چه باید کرد. در آن هنگام بسا که حتی به دیدن هم برسی. به او گفتم تو می‌توانی راهی پیش پای من بگذاری دون خوان؟ او گفت باید با شکیبائی منتظر باشی و بدانی که منتظری، بدانی که برای چه منتظری. این راه و رسم جنگاوران است. و اگر موضوع وفا کردن به قولت در میان باشد پس باید آگاه باشی که داری به قولت وفا می‌کنی. آنگاه زمانی فرا خواهد رسید که انتظارت به سر می‌آید و تو دیگر مجبور نیستی به قولت احترام بگذاری. برای زندگی آن پسرک کاری از دست تو ساخته نیست. فقط اوست که می‌تواند از سر تقصیر تو بگذرد.

چگونه می‌تواند چنین کند؟ او گفت با آموختن این‌که خواسته‌هایش را به هیچ کاهش دهد. تا زمانی که می‌پندارد قربانی بوده است، زندگی‌اش جهنم است. و تا زمانی که تو نیز چنین بیندیشی قولت به اعتبار خود باقی است. آنچه ما را شوربخت می‌کند خواستن است. پس اگر بیاموزیم خواسته‌های خود را به هیچ کاهش دهیم هر اندک چیزی که به دست آریم نعمتی راستین است. آرام باش، تو هدیه‌ای نیکو به خواکین دادی. فقیر یا نیازمند بودن فقط یک پندار است و چنین است بیزار بودن، یا گرسنه بودن، یا درد کشیدن. ناگهان دون خوان گفت: من نیز یک بار عهدی بستم. صدایش مرا از جا پراند.

به پدرم قول دادم که زنده بمانم تا قاتلانش را نابود سازم. من این قول را سال‌ها نگه داشتم. اما اکنون این قول عوض شده است. من دیگر به نابودی هیچ کس علاقمند نیستم. از مکزیکی‌ها بیزار نیستم. از هیچ کسی بیزار نیستم. زیرا من آموختم که همه راه‌های بی‌شماری که انسان در زندگی خود می‌پیماید یکسان است. ستمگران و ستم‌دیدگان سرانجام به هم می‌رسند، و تنها حکم غالب این است که زندگی روی هم رفته برای این هر دو گروه بس کوتاه است. من امروز غمگینم، نه برای این‌که پدر و مادرم آنچنان مُردند که گفتم، اندوهم از این است که سرخپوست بودند. آنها سرخپوست‌وار زندگی کردند و سرخپوست‌وار مُردند، و هرگز ندانستند که پیش از هر چیز آتمانند.

## ( P۰ )

حدود ساعت ۱۹/۳۰ بامداد زیر کپرش نشستیم و او چپش را آماده کرد که من بکشم (منظور دون خوان است). تنم کرخت کرخت بود که به من گفت بلند شوم. و من خیلی راحت از جا برخاستم، کمکم کرد تا قدم بزنم. از تسلطی که بر خود داشتم در شگفت شدم، در حقیقت دوبار دورادور کپر را تنهایی پیمردم. دون خوان در کنارم بود. اما مرا راهنمایی یا دستگیری نکرد. سپس یازویم را گرفت و مرا به جوی آب بُرد. وادارم کرد که در کنار جوی بنشینم و آمرانه دستور داد که به آب خیره شوم و به چیز دیگری نیندیشم (قطع گفتگوی درونی - یعنی ذهن تخلیه کامل است، نه اندیشه و نه تصویر). کوشیدم که چشمم را به آب بدوزم، اما حرکت آب مانع از آن بود. ذهن و چشمانم روی چیزهای دیگری در دوروبر پرمه می‌زد. دون خوان سرم را بالا و پائین برد و دوباره دستور داد که فقط به آب خیره شوم و هیچ فکری نکنم. گفت که خیره شدن به آب جاری سخت است، ولی آدمی باید دست از تلاش برندارد. سه بار کوشیدم و هربار چیز دیگری حواسم را پرت کرد، و هربار او با شکیبائی بسیار سرم را تکان داد. سرانجام دیدم که هم ذهن و هم چشمانم روی آب متمرکز شده است، و به رهم حرکت آب، داشتم غرق در تصویری می‌شدم که از روانی آن داشتم. آب کمی دگرگون شد. به نظر می‌رسید که سنگین‌تر و سبزر و به خاکستری یکدست است. می‌توانستم چین و شکنی را که در حرکت خود می‌ساخت ببینم. چین و شکن‌ها بسیار تیز و تند بود. و آنگاه، ناگهان، این احساس به من دست داد که نه به توده‌ای از آب جاری، بلکه به تصویری از آب نگاه می‌کنم. آنچه در برابر چشمانم بود تکه یخ زده‌ای از آب جاری بود. چین و شکن‌های آن ثابت و بی‌حرکت بود. می‌توانستم به هریک از آنها نگاه کنم. سپس چین و شکن‌های آب رفته رفته به رنگ سبز فسفری درآمد و نوعی مه سبزفام از آنها به بیرون نشت کرد. مه در امواج جاری

شد و سبزی آن کم کمک روشن تر شد تا جایی که بصورت تابشی خیره کننده درآمد و همه چیز را دربر گرفت. نمی دانم چه مدت در کنار جوی ماندم. دون خوان کاری به کارم نداشت. غرق در تابش سبز فام مه بودم. آن را گرداگرد خود حس می کردم. مرا آرامش بخشید. نه فکری داشتم و نه احساسی. آنچه داشتم هوشیاری خاموش بود. هوشیاری از سبز فامی درخشان آرام بخش.

دون خوان بعداً به من گفت که دیدن ریبطی به نگاه کردن و خاموش ماندن ندارد. دیدن فنی است که باید آموخت، یا شاید فنی که بعضی از ما آن را می دانیم. او ادامه داد که: کار امروزت خیلی خوب بود، در کنار آب خیلی خوب عمل کردی، روح آبیگر ترا دوست دارد و در تمام مدت به تو کمک کرد.

یادم آمد که قراموش کرده ام تجربه امروزم را برایش تعریف کنم. شروع به توصیف چگونگی دریافت آب کردم. نگذاشت ادامه دهم. گفت که می داند که مه سبزرنگی را درک کرده ام. ناگزیر از آن شدم که بپرسم:

تو از کجا این را می دانی دون خوان؟ او گفت: تو را دیدم. گفتم: من چه کردم؟ گفت: کاری نکردی، آنجا نشستی و به آب خیره شدی و سرانجام بخار سبز مه را دریافتی. گفتم: همان دیدن بود؟ جواب داد: نه، ولی خیلی نزدیک به آن بود. تو داری نزدیک می شوی. تو می توانی به کمک خود از دسترس نگهبان خارج شوی، ولی نمی توانی به نیروی خود از چنگ مه فرار کنی.

## ( ۲۱ )

دون خوان مرا واداشت که این بار دو برابر آنچه در تلاش‌های قبلی کشیده بودم بکشم (منظور چپق است). در یک لحظه خاص به رویم خم شد و در گوش راستم گفت که می‌خواهد راه استفاده کردن از آب برای حرکت را به من بیاموزد. احساس کردم که صورتش آنقدر نزدیک است که گویی دهانش را به گوشم چسبانده است. به من گفت که به درون آب خیره نشوم. ولی چشمانم را روی سطح آن ثابت نگاه دارم تا آب به مه سبز تبدیل شود. چندبار تکرار کرد که همه توجهم باید به مه باشد تا آنجا که دیگر قادر به بازشناسی چیز دیگری نباشم. می‌شنیدم که می‌گفت:

به آب پیش روی خود بنگر، اما نگذار که صدایش تو را به جای دیگر ببرد. اگر خودت را به صدای آب بسپاری، ای بسا که هرگز نتوانم تو را پیدا کنم و بازگردانم. اکنون به مه سبز فرو شو و به صدای من گوش فرا ده.

صدای دون خوان به من زمان داد که تمام توجهم را روی مه متمرکز سازم اما خودم را به آن نسپارم. چندبار گفت که جنگاور خود را به هیچ چیز تسلیم نمی‌کند. حتی به مرگ خودش. دوباره در آن مه غرقه شدم و دیدم که [آنچه می‌بینم] به هیچ رو مه نیست، یا دست‌کم به تصور من به مه شباهت ندارد. این پدیده مه‌گون ترکیبی از حباب‌های ریز یا گرداله‌هایی بود که به میدان دید من وارد و شناکان از آن خارج می‌شدند. چندی حوکاتشان را زیر چشم گرفته، آنگاه صدایی بلند و دوردست توجهم را گسیخت و توان تمرکز را از دست دادم و دیگر نتوانستم آن حباب‌های کوچک را درک کنم. در این لحظه به تنها چیزی که آگاه بودم تابشی سبز، بی‌شکل و مه‌گون بود. بار دیگر آن صدای بلند را شنیدم و تکانی که به دنبال داشت در دم مه را پراکند، و دیدم که دارم به آب جوی نگاه می‌کنم. سپس آن صدا را از نزدیکتر شنیدم. صدای دون خوان بود که داشت به من می‌گفت توجهم به او باشد، چرا که صدایش

تنها راهنمای من است. دستور داد که به کناره نهر و به سبزه و گیاهی بنگرم که راست در پیش رو دارم. نیزار کوچکی دیدم که تکه‌ای از آن خالی از نی بود. جای پائی بود در کنار جوی که دون خوان بر آن پا می‌گذاشت تا سطلش را در آب فرو کرده پُر کند. پس از چند لحظه دون خوان فرمان داد که به مه برگردم و دوباره از من خواست که به صدایش توجه کنم. زیرا می‌خواست مرا راهنمایی کند که بتوانم حرکت کردن را یاد بگیرم. گفت همین که حباب‌ها را دیدم باید بر یکی از آنها سوار شوم و بگذارم مرا با خود ببرد!

فرمان بردم و در دم، مه سبز پیرامونم را گرفت، و آنگاه حباب‌های کوچک را دیدم. بار دیگر صدای دون خوان همچون غرشی سهمناک و بس غریب به گوشم خورد. بی‌درنگ با شنیدن این صدا شروع به از دست دادن توان خود برای دریافت حباب‌ها کردم. شنیدم که می‌گفت: بر پشت یکی از آن حباب‌ها سوار شو.

دون خوان خیلی آرام به من گفت که با دنبال کردن یک حباب خودم را به آن بچسبانم و سپس افزود، بار دیگر بازگرد، برو توی مه! توی مه!

بازگشتم و دیدم که حرکت حباب‌ها کند شده است و به اندازه توپ بسکتبال بزرگ شده‌اند. براستی چندان بزرگ و کندرو بودند که می‌توانستم جزئیات هریک را به دقت ورائداز کنم. حباب واقعی نبودند، مثل حباب صابون نبودند، مثل بادکنک نبودند، و مثل ظرف گوی مانند هم نبودند. اصلاً ظرف نبودند ولی جاگیر بودند. گرد هم نبودند، اگرچه اول‌بار که آنها را دریافت می‌توانستم قسم بخورم که گردند و تصویری که از آنها به ذهن نشست تصویر «حباب» بود. حباب‌ها چنان به چشمم می‌آمدند که گویی دارم از پنجره‌ای به بیرون نگاه می‌کنم، یعنی که قاب پنجره نمی‌گذاشت با چشم دنبالشان کنم و همین قدر اجازه می‌داد که رفت و آمدشان را در میدان دریافت خود تماشا کنم.

باری، وقتی که از تماشای آنها بعنوان حباب دست کشیدم توانستم دنبالشان کنم و با دنبال کردنشان به یکی از آنها بچسبم و همراه آن شناور شوم. براستی احساس کردم که دارم حرکت می‌کنم. بی‌گمان من خود همان حباب بودم یا آن چیز حباب مانند.

بعداً دون خوان به من گفت که فکر می‌کنم که اکنون تو باید این را بدانی که هر چیزی به طرزی مرگبار خطرناک است. آب همانقدر مرگبار است که نگهبان. اگر مواظب تباشی آب به دامت می‌کشد. دیروز کمابیش همین کار را کرد. اما آدم باید

خود بخواند تا به دام افتد. مشکل تو همین است. تو می خواهی خودت را تسلیم کنی. روح یک نیرو است، و چون نیروست فقط به نیرو پاسخ می دهد، تو نباید در حضور او تن به ضعف دهی.

گفتم: کی تن به ضعف دادم؟ گفت دیروز، آنگاه که در درون آب به رنگ سبز درآمدی. گفتم: من تن به ضعف ندادم، فکر کردم لحظه ای بس مهم است و آنچه را که بر من می گذشت با تو در میان گذاشتم.

دون خوان گفت: تو کیستی که فکر کنی یا تصمیم بگیری که چه چیز مهم است؟ تو از نیروهایی که با آن در تماسی هیچ نمی دانی. روح آبگیر آنجاست و می توانست به تو کمک کند. در حقیقت کمک هم کرد و تو خود این کمک را پایمال کردی. اکنون نمی دانم که پی آمد کارهایت چه خواهد بود. تو تسلیم نیروی روح آبگیر شده ای و اکنون می توانی هر زمان که بخواند تو را به چنگ آورد.

گفتم خطای من چه بود؟ نگاه کردند به خود که سبزفام گشته ام؟ دون خوان گفت تو خودت را تسلیم کردی. تو خواستی که خودت را تسلیم کنی و این خطا بود. پیش از این گفته ام و بار دیگر می گویم که تو آنگاه می توانی در دنیای یک "بروخو" دوام آری که جنگاور باشی. جنگاور با هر چیز رفتاری احترام آمیز دارد و به هیچ چیز بی اعتنا نیست مگر آن که مجبور باشد. تو دیروز با آب رفتاری احترام آمیز نداشتی. تو اغلب سلوکی بس نیکو داری. اما دیروز خودت را چون یک ابله، تسلیم مرگ خود کردی. جنگاور خود را به هیچ چیز تسلیم نمی کند، حتی به مرگ خودش. جنگاور حریفی رام نیست، جنگاور دست نیافتنی است، و اگر درگیر کاری شود می توانی مطمئن باشی که به آنچه می کند آگاهی دارد.

برای جنگاور زندگی تمرینی است در بزرنگاه، اما تو دنبال معنای زندگی هستی. جنگاور به معنا اعتنایی ندارد. آنچه می توانم به تو بگویم این است که جنگاور هرگز دست نیافتنی نیست. هرگز جایی نمی ایستد که منتظر باشد چماق بر فرقش بکوبند. و بدین ترتیب احتمال امور پیش بینی نشدنی را برای خود به حداقل می رساند. بیشتر اوقات، گریز از آنچه تو اتفاق می نامی بسیار آسان است. مگر برای ابلهان که هول - هولکی زندگی می کنند.

به دون خوان گفتم: حال تصور کن که کسی با تفنگ دوربین دار در کمین تو باشد، او می تواند مثلاً از ۴۵۰ متری تو را به دقت نشانه بگیرد. تو چه خواهی کرد؟

دون خوان با حالتی از ناباوری در من نگرست و سپس به خنده افتاد. باز

پرسیدم که چه خواهی کرد؟  
درحالی که آشکارا ادای مرا درمی آورد گفت: اگر کمی با تفنگ دوربین دار در  
کمینم باشی؟ به او گفتم منظورم این است که در چنین وضعیتی، تمام استراتژی تو  
هم نمی تواند کمکی کند.  
او گفت: اوه، البته که می تواند. اگر کمی با یک تفنگ پر قدرت دوربین دار در  
کمین من باشد فقط آن دوروبر پیدا نمی شوم!

## ( PP )

تلاش بعدی من برای دیدن در سَوم سپتامبر ۱۹۶۹ صورت گرفت. دون خوان مرا واداشت که دو سرچپ از معجوتش بکشم. تأثیرات آنی و اولیه همان بود که در تلاش‌های پیشین آزموده بودم. به یاد آوردم که وقتی بدنم یکسر کمرخت شد دون خوان بازوی راستم را گرفت و مرا به پا داشت و تا پیشه‌زار انبوهی که فرسنگ در فرسنگ در اطراف خانه‌اش گسترده بود راه برد.

پیش رویم شاید در ۲۰۰ متری تپه‌ای پهن و دراز قرار داشت که تمام دامنه‌اش شخم خورده بود. شیارها به موازات هم از پای تپه تا نوک آن می‌رفت. متوجه شدم که در این کشتزار شخم خورده تعداد زیادی قلوه‌سنگ و سه تخته سنگ بزرگ وجود دارد که آرایش شیارها را به هم می‌زدند. درست در پیش رویم بوته‌هایی روئیده بود که مرا از دیدن جزئیات آبکند یا جویباری که در پای تپه بود باز می‌داشت. این آبکند از جایی که من نشسته بودم، همچون درّه‌ای ژرف و پوشیده از گیاهان سرسبز بنظر می‌رسید که با تپه خشک و خالی روبرویم تفاوتی چشمگیر داشت. این سرسبزی بظاهر از درختانی بود که در ته درّه آن آبکند روئیده بود. احساس کردم که نسیمی در چشمم می‌وزد. حس آرامش و سکوتی عمیق داشتم. صدای پرنده یا حشره‌ای در بین نبود. دون خوان بار دیگر با من صحبت کرد. چند لحظه پایید تا بفهمم که چه می‌گوید. پی‌درپی می‌پرسید:

تو در آن کشتزار آیا کسی را می‌بینی؟... مواظب همه جزئیات باش. بسا که زندگی‌ات بسته به آن باشد. وادارم ساخت ۱۸۰ درجه افق دیدی را که در پیش رو داشتم نظاره کنم. در یک لحظه خاص وقتی که سرم را چنان چرخاندم که رو به سوی چپ‌ترین نقطه داشتم، چنین بنظرم رسید که جنبنده‌ای را در کشتزار می‌بینم. از گوشه چشم راستم فقط دریافت کوتاهی از حرکت به من دست داد. به جایجا کردن سرم از

انتهای چپ به سوی راست پرداخت و توانستم نگاه خیره‌ام را به کشتزار شخم خورده بدوزم. مردی را دیدم که در امتداد شیارها قدم می‌زدند. مرد ساده‌ای بود که لباسی چون لبایس دهقانان مکزیکی به تن داشت.

سپس دون خوان را دیدم که رو به نقطه‌ای حدود ۲۰ متر دور از من در حرکت است. با چنان چالاکی و سرعتی باورنکردنی قدم می‌زد که به سختی می‌توانم بپذیرم که این همان دون خوان است. برگشت و رو به من کرد و دستور داد که به او خیره شوم. چهره‌اش تابان بود، مثل یک تکه نور می‌نمود، بنظرم رسید که نور به سینه و حتی به میان تنش پاشید. چنان بود که پنداری از داخل پلک‌های نیم‌بسته به نور نگاه می‌کنم. چنین می‌نمود که تابش او پهن می‌شود و جمع می‌شود. آنگاه نور شدت گرفت و عیان‌تر شد، یعنی که بی‌گمان به سوی من قدم برداشته بود.

همین که به چهره‌اش چشم دوختم تابش خفیفی دیدم. بعد چنان شد که گویی چهره‌اش با چند شعاع کمرنگ از نور، چلیپاوار، خط خطی شده باشد. چهره دون خوان چنان می‌نمود که کسی با تراشه‌های آینه بر آن نور بتاباند. همین که نور شدت بیشتری گرفت چهره دون خوان خط و طرحش را از دست داد و دوباره بصورت چیزی بی‌شکل و تابان درآمد. بار دیگر اثر انفجارهای پرتپش نور را که از نقطه‌ای سرچشمه می‌گرفت که جز چشم چپش نبود، دریافتیم. توجهم را به این نقطه متمرکز نکردم، بلکه آگاهانه به نقطه‌ای در کنار آن خیره شدم که می‌پنداشتم چشم راست اوست. آنگاه، در چشم به‌هم‌زدنی، جلوه‌گاهی روشن و شفاف از یک حوض نور دیدم - نور جاری.

حلقه خوش‌ترکیبی از خطوط درخشان نور دیدم که به طرز موزونی بر سطح قائم منطقه تابش گسترده شد. حلقه گسترش یافت و کمابیش تمام آن سطح تابان را فروپوشید، و سپس به دور نقطه‌ای نورانی در میان حوض درخشان جمع شد. دیدم که این حلقه چندین بار باز و بسته شد. آنگاه بی‌آن‌که چشم بردارم، به احتیاط پس نشستم و توانستم هر دو چشم دون خوان را ببینم. ریتم هردو جور انفجار نور را تشخیص دادم. چشم چپ خطوطی از نور بیرون می‌داد که عملاً از سطح قائم برمی‌جهید، درحالی که چشم راست خطوطی به بیرون می‌فرستاد که فرامی‌رفت و تشعشعی درجا داشت. ریتم دو چشم متفاوت بود؛ نور چشم چپ رو به بیرون منفجر می‌شد درحالی که پرتوهای تابان چشم راست، جمع می‌شد و رو به درون چرخ می‌زد، سپس نور چشم راست گسترش می‌یافت و تمام سطح تابان را

فرو می پوشید درحالی که نور متفجرشونده چشم چپ جمع می شد و پس می نشست.



دون خوان ساعتی بعد مرا در آب فرو می کرد و بیرون می کشید و در تمام این مدت چشم هایم بسته بود. تغییر حالی که یافتم سخت چشمگیر بود. ناخوشی ام پیش از ورود به آب چنان پوشیده و پنهان بود که بدرستی متوجهش شده بودم تا آن که آن حال را با سرزندگی و سلامتی سنجیدم که به من دست داد، و آنگاه دون خوان مرا در آب نگه داشت. آب به بینی ام رفت و شروع به عطسه کردم. دون خوان مرا از آب بیرون کشید و درحالی که هنوز چشم هایم بسته بود به خانه برد. وادارم کرد که لباسم را عوض کنم و آنگاه مرا به اتاق خودش راهنمایی کرد و روی فرش حصیری ام نشاند و جهتم را تعیین کرد و سپس گفت که چشم هایم را باز کنم. چشمانم را گشودم و آنچه دیدم سبب شد که به عقب بپریم و به دامش پناه ببریم. لحظه ای سخت حیرت انگیز بر من گذشت. دون خوان با قاب دست ضربه هایی به فرق سرم کوفت - ضربه های تندی که نه سخت بود و نه دردآور، ولی به نحوی تکان دهنده بود. پرسید:

تو را چه می شود؟ چه دیدی؟ من با باز کردن چشم هایم همان صحنه ای را دیدم که پیشتر دیده بودم، همان مرد را دیدم! این بار، امّا، چنان نزدیک که دستش به من می خورد. چهره اش را دیدم، رنگ و بویی آشنا داشت، کمابیش او را می شناختم. وقتی که دون خوان به سرم زد این صحنه محو و ناپدید شد. به صحنه کشتزار و تمام جزئیاتی که می توانستم از آن مرد به یاد آورم علاقه داشت. گفت:

[آن دلیل به تو اشاره می کرد] هنگامی که به سوی تو آمد وادارت کردم که سرت را بچرخانی نه به این خاطر که تو را به خطر می انداخت بلکه از این رو که بهتر است صبر کنی. تو که عجله نداری. جنگاور نه هرگز تن آسان است و نه هرگز شتابکار. دیدار با دلیل بدون آمادگی قبلی مانند حمله کردن به شیر است یا باد شکم. اگر سرت را نمی چرخاندم دلیل به سوی تو می آمد و درجا از ترس خشک می شدی. اگر تنها بودی ای بسا که تو را کشته بود. شرط عقل نیست که تا زمانی که دفاع از خود را نیاموخته ای در کوهستان یا بیابان تنها باشی. ممکن است دلیل در آنجا به دامت اندازد و قیمة قیمة ات کند.

معنی نگاه کردنش به تو این بود که تو را خوشامد می گوید. به تو نشان داد که به

یک «روحگیر» و یک کیسه نیاز داری، اما نه از این ناحیه. کیسه خودش از جای دیگری در این کشور بود. تو سه مانع بر سر راه داری که از رفتن بازت می‌دارند، و اینها همه سه تخته سنگ بودند. و بی‌گمان تو بهترین قدرت‌های خود را از نهرها و آبکندها به دست خواهی آورد، زیرا دلیل، آبکند را نشانت داد. منظور از بقیه حرکاتش این بود که به تو کمک کند تا جای دقیق پیدا کردن او را بیابی.

از دون خوان پرسیدم: آن چهره که دیدم چه؟ او گفت:

برای تو چهره‌ای آشناست، چرا که او را می‌شناسی، پیش از این هم آن چهره را دیده‌ای. شاید که چهره مرگ توست. تو ترسیدی و این از بی‌احتیاطی تو بود. او در انتظارت بود و زمانی که چهره خود را نمود تسلیم ترس شدی. خوشبختانه من آنجا بودم که بزنم توی سرت و گرنه با تو درگیر می‌شد. که البته کاری بجا بود. برای دیدار با دلیل انسان باید جنگاوری بی‌نقطه ضعف باشد و گرنه ممکن است دلیل با وی درگیر شود و نابودش سازد.

دون خوان در مورد جادوگری برایم توضیح می‌داد: جادوگری بکار بستن اراده خویش است در بزنگاه اصلی. جادوگری دخالت کردن است. جادوگر با کنکاش خود بزنگاه اصلی آنچه را می‌خواهد بر آن تأثیر بگذارد می‌یابد و سپس اراده‌اش را در آن بزنگاه به کار می‌گیرد. جادوگر، برای این که جادوگر باشد، نیازی به دیدن ندارد، بلکه آنچه باید بداند این است که چگونه از اراده‌اش استفاده کند. از او خواستم برایم روشن کند منظورش از بزنگاه اصلی چیست. کمی فکر کرد و آنگاه گفت که او می‌داند اتومبیل من چیست. گفتم: معلوم است یک ماشین.

او گفت: منظورم این است که اتومبیل تو چیزی جز «شمع‌های» آن نیست. بنظر من شمع بزنگاه اصلی است. من می‌توانم اراده‌ام را در آنها بکار بندم و آن وقت اتومبیل تو روشن نخواهد شد.

ما به داخل اتومبیل سوار شدیم، او گفت حالا اتومبیل را روشن کن. استارت زدم و خود به خود پا به پدال گذاشتم. استارت خرت خرتی کرد و موتور روشن نشد. خنده دون خوان اکنون به قارقاری نرم و موزون می‌مانست. دوباره و چندباره امتحان کردم. شاید ده دقیقه‌ای در این کار گذشت و در تمام این مدت استارت خرت خرت می‌کرد و دون خوان قارقارا پس ناامید شدم و با سری سنگین در جای خود بی‌حرکت نشستم.

از خنده باز ماند و به دقت مرا زیر نظر گرفت و در این هنگام من می‌دانستم که

خنده او مرا به جذبه‌ای خواب‌انگیز کشانده است. هرچند به آنچه می‌گذشت آگاهی تمام داشتم، اما احساس می‌کردم که خودم نیستم. در فاصله‌ای که نمی‌توانستم اتومبیل را روشن کنم خیلی رام و کمابیش کرخت بودم. گریه دون خوان نه تنها بر سر اتومبیل که بر سر خودم نیز کاری آورده بود. وقتی از قارقار کردن بازایستاد یقین کردم که افسوتش پایان گرفته است، و دوباره گستاخانه استارت زدم.

برایم مسلم بود که دون خوان تنها با خنده‌اش مرا به خواب برده است و به من باورانده است که نمی‌توانم اتومبیل را روشن کنم. همان‌طور که استارت می‌زدم و با خشم گاز می‌دادم از گوشه چشم دیدم که دون خوان با کنجکاوی به من نگاه می‌کند. دون خوان آرام به شانه‌ام زد و گفت که خشم، مرا محکم می‌کند و شاید نیازی به این نداشته باشم که دوباره در آب شتو داده شوم. هرچه بیشتر خشمگین شوم زودتر خواهم توانست پس از دیدار با دلیل به خودم آیم. و شنیدم که دون خوان گفت:

ناراحت نباش اتومبیل را روشن کن. خنده طبیعی و هر روزه‌اش در فضا پیچید و من احساس کردم که اسباب خنده‌اش شده‌ام و شرمگانه خندیدم. پس از چند لحظه‌ای او گفت که اتومبیل را آزاد کرده است. آنگاه روشن شد!

## ( ۲۳ )

به دیدار دون خوان آمده بودم تا به او بگویم که تأثیرات روی هم انباشته شده حاصل از دیدن باری بر دوش من است. کم‌کم داشتم احساس ناراحتی می‌کردم. بی‌هیچ دلیل خاصی نگرانی گنگی داشتم و احساس خستگی می‌کردم بی‌آن‌که خسته باشم. آنگاه واکنشی که در برابر تنها بودن در خانه دون خوان از خود نشان دادم تمام این خاطره را در من زنده کرد که در گذشته چگونه ترس در من شکل گرفته بود.

این ترس ریشه در سال‌های قبل داشت. یعنی زمانی که دون خوان مرا به رویارویی با یک جادوگر مجبور کرده بود، یا زنی که او را کاتالینا می‌نامید. این رویارویی در ۲۳ نوامبر ۱۹۶۱ آغاز شد، یعنی وقتی که دون خوان را با قوزک در رفته در خانه‌اش دیدم. برایم توضیح داد که یک دشمن دارد - ساحره‌ای که می‌تواند بصورت پرنده سیاهی درآید و کوشیده است او را بکشد. دون خوان گفت: همین که راه بیفتم به تو نشان می‌دهم که این زن کیست. لازم است او را بشناسی. به او گفتم: چرا می‌خواهد تو را بکشد؟

دون خوان شانه‌هایش را با بی‌حوصلگی تکان داد و دیگر حرفی نزد.

پس از این حادثه، دون خوان چند ماهی نه به آن موضوع اشاره کرد و نه به آن زن. فکر می‌کردم که یا آن را فراموش کرده یا آن مشکل را به تمامی حل کرده است. یاری، یک روز او را بسیار پریشان یافتم و به حالتی که با طبیعت آرام او هیچ سازگار نبود به من گفت که شب پیش «پرنده سیا» را در برابر خود دیده است و چندان نزدیک که شاید او را لمس کرده باشد، و او حتی بیدار نشده است. نیرنگبازی زن چنان بوده است که او حتی حضورش را حس نکرده است. گفت که اگر بخت یارش می‌بود به موقع بیدار می‌شد و برای نجات زندگی‌اش مبارزه‌ای سهمگین می‌کرد. لحن صدای دون خوان تکان‌دهنده و کمابیش سوزناک بود. موجی از غمخواری و نگرانی

کوبنده در خود احساس می‌کردم.

با لحن تلخ و گزنده‌ای تأکید کرد که به هیچ روی نمی‌تواند جلو آن زن را بگیرد و بار دیگر که به سراغش بیاید آخرین روز او بر روی زمین خواهد بود. خیلی غمگین شدم و چیزی نمانده بود گریه کنم. مثل این که دون خوان متوجه نگرانی من شد و خندید و به گمان من دلیرانه، به پشتم زد و گفت که نباید نگران باشم، هنوز نیست و نابود نشده است، چرا که آخرین ورق را در دست دارد، ورقی برنده و لبخندزتان افزود: جنگاور با استراتژی زندگی می‌کند، جنگاور هرگز باری را که در توانش نیست به دوش نمی‌گیرد.

تو خود می‌دانی که در میان آنچه بر روی زمین است، آخرین ورق من هستی. به او گفتم چه می‌گویی؟ او گفت: تو ورق برنده من در مبارزه با ساحر هستی. ماه‌ها گذشت. موضوع را فراموش کرده بودم و یک روز که به خانه‌اش وارد شدم خیلی تعجب کردم، دون خوان دوان دوان بیرون آمد و نگذاشت که از اتومبیل پیاده شوم. با لحن ترس‌بار و التماس‌آمیزی گفت: تو باید هرچه زودتر برگردی. درست به من گوش بده. یک تفنگ بخر، یا از هر راهی که می‌توانی تفنگی فراهم کن، تفنگ خودت را برایم بیاور، می‌فهمی؟ تفنگی غیر از تفنگ خودت تهیه کن و آن را هرچه زودتر به اینجا بیاور.

به او گفتم تفنگ برای چه می‌خواهی؟ او گفت: برو، زود باش! با یک تفنگ برگشتم، پول کافی نداشتم که تفنگ بخرم ولی یکی از دوستان تفنگ کهنه‌اش را به من داد. دون خوان به آن نگاه نکرد. خنده‌کنان برایم توضیح داد که از آن رو به من تندی کرده است که "پرنده سیاه" روی بام خانه‌اش بوده و نمی‌خواسته است که مرا ببیند. سپس با لحنی قاطع گفت:

دیدن پرنده سیاه بر پشت بام مرا به این فکر انداخته که تو می‌توانی تفنگی بیاوری و او را بترکانی. من نمی‌خواهم برای تو اتفاقی بیفتد، و از این رو پیشنهاد کردم تفنگی بخری یا از هر راهی که می‌دانی تفنگی فراهم کنی. آخر تو باید تفنگ را پس از آن که کارت را کردی از بین ببری.

گفتم از چه کاری حرف می‌زنی دون خوان؟

تو باید بکوشی آن زن را با شلیک گلوله بترکانی. سپس مرا واداشت تا تفنگ را با ساق و برگ گیاهی خوشبو پاک کنم و صیقل دهم. خودش هم دو گلوله را صیقل داد و در خشاب گذاشت. سپس گفت که باید جایی در جلو خانه‌اش پنهان شوم و چندان

صبر کنم که پرنده سیاه به پشت بام بشیند و آن وقت، پس از نشانه گیری دقیق هر دو گلوله را با هم شلیک کنم، تأثیر این غافلگیری بیش از خود گلوله ها موجب ترکیدن آن زن خواهد شد. و اگر قوی و مصمم باشد می توانم او را مجبور کنم که دست از سرش بردارد. پس هدفم باید دقیق و اراده ام در ترکاندن او باید استوار باشد و افزود: تو باید در همان لحظه ای که شلیک می کنی فریاد بزنی، و فریادت باید نعره ای رسا و ترکاننده باشد.

بعد از آن پشته ای از خیزران و هیزم در سه چهار متری کپر جلو خانه اش فراهم کرد. پشتم را به آن پشته داد. وضع بس راحتی داشتم. تقریباً نشسته بودم، پشتم تکیه گاه خوبی داشت و پشت بام بخوبی در میدان دید من بود.

گفت هنوز خیلی زود است که ساحره بیرون آید و ما باید تا هنگام غروب هم مقدمات را فراهم سازیم. در غروبگاه چنین وانمود خواهد کرد که خود را در خانه حبس کرده است تا توجه ساحره را جلب کند و به حمله دیگری وادارش سازد. به من گفت که آسوده باشم و چنان راحت کمین بگیرم که بتوانم بدون حرکت شلیک کنم. وادارم کرد که چند بار پشت بام را نشانه روم و چنین نتیجه گرفت که حرکت قراول رفتن و نشانه گرفتن بسیار کند و سنگین است. پس برای تفنگم پایه ای ساخت. با میله ای نوک تیز دو سوراخ گود در زمین کند. سپس پایه های دو تکه چوب دو شاخه را در آنها فرو برد و دو سر تیری را روی آنها گذاشت و محکم کرد. این ترکیب تکیه گاهی برای شلیک کردن شد و به من امکان داد که تفنگ را، رو به پشت بام، آماده نگه دارم.

دون خوان نگاهی به آسمان انداخت و گفت وقت آن فرا رسیده که به درون خانه رود، بلند شد و همان طور که آخرین سفارش را به من می کرد و می گفت که وظیفه ام خطیر است و باید پرنده را با اولین شلیک بزنم، آرام به درون خانه رفت.

پس از آن که دون خوان رفت هنوز چند دقیقه ای از شفق مانده بود و سپس هوا یکسره تاریک شد، انگار تاریکی انتظار می کشید تا تنها شوم و ناگهان به من حمله ور شود، کوشیدم چشمام را بر پشت بام خانه که پرهیب آن در زمینه آسمان پیدا بود، متمرکز سازم، برای مدتی کوتاه آن قدر نور در شفق بود که خط پشت بام به چشم آید، اما طولی نکشید که آسمان سیاه شد و من به سختی می توانستم خانه را ببینم. ساعتی چشم به پشت بام دوختم و چیزی ندیدم. فقط چند خفاش دیدم که رو به شمال در پروازند. صدای بال پهنشان چنان مشخص بود که نمی شد آنها را به جای

پرنده سیاه گرفت. باری در یک لحظه خاص اندام سیاه پرنده‌ای کوچک را که بر پشت بام می‌نشست آشکارا دیدم! بی‌گمان یک پرنده بودا قلبم شروع به تپیدن کرد، صدای وزوزی به گوشم خورد. در تاریکی نشانه گرفتم و هردو ماشه را چکاندم. صدای انفجار بلندی برخاست. سپس افتاندم را از لگد تفنگ بر شانه خود احساس کردم و در همان حال گوشخراش‌ترین و سهمناک‌ترین ضجه انسانی را شنیدم. رما و وهم‌آور بود و مثل این‌که از پشت بام می‌آمد برای یک لحظه گیج گیج شدم. آنگاه به یادم آمد که دون خوان سفارش کرده بود که همراه با شلیک گلوله نعره برآورم و من فراموش کرده بودم. در این فکر بودم که دوباره تفنگم را پر کنم که دون خوان در را گشود و دوان دوان بیرون آمد. چراغ نفتی‌اش را به دست داشت. خیلی سرآسیمه بنظر می‌رسید گفت:

فکر می‌کنم که او را زدی، اکنون باید پرنده مرده را پیدا کنیم. نردبانی آورد و مرا بالا فرستاد که روی کپر را نگاه کنم، اما در آنجا چیزی نیافتم. خودش بالا رفت و نگاه کرد. اما نتیجه همچنان منفی بود. دون خوان گفت: شاید پرنده را لت و پار کرده‌ای. در این صورت دستکم باید پرش را پیدا کنیم. تخت به جستجو در اطراف کپر پرداختیم و سپس در دور و بر خانه. تا بامداد با نور چراغ همه جا را گشتیم. آنگاه دوباره به جستجو در تمام جاهایی پرداختیم که در طول شب گشته بودیم. حدود ساعت ۱۱ صبح دون خوان به این جستجو پایان داد. پکر و پریشان به زمین نشست. لبخندی از سر بیچارگی به من زد و گفت که نتوانسته‌ام جلو دشمنش را بگیرم و اکنون زندگی او، بیش از هر وقت در گذشته به صفر جفدی بسته است، چرا که آن زن بی‌گمان از دستش خشمگین و در آرزوی انتقام است.

دون خوان با لحن کودکانه‌ای پرسید:

براستی به من کمک می‌کنی؟ به او گفتم که همه وجودم در اختیار اوست و دلبستگی‌ام به او چنان عمیق است که برای کمک کردن به او حاضر به هر کاری هستم. دون خوان لبخند زد و بار دیگر پرسید که براستی قصد کمک دارم؟ و من مشتاقانه میل شدید خود را برای کمک کردن به او بازگو کردم. او گفت: می‌خواهم سلاحی به تو بدهم که با آن او را بترکانی. آنگاه چیز بلندی از جیبش بیرون آورد و به دست من داد. گرفتم و وراندازش کردم. چیزی نمانده بود که پرتش کنم. دون خوان ادامه داد: گراز وحشی است تو باید او را با این سلاح بترکانی. چیزی که در دست داشتم دست خشک شده گراز وحشی بود. پوستش نفرت‌انگیز و زبری آن

چندش آور بود. سمش سالم اما کفشکها دور از هم بود و چنان می نمود که تمام ساق درهم چروکیده است. چیز بسیار زشتی بود. داشت حالم را به هم می زد که دون خوان به شتاب آن را پس گرفت و گفت: تو باید گراز وحشی را درست در ناف او بچپانی. با صدای ضعیفی گفتم:

چی؟ او گفت: تو باید گراز وحشی را در دست چپ بگیری و با آن او را زخمی کنی. او جادوگر است و گراز وحشی به شکمش وارد خواهد شد و در این جهان هیچ کس مگر جادوگری دیگر نخواهد دید که گراز وحشی به شکمش فرو رفته است. این یک جنگ عادی نیست، بلکه حادثه ای جادوگراانه است، خطری که تو را تهدید می کند این است که اگر نتوانی او را بترکانی بسا که به تو حمله کند و درجا تو را بکشد یا این که همراهان و بستگانش تو را با تیر یا کارد بزنند. از سوی دیگر چه بسا که حتی بدون برداشتن یک خراش جان سالم به دربری. اگر پیروز شوی، آن زن با گراز وحشی که در تن دارد روزگاری تلخ خواهد داشت و مرا آسوده خواهد گذاشت. دوباره اضطرابی گران مرا دربر گرفت. دلبستگی عمیقی به دون خوان داشتم. ستایشش می کردم. و پیش از این درخواست شکفت، چنین آموخته بودم که راه زندگی و معرفتش را دستاوردی عالی به حساب آورم. چگونه ممکن است کسی بگذارد مردی چون او بمیرد؟ و با این حال چگونه ممکن است که کسی آگاهانه جانش را برای او به خطر اندازد؟ چنان غرق در تأملات خود بودم که نفهمیدم دون خوان برخاسته است و در کنارم ایستاده است. به شانهام زد و به بالا نگرستم. لبخند مهرآمیزی به لب داشت. گفت: هر زمان احساس کردی که برآستی قصد کمک به من داری می توانی برگردی.

بی اراده برخاستم، به درون اتومبیل رفتم و دور شدم. راستی که دون خوان مرا از قلاب رها کرده بود، می توانستم بروم و هرگز برنگردم. اما نمی دانم چرا فکر آزاد بودن در ترک آنجا تسکین نمی داد. کمی دیگر راندم و سپس بی اختیار دور زدم و به خانه دون خوان برگشتم. هنوز زیر پکرش نشسته بود و از دیدن من در شگفت نمی نمود. گفت:

بنشین، ابرها در غروب قشنگند. بزودی هوا تاریک می شود. آرام بنشین و بگذار شفق تو را سرشار کند. اکنون هرچه می خواهی بکن، اما وقتی به تو اشاره کردم راست به آن ابرهای درخشان بنگر و از شفق بخواه که تو را قدرت و آرامش دهد... او گفت شفق آماده است به پا خیز! چشمانت را نبند، راست به ابرها نگاه کن، بازوانت

را بالا بگیر، دستانت را باز کن، انگشتانت را بکش و در جا قدم بزن. دستورهایش را به کار بستم. بازوانم را بر فراز سر بردم و درجا به قدم زدن پرداختم. دون خوان به کنارم آمد و حرکاتم را اصلاح کرد. ساق دست گراز وحشی را کف دست چپ گذاشت و شستم را بر آن نهاد. سپس بازوانم را پائین کشید تا جایی که رو به سوی ابرهای نارنجی و خاکستری تیره بر فراز افق در غرب قرار گرفتند. انگشتانم را مانند بادزن از هم گشود و گفت که آنها را رو به کف دستانم خم نکنم و افزود که باز نگه داشتن انگشتانم اهمیتی حیاتی دارد، زیرا اگر آنها را بیندم نمی‌توانم از شفق طلب قدرت و آرامش کنم سهل است، که شفق را تهدید نیز می‌کنم. پورتمه رفتمم را نیز اصلاح کرد. گفت که گام‌هایم باید آرام و هماهنگ باشد مثل آن‌که بخوام با بازوان گشاده رو به سوی شفق بدم.

حدود ساعت ده صبح روز بعد دون خوان چیزی داد تا بخورم و بعد از آن به راه افتادیم. آهسته در گروشم گفت که حوالی ظهر و شاید هم پیش از ظهر به آن زن نزدیک می‌شویم. گفت که بهترین فرصت مناسب ساعات دم صبح است، چرا که ساحره همیشه در صبح قدرت و هوشیاری کمتری دارد، اما او هرگز در این ساعات خانه امن و امانش را رها نمی‌کند. هیچ سثوالی نکردم. مرا به طرف شاهراه هدایت کرد و در نقطه معینی از من خواست که بایستم و کنار جاده پارک کنم. گفت که باید همانجا منتظر باشیم. به ساعت نگاه کردم، پنج دقیقه به یازده مانده بود. پی‌درپی خمیازه می‌کشیدم. خواب‌آلود بودم و ذهنم بی‌هدف از این شاخه به آن شاخه می‌پرید.

ناگهان دون خوان سر راست کرد و به من سقلمه زد. روی صندلی از جا جستم، گفت:

بین آنجاست! زنی را دیدم که در کنار مزرعه‌ای سبز رو به شاهراه پیش می‌آمد. سیدی با خود داشت که آن را به دست راستش بسته بود. تا این موقع متوجه نشده بودم که ما نزدیک یک تقاطع پارک کرده‌ایم. دو راه باریک اردک‌رو به موازات هم از دو طرف شاهراه می‌گذشت و راه پهن‌تر و پررفت و آمدتری بود که آن را قطع می‌کرد و پرواضح بود که مردمی که از آن استفاده می‌کردند باید از شاهراه می‌گذشتند.

زن هنوز در این جاده فرعی بود که دون خوان گفت از اتومبیل خارج شوم و پس از آن محکم گفت: بزن و قتش رسیده است. اطاعت کردم. زن کمابیش به شاهراه رسیده بود. دویدم و خودم را به او رساندم. چنان نزدیکش بودم که لباسش را بر

چهره‌ام حس کردم. ساق گراز وحشی را از زیر پیرهنم بیرون آوردم و آن را در تنش فرو کردم. هیچ مقاومتی در برابر شیء زمختی که در دست داشم حس نکرد. سایه گریزانی‌ها در پیش رو دیدم - سایه‌ای همچون پرده‌ای مواج. سرم به طرف راست برگشت و زن را دیدم که در ۳۰ متری من در آن سری جاده ایستاده است! زنی کمابیش جوان و گندمگون بود و اندامی محکم و چهارشانه داشت. به من لبخند زد. دندان‌هایش سفید و گرازی بود و لبخندش ملایم. چشمانش را تا نیمه بسته بود که مگر از باد در امان باشند. هنوز سبدش را که از دست راستش آویزان بود با خود داشت.

در این هنگام برای لحظه‌ای به گنجی بی‌مانندی دچار شدم. برگشتم تا دون خوان را نگاه کنم. با حرکاتی دیوانه‌وار مرا بازپس می‌خواند. دوان دوان برگشتم. سه چهار مرد، شتابان به سوی من می‌آمدند. سوار اتومبیل شدم و به سرعت در جهت مخالف دور شدم.

در طرز فرار زن از پیش روی من چیزی بود که برآستی مرا دیوانه می‌کرد. من خود آن را به چشم دیده بودم: در یک مژده برهم زدن عرض شاهراه را پریده بود! به هیچ رو نمی‌توانستم از این یقین‌رهایی یابم. از آن لحظه به بعد تمام توجهم را جلب این حادثه کردم و رفته رفته قرائنی یافتیم که آن زن برآستی مرا دنبال می‌کند.

## ( ۲۳ )

ساعت ۹ بامداد ۱۰ نوامبر ۱۹۶۹ به خانه دون خوان وارد شدم. همین که به درون خانه رفتم گفتم: باید آن سفر را هم اکنون آغاز کنیم.... مدتی استراحت کردیم و آنگاه بسته‌ای را از درون پیراهنش درآورد. بازش کرد و چپش را به من نشان داد.

او گفت ما به صحرا می‌رویم و من باید شکاری که بناست بزنم پیدا کنم. بر کلمه سوراخ تأکید کرد و گفت که جادوگر می‌تواند درون این سوراخ‌ها هر نوع پیام و رهنمودی را بیابد.

می‌خواستم بپرسم که اینها چه نوع سوراخی است، انگار دون خوان سترالم را حدس زد که گفت وصف آنها محال است و در قلمرو دیدن‌اند. چندبار وقت و بی‌وقت تکرار کرد که باید حواسم را به گوش دادن به صداها بسپارم و تا آنجا که می‌توانم بکوشم که سوراخ‌ها را بین صداها پیدا کنم. گفت که می‌خواهد «روحگیر» خود را چهاربار بنوازد. و من می‌بایست نوای وهم‌آور روحگیر را همچون راهنمایی برای رسیدن به دلیل، که مرا خوشامد گفته بود، بکار گیرم، و آنگاه دلیل پیامی به من خواهد داد که در جستجویش هستم. دون خوان به من گفت که باید کاملاً مراقب باشم زیرا هیچ نمی‌داند آن دلیل چگونه خود را بر من ظاهر می‌سازد.

به دقت گوش فرا دادم. طوری نشسته بودم که پشتم به کناره سنگی تپه بود. کرختی ملایمی مرا فرا گرفت. دون خوان تذکر داد که چشمانم را نبندم. گوش فرا دادم و چهچه‌ پرنندگان، خش خش برگ‌ها در باد، و وزوز حشرات را جدا جدا شنیدم. همین که توجه خود را یکپارچه به این صداها سپردم چهار جور چهچه گونه‌گون پرنندگان را از هم باز شناختم. می‌توانستم سرعت هر باد را، در این حد که کدام تند و

کدام آهسته است، تشخیص دهم، و نیز می‌توانستم خش خش سه نوع برگ مختلف را بشنوم.

نتوانستم چهجه پرنده‌گان یا وزوز حشرات را بشمارم. با این همه، یقین داشتم که هر صدا را، به هنگام تولید آن، جداگانه گوش می‌دهم. این صداها با هم، نظمی خارق‌العاده می‌آفریدند. من آن را چیزی جز نظم نمی‌توانم بنامم. نظم از صداها بود که برای خود الگویی داشت، یعنی که هر صدا به توالی و نوبت حادث می‌شد. سپس صدای شیون کش‌دار و بی‌مانندی به گوشم خورد. مرا به لرزه انداخت. همه صداها برای یک لحظه خاموش شدند و سراسر دره یکسره خاموش ماند تا آن‌که طنین آن شیون به بیرون از دره رسید. سپس تمامی سرو صداها از سر گرفته شد، و من بلافاصله تک تکشان را بازشناختم. پس از لحظه‌ای به دقت گوش فرادادم، دیدم که معنی سفارش دون خوان برای جستجوی سوراخ‌ها در بین صداها را می‌فهمم. الگوی همه‌ها فضاها و فاصله‌هایی در بین صداها داشت! برای مثال، چهجه پرنده‌گان نظم زمانی داشت و بین هر چهجه تا چهجه دیگر مکشی بود؛ و نیز چنین بود هر صدای دیگری که درک می‌کردم. خش خش برگ‌ها در حکم زمینه‌ای مشترک بود که صداها گونه‌گون را به صورت همه‌ای یکدست جلوه می‌داد. واقع امر این بود که زمان هر صدا، در الگوی کلی صداها، خود یک واحد بود. پس اگر به آن توجه می‌کردم، هر فاصله یا مکشی در بین صداها سوراخی بود در یک مجموعه به هم پیوسته.

صدای شیون و همناک روحیگر دون خوان را شنیدم. همه صداها برای دیگر خاموش شد، انگار دو سوراخ بزرگ درخسیدن گرفتند و پس از آن دوباره شاهد کشتزار شخم خورده بودم، دلیل پیش رویم ایستاده بود، درست به گونه‌ای که پیشتر دیده بودمش. نور صحنه عمر می بسیار درخشان بود. می‌توانستم او را آشکارا ببینم، گویی در چهل پنجاه قدمی من است. چهره‌اش را نمی‌دیدم، چهره‌اش را کلاه پوشانده بود. در این هنگام رو به سوی من آمد، و همان‌طور که گام برمی‌داشت سرش را آهسته آهسته بالا می‌آورد. اکنون می‌توانستم کمابیش چهره‌اش را ببینم، و همین مرا به وحشت انداخت. می‌دانستم که باید بی‌درنگ جلو او را بگیرم. جنب و جوش غریبی در تنم بود، فورانی از «قدرت» احساس کردم. می‌خواستم سرم را به سویی دیگر بچرخانم تا این رؤیا را بازایستانم، اما نتوانستم! در آن لحظه بحرانی فکری به سرم زد، من اکنون می‌دانستم که وقتی دون خوان از «راه دل» به

عنوان سپر صحبت کرد منظورش چه بود. پس همان کاری را در پیش گرفتم که می‌خواستم در زندگی انجامش دهم. کاری بس نهان‌سوز و نهان‌فریب. کاری که مرا سرشار از آرامش و شادی می‌کرد. می‌دانستم که دلیل نمی‌تواند بر من غالب شود. پس پیش از آن‌که همه چهره‌اش را ببینم بی هیچ زحمتی سرم را برگرداندم.

دوباره صداهای دیگر به گوشم خورد، ناگهان بسیار بلند و جیغ‌آسا شدند، گویی به راستی با من در خشم و خروشنند. الگوهای خود را از دست دادند و بصورت توده‌ای بی‌شکل از فریاد و فغانی تیز و دردآور درآمدند. از فشار این سروصدا گوشم سوت کشید. حس کردم که چیزی نمانده سرم بترکد. برخاستم و با کف دست هر دو گوشم را گرفتم...

دون خوان بعداً به من گفت: برای جادوگر هر چیزی با معنی است. صداها سوراخ‌هایی در خود دارند و چنین است هرآنچه در دور و بر توست. انسان در شرایط عادی آن بخت را ندارد که این سوراخ‌ها را دریابد، و در این مورد بی هیچ حظی می‌گذرد. کرم‌ها، پرندگان، درختان، همه و همه می‌توانند چیزهای در انگار نیامدنی به ما بگویند، فقط به شرط آن‌که انسان بخت لازم برای قاپیدن پیامشان را داشته باشد.

امروز روح آبیگر به سراغت آمد همچنان که دلیل به سراغت آمد. اما نتوانستی روح آبیگر را ببینی چرا که بخت آن را نداشتی. باری آن روز هم تو را به آبکند دره بردم و بر سنگی نشاندم و تو بی‌آن‌که عملاً آن را ببینی، می‌دانستی که روح بر فراز سرت است. این ارواح یاور ما هستند. سروکار داشتن با آنها سخت است و به گونه‌ای خطرناکند. تو را اراده‌ای پاک می‌یابد تا در چنگشان داشته باشی.

ارواح آبیگرها به جاهای خاصی تعلق دارند. آن یک که من او را برای کمک کردن به تو فراخواندم همان است که من خود می‌شناسم. بارها مرا کمک کرده است. منزلگاهش همان دره است. وقتی که او را فراخواندم تا به تو کمک کند تو نبود و روح به تو سخت گرفت. قصدش این نبود - آنها قصد و فرضی ندارند - اما تو با ضعف فراوان در آنجا دراز کشیده بودی، ضعیف‌تر از آنچه انتظار داشتم. پس از آن روح کمابیش تو را به دام مرگ برد. تو در درون آب نهر چون فسفر می‌درخشیدی. روح غافلگیرت کرد و تو تقریباً وادادی. روح اگر چنین کند همیشه برمی‌گردد که قربانی خود را ببیند. بدبختانه هرگاه دودک را بکار می‌گیری، برای دوباره استوار شدن به آب نیاز داری، و این تو را در وضع وحشتناکی قرار می‌دهد. اگر از آب استفاده

نکته‌ی احتمال مرگ هست، و اگر استفاده‌کنی روح تو را خواهد ربود.

آیا می‌توانم در جایی دیگر از آب استفاده کنم؟

روح آبگیری که نزدیک خانه‌ی من است می‌تواند تو را در هر جا که باشی دنبال کند، مگر آن‌که یک روحگیر داشته باشی. برای همین بود که دلیل روحگیرش را به تو نشان داد. به تو گفت که به یک روحگیر نیاز داری. او روحگیر را به دست چپش پیچید، و پس از آن‌که به آب‌کند دره اشاره کرد، رو به سوی تو آمد. امروز هم دوباره می‌خواست که روحگیر را به تو نشان دهد، همان‌طور که در اولین دیدار نشانت داد. کار عاقلانه‌ای کردی که سرت را برگردانی. سرعت دلیل نسبت به نیروی تو خیلی تند بود و یک برخورد مستقیم با او برایت بسیار گران تمام می‌شد.

( ۲۵ )

غروب ۱۵ دسامبر به همان دره وارد شدیم.

همین که بر فراز تپه رسیدم باید دست راستم را کشیده روبروی خود بگیرم (این دستور دون خوان بود) چنان که کف دستم رو به زمین باشد و انگشتانم را مثل یک بادزن کشیده و دور از هم نگاه دارم، مگر انگشت ششم که باد به کف دستم بچسبد. بعد از آن باید سرم را رو به شمال می‌چرخاندم و بازویم را روی سینه خم می‌کردم و دستم را نیز رو به شمال نشانه می‌رفتم. پس از آن باید می‌رقصیدم، به طرزی که پای چپ پشت پای راست باشد و با سرانگشتان پای چپ روی زمین ضرب بگیرم. دون خوان گفت هرگاه احساس کردم که حرارت از پای چپ بالا می‌آید باید شروع به آهسته حرکت دادن دست خود از شمال به جنوب و از جنوب به شمال بکنم و افزود: در این حرکت هر جا که کف دست احساس گرما کرد همان نقطه‌ای است که باید آنجا بنشینم، و نیز همان مسیری است که باید به آن بنگری. اگر آن نقطه در جهت شرق یا در آن جهت باشد - دوباره به جنوب شرقی اشاره کرد - نتیجه کار بسیار عالی خواهد بود - اما اگر نقطه‌ای که در آن دست گرم می‌شود رو به شمال باشد ضربه‌ای سخت خواهی خورد، ولی چه بسا که ورق را به نفع خود بگردانی. و اگر آن نقطه رو به جنوب باشد جنگ و ستیزی سخت در پیش خواهی داشت.

همین که نقطه‌ای را که دستت در آن گرم می‌شود معین کردی همانجا بنشین، این اولین نقطه توست. اگر رو به جنوب یا شمال داشتی باید بینی که آیا نیروی کافی برای ماندن داری یا نه. اگر در این باره شک داشتی برخیز و آنجا را ترک کن. (اگر اطمینان نداشتی که ماندن جایز نیست.) اگر بر آن شدی که بمانی محوطه‌ای را به قدر افروختن آتش در دو سه قدمی نقطه اول پاک کن. آتش باید به خط مستقیم و در مسیری باشد که به آن می‌نگری. محوطه‌ای که در آن آتش می‌افروزی دومین نقطه تو

است. پس از آن تا آنجا که می‌توانی شاخه جمع کن و بین آن دو نقطه بگذار و آتش بزن. بر نقطه اولت بنشین و به تماشای آتش بپرداز. چیزی نمی‌گذرد که روح خواهد آمد و تو خواهی دیدش.

اگر دستت پس از چهار بار گرداندن گرم نشد آرام آرام از شمال به جنوبش حرکت ده و سپس آن را بگردان و رو به غرب ببر. اگر دستت در هر نقطه رو به غرب گرم شد همه چیز را فراموش کن و پا به فرار بگذار. به پائین تپه و رو به محوطه‌ای هموار فرار کن و گیرم که در پشت سرت چیزی بشنوی یا چیزی احساس کنی سر برنگردان. همین که به محوطه هموار رسیدی هرچقدر هم که ترسیده باشی، دیگر ندو، خودت را روی زمین بینداز، کت را از تن درآور، آن را روی نافت گلوله کن و زانوانت را به شکم بچسبان، باید چشمانت را نیز با دستانت بپوشی و باید که بازوانت چسبیده به رانهایت باشد. و به همین حال باید تا صبح بمانی. اگر این دستورهای ساده را بکار بندی هرگز آزاری نخواهی دید.

اگر نتوانستی خودت را بموقع به محوطه هموار برسانی، هر جا که بودی روی زمین دراز شو. آنجا به تو سخت و تلخ خواهد گذشت. به تو حملات پی‌درپی خواهد شد، اما اگر خونسرد باشی و تکان نخوری و به اطراف نگاه نکنی بدون کوچک‌ترین خراش از آن مهلکه بیرون می‌شوی. اما اگر در فاصله‌ای که دستت را رو به غرب حرکت می‌دهی گرم نشد، دوباره رو به شرق کن و آنقدر رو به شرق بدو که از نفس بیفتی. همانجا بایست و این حرکت را دوباره از سر گیر، باید آنقدر رو به شرق بدوی و این حرکت را از سرگیری که دستت گرم شود.

هوا داشت تاریک می‌شد که دون خوان بلند شد و بی‌آنکه کلمه‌ای به زبان آورد شروع به بالا رفتن از تپه کرد. دنبالش رفتم. بر فراز تپه همه حرکاتی را که تجویز کرده بود به جا آوردم. دون خوان کمی دورتر ایستاده و نگاه تیزش را به من دوخته بود. حرکاتم احتیاط‌آمیز و به عمد آهسته بود. کوشیدم که بلکه دگرگونی قابل درکی را در دمای تنم احساس کنم، اما نتوانستم بفهمم که کف دستم گرم شده یا نه. هوا یکسر تاریک شده بود اما هنوز می‌توانستم بی‌آنکه روی بوته‌ها بلغزم در مسیر شرق بدوم. وقتی که از نفس افتادم از دویدن بازماندم، و این در نقطه‌ای بود که از محل آغاز حرکت چندان دور نبود. به شدت خسته و عصبی بودم. ساق پا و بازوانم درد می‌کرد. در اینجا تمامی حرکات لازم را از سر گرفتم و باز هم نتیجه‌ای نداشت. دوبار دیگر در تاریکی دویدم و سپس در فاصله‌ای که داشتم برای بار سوم دستم را

می چرخاندم، در نقطه‌ای رو به شرق، دستم گرم شد! چنان دگرگونی بارزی در گرمای دستم رخ داد که یگه خوردم. نشستم و در انتظار دون خوان ماندم. به او گفتم که تغییر گرما را در دستم دیده‌ام. گفت که دنبال کارم را بگیرم و من تا آنجا که می‌توانستم شاخه‌های خشک جمع کردم و به آتش زدن آنها پرداختم. چند قدم دور از من در سمت چپم نشستم.

نگاه خیره‌ام را بدان‌گونه که یقین داشتم دون خوان سفارش کرده بود، به آتش دوختم، و سرم گیج رفت.

دون خوان خم شد و سر به گوشم گذاشت و آهسته گفت که نباید به شعله‌های آتش خیره شوم و بهتر است که فقط مواظب جهت آتش باشم. پس از ساعتی تماشا احساس نم و سرما کردم. در یک لحظه معین وقتی که داشتم خم می‌شدم تا شاخه‌ای را بردارم، چیزی مثل یک خال یا پروانه‌ای کرچک که بر پرده چشمم باشد بین من و آتش از راست به چپ خزید. بی‌درنگ پس نشستم. به دون خوان نگاه کردم و او با حرکت چانه‌اش اشاره کرد که به شعله‌های آتش بنگرم. لحظه‌ای بعد همان سایه در جهت مخالف از این سو به آن سو خزید.

دون خوان بلند شد و آن‌قدر خاک روی شاخه‌های سوزان ریخت که شعله‌ها را یکسر خاموش ساخت. نمایش خاموش کردن آتش را با سرعتی سرسام‌آور اجرا کرد. وقتی بلند شدم که به او کمک کنم کار را تمام کرده بود. سپس خاک روی شاخه‌های هنوز دودناک را با پاکوبید و مراکشان کشان به پائین تپه و به بیرون از دره برد. تند و تند و بی‌آن‌که سر برگرداند گام برداشت و به هیچ رو اجازه حرف زدن به من نداد.

ساعت‌ها بعد که به اتومبیل رسیدیم از او پرسیدم که آنچه دیده بودم چه بود. سرش را آمرانه حرکت داد و در سکوت محض حرکت کردیم. او بعداً گفت:

این موجودات سه گونه‌اند: آنها که نمی‌توانند چیزی عطا کنند چرا که چیزی برای دادن ندارند، آنها که فقط می‌توانند موجب ترس باشند، و آنها که هدیه‌ها دارند. آن یک که تو دیشب دیدی غیرفعال بود، چیزی برای بخشیدن ندارد، تنها یک سایه است. اما بیشتر اوقات نوع دیگری از این موجودات یا نوع غیرفعال همراه می‌شود، یک روح موزی که تنها خاصیتش ترساندن است و همیشه در دور و بر سرپناه نوع غیرفعال می‌پلکد. از همین رو تصمیم گرفتم که هرچه زودتر از آنجا دور شویم. نوع موزی آدم‌ها را تا خانه‌شان دنبال می‌کند و زندگی را برایشان ناممکن می‌سازد. پس از

آن از دون خوان پرسیدم که آن ارواح چگونه موجب ترس می‌شوند. گفت معمول‌ترین رسمشان در ترساندن مردم این است که همچون شبیح و به ریخت مردمی ظاهر می‌شوند که در اطراف خانه پرسه می‌زند و پیچ پیچ ترسناک یا صداهای گوناگونی از خود بیرون می‌آورد، و یا مثل شبیحی که ناگهان از گوشه‌ای پنهان درحال تلوتلو خوردن سر برآورد.

دون خوان گفت که نوع سوّم روحی دلیل واقعی است - بخشنده راز. این نوع خاص فقط در جاهای پرت و خلوت وجود دارد. جاهایی که کمابیش خارج از دسترس است. گفت که کسی که آرزوی کشف یکی از این موجودات را داشته باشد، باید به پای خود سفری دور و دراز کند و در جایی پرت و خلوت به تنهایی همه کارهای لازم را انجام دهد. باید کنار آتشی که خود می‌افروزد بنشیند و اگر سایه را دید بی‌درنگ آنجا را ترک کند. اما در صورت برخورد با شرایط دیگر، مانند وزش بادی تند که آتش را خاموش کند و او را از دوباره برافروختن آن در چهاربار تلاش بازدارد و یا شکستن شاخه‌ای از درختی نزدیک، باید همانجا بماند. شاخه باید بواقع بشکند و او باید مطمئن باشد که شاخه شکسته است و فقط صدای شکستن نبوده است.

دیگر شرایطی که باید از آن آگاه بود غلتیدن سنگ‌ها، پرت شدن ریگ به آتش، یا برخاستن هرگونه صدای دنباله‌دار است. و در این شرایط باید در جهتی که هریک از این پدیده‌ها رخ داده است قدم زند تا که روح ظاهر شود.

بسا که ناگهان به مخوف‌ترین قیافه ممکن جلو پایش سبز شود یا بسا که او را از پشت سر بگیرد و نگذار تکان بخورد و ساعت‌ها به زمین می‌خکوبش کند. همچنین ممکن است درختی را روی او واژگون سازد. دون خوان گفت که این موجودات نیروهایی براستی خطرناکند و اگرچه نمی‌توانند کسی را درجا بکشند، اما می‌توانند با ترساندن یا با فرو غلتاندن چیزهایی به روی انسان و یا با ظهور ناگهانی خود، که باعث لغزش و به سر غلتیدن در پرتگاه است، موجب مرگش شوند.

وقتی که انسان با دلیل یا بخشنده راز روبرو می‌شود، باید تمام دلیری خود را یکجا جمع کرده و پیش از آن‌که به چنگ دلیل افتد او را به چنگ آورد و یا دنبالش کند پیش از آن‌که او دنبالش کند. دنبال کردن باید که بی‌امان باشد و پس از آن مبارزه است. باید دلیل را به زمین بزند و همان جا نگه دارد تا قدرت را به او عطا کند.

سپس دون خوان مرا تنها گذاشت تا خود سفری را یا تجربه‌های نو آغاز کنم. رو به جنوب شرقی به قدم پرداختم و چندبار سر برگرداندم که به دون خوان نگاه

کنم. خیلی آهسته در جهت مخالف گام برمی‌داشت. به فراز تپه‌ای بزرگ رفتم و بار دیگر به دون خوان نظر انداختم. دویست متری دور از من بود. برنگشت که به من نگاه کند. به سوی فرورفتگی کوچک و کاسه مانند‌ی در پای تپه‌ها دویدم، و ناگهان خود را تنها یافتم. لحظه‌ای نشستم و به این حیرت افتادم که در آنجا چه کنم. از این که به دنبال روحگیر باشم احساس حماقت کردم. به فراز تپه دویدم تا دید بهتری از دون خوان داشته باشم. اما او را در هیچ جا نیافتم! به پائین تپه و در همان جهتی دویدم که بار آخر او را دیده بودم. دلم می‌خواست تمام ماجرا را یکسر رها کنم و به وطنم برگردم. احساس حماقت و خستگی بسیار کردم.

پی‌درپی فریاد زدم: دون خوان! دون خوان!

هیچ جا ندیدم. بار دیگر به فراز تپه‌ای پرشیب دویدم، از آنجا نیز نتوانستم او را ببینم. راه درازی به دنبالش روان شدم اما ناپدید شده بود. جای پای خود را دنبال کردم و به مکانی که مرا ترک کرده بود برگشتم. بیهوده اطمینان داشتم که او را در آنجا خواهم یافت که نشسته است و به سرگشتگی‌های من می‌خندد. با صدای بلند گفتم: به کدام جهنم دره‌ای گرفتار شده‌ام؟

اکنون می‌دانستم که برای خروج از این بن‌بست راهی نیست. به واقع نمی‌دانستم که چگونه به اتومبیل خود بازگردم. دون خوان چندین بار مسیرمان را تغییر داده بود و شناسایی کلی چهار جهت اصلی کافی نبود. از این که در کوهستان گم شوم وحشت داشتم. نشستم و برای نخستین بار در زندگی‌ام این احساس غریب به من دست داد که برآستی هرگز راهی برای بازگشت به نقطه آغاز حرکت وجود ندارد. قبلاً دون خوان گفته بود که [من همیشه به شروع از نقطه‌ای اصرار می‌ورزم که آن را نقطه آغاز می‌خوانم، حال آن‌که در عمل آغازی وجود ندارد.] و آنجا در قلب آن کوهستان احساس کردم که منظور از این جمله را دریافته‌ام. چنان می‌نمود که نقطه حرکت همیشه خود من بوده‌ام، چنان می‌نمود که دون خوان هرگز در آنجا نبوده است، و وقتی که دنبالش گشتم او همان شد که واقعاً بود - خیال‌گریزانی که بر فراز یک تپه از بین رفت.

صدای خش خش نرم برگ‌ها به گوشم خورد و عطری غریب سراسر وجودم را دربرگرفت. حس کردم که باد چون پیچ‌پیچی رمنده به گوشم سنگینی می‌کند. خورشید داشت به توده ابر به هم پیوسته‌ای بر فراز افق که همچون کمر بندی یکپارچه نارنجی بنظر می‌آمد، نزدیک می‌شد که پشت پرده‌ای از ابرهای پائین پنهان

شد و لحظه‌ای بعد مانند گوی قرمز شناوری در مه برآمد. انگار یک چند برای رسیدن به تکه‌ای از آسمان آبی تکاپو کرد. اما مثل این‌که ابرها مهلتش ندادند و آنگاه توگویی که کمریند نارنجی افق و پرهیب تیره و تار کوه‌ها آن را فروبلعیدند.

به پشت دراز کشیدم. دنیای پیرامونم چنان خاموش، چنان آرام، و در همان حال چنان بیگانه بود که احساس زبونی کردم. نمی‌خواستم گریه کنم، اما اشک به راحتی از گونه‌هایم سرازیر شد. ساعت‌ها در همین وضعیّت ماندم. گویی نمی‌توانستم از جا برخیزم. سنگ‌های زیر تنم زیر و سخت بود و در جایی که دراز کشیده بودم برخلاف دور و برم که پر از بوته‌های سبز و انبوه بود، کمتر سبزه و گیاهی پیدا می‌شد. از آنجا که خوابیده بودم می‌توانستم حاشیه‌ای از درختان بلند را بر تپه‌های شرقی ببینم.

سرانجام هوا نیمه تاریک گشت. حالم بهتر شد و در واقع کمابیش احساس شادی کردم، برای من، هوای نیمه تاریک به مراتب آرامبخش‌تر و پناه‌دهنده‌تر از روشنایی تند روز بود.

بلند شدم و به فراز تپه‌ای کوچک رفتم و به تکرار حرکاتی پرداختم که دون خوان مرا آموخته بود. هفت بار به سوی شرق دویدم و آنگاه متوجّه تغییر حرارت در دست خود شدم. آتشی افروختم و آنچنان که دون خوان سفارش کرده بود به تماشای دقیق آن پرداختم و همه جزئیات را زیر نظر گرفتم. ساعت‌ها گذشت و احساس خستگی و سرمای بسیار به من دست داد. پشته بزرگی از شاخه‌های خشک گود آورده بودم. آتش را گیراندم و به آن نزدیک‌تر شدم. پاسداریم از آتش چنان سخت و توانگیر بود که به چرت افتادم. دوبار به خواب رفتم و هربار زمانی بیدار شدم که سرم به یک طرف افتاده بود. چنان خواب‌آلود بودم که دیگر نتوانستم به تماشای آتش پردازم. کمی آب نوشیدم و برای آن‌که بیدار بماتم مقداری هم به سر و صورتم پاشیدم. اما فقط چند لحظه‌ای در مبارزه با خواب پیروز شدم. نمی‌دانم چرا افسرده و بی‌حوصله شده بودم، در آنجا بودم را پاک احمقانه یافتم و این نکته احساس بی‌هودگی و افسردگی عبثی به من بخشید. خسته، گرسنه، خواب‌آلود، و به عبث آزرده از خود بودم. سرانجام دست از تلاش برای بیداری شستم. دسته‌ای از شاخه‌های خشک را بر آتش افکندم و به قصد خواب دراز کشیدم. در آن لحظه جستجوی دلیل و روحگیر مضحک‌ترین و بی‌معنی‌ترین تلاش بود. چنان خواب‌آلود بودم که حتی توان فکر کردن یا با خود حرف زدن را هم نداشتم. به خواب رفتم.

ناگهان از صدای بلند شکستن چیزی بیدار شدم. چنین می نمود که صدا، هرچه بود از فراز گوش چپم برخاست زیرا من به پهلوی راستم داز کشیده بودم. بلند شدم و کاملاً بیدار بودم. گوش چپم صدا کرد و من از فشار و نزدیکی صدا کر شده بودم. از مقدار شاخه های خشکی که هنوز در آتش می سوخت معلوم بود که فقط برای مدتی کوتاه خوابیده بودم. صدای دیگری نشنیدم، اما همچنان مراقب بودم و به گیراندن آتش ادامه دادم. به فکرم گذشت که شاید آنچه مرا از خواب پراند صدای شلیک تفنگ بود، شاید کسی در آن دور و بر مواظب من بود و مرا هدف قرار می داد. این فکر سخت دلواپس کرد و کوهی از ترس منطقی به بار آورد. مطمئن بودم که کسی مالک آن زمین است، و در این صورت چه بسا که مرا دزد انگارند و به قتل آرند، یا بسا که به قصد غارت مرا بکشند. غافل از این که هیچ با خود ندارم. لحظه ای سخت نگران جانم شدم. شانه ها و گردنم تیر کشید. سرم را به بالا و پائین بردم، استخوان های پشتم قرچ قرچ صدا کرد. هنوز به آتش نگاه می کردم اما چیز غیرعادی در آن ندیدم و صدای دیگری هم نشنیدم.

پس از چندی، اندک استراحتی کردم و از ذهنم گذشت که نکند دون خوان پشت سر این صحنه سازی ها باشد. خیلی زود باور کردم که چنین است. این فکر مرا به خنده انداخت. اکنون با کوهی دیگر از نتیجه گیری های منطقی روبرو بودم - این بار، اما با نتیجه گیری های شادی بخش! فکر کردم که دون خوان بی گمان به این شک افتاده است که من از ماندن در کوهستان پشیمان شده ام یا حتماً مرا در حال دویدن به دنبال خودش دیده است و در غاری ناپیدا یا در پشت بوته ای پنهان شده است. پس از آن مرا دنبال کرده و همین که دیده است به خواب رفته ام با شکستن شاخه ای در بیخ گوشم مرا بیدار کرده است. شاخه های بیشتری به آتش افکندم و دزدانه و سرسری به جستجو پرداختم تا مگر او را پیدا کنم، گرچه می دانستم که اگر در همان دوروبر هم پنهان شده باشد نخواهم توانست پیدایش کنم.

همه چیز در سکون و آرامش بود: زنجیره ها، بادی که درختان دامنه تپه های دور و برم را می آشفست، و صدای نرم ترکیدن شاخه هایی که در آتش می سوخت. جرقه ها به اطراف پراکنده می شدند، اما جرقه هایی معمولی بودند.

ناگهان صدای بلند شاخه ای که دو نیم شد به گوشم خورد. صدا از طرف چپم برخاست. همچنان که به دقت تمام گوش می دادم نفسم را در سینه حبس کردم. لحظه ای بعد صدای شکستن شاخه ای دیگر را در طرف راستم شنیدم.

بعد از آن صدای آهسته و دوردست شکستن شاخه‌ها به گوشم خورد. صدا آنچنان بود که گویی کسی بر شاخه‌ها پا می‌گذارد و آنها را می‌شکند. صداها رسا و سرشار بود و حالتی سنگین داشت، و چنین می‌نمود که به جایی که من بودم نزدیک و نزدیکتر می‌شود. واکنشم بسیار کند بود و نمی‌دانستم که باید باز هم گوش فرادهم یا برخیزم. در این اندیشه بودم که چه کنم که ناگهان صدای دو نیم شدن شاخه‌ها از گرداگردم بلند شد. چنان سریع در محاصره صدا افتادم که به سختی فرصت یافتم روی پای خود بپریم و آتش را لگدمال کنم.

در تاریکی، رو به شیب تپه، به دویدن پرداختم. همان‌طور که از میان بوته‌ها می‌گذشتم به فکرم گذشت که زمین همواری وجود ندارد. باز هم دویدم و کوشیدم که چشمانم را از برخورد با بوته‌ها در امان دارم. در تیمه راه بودم که حس کردم چیزی، بی‌هیچ فاصله، در پشت سرم حرکت می‌کند. شاخه نبود، چیز دیگری بود که به فراست دریافتم قصد گرفتن مرا دارد. این دریافت مرا درجا خشک کرد. کتم را درآوردم و گلوله کردم و بر شکم نهادم و روی دوپا نشستم و همان‌طور که دون خوان سفارش کرده بود، چشمانم را با دو دست پوشاندم. کمی در این حالت ماندم و آنگاه دیدم که دور و برم همه چیز مرده و خاموش است هیچ صدایی در میان نبود. وحشتی شگفت مرا فراگرفت. عضلات شکمم جمع شده و لرزید و به هم پیچید. آنگاه بار دیگر صدای شکستن به گوشم خورد. چنین می‌نمود که صدا از دوردست است، اما بسیار روشن و رسا بود. یک‌بار دیگر همان صدا نزدیکتر به من برخاست. وقفه‌ای از سکوت در پی آمد و آنگاه چیزی درست بر فراز سرم منفجر شد. چنان ناگهانی بود که مرا بی‌اختیار از جا پراند و به پهلو درغلطاندم. بی‌گمان صدای دو نیم شدن یک شاخه بود. صدا چنان نزدیک به من برخاسته بود که خش خش برگ‌های شاخه‌ای را که درهم می‌شکست می‌شنیدم.

آنگاه بارانی از انفجار شکستن‌ها بود، شاخه‌ها با قدرتی عظیم در اطراف من به دو نیم می‌شدند. در این میان نکته خنده‌آور واکنش من در برابر تمامی این پدیده بود، به جای آن‌که وحشت کنم می‌خندیدم. صادقانه می‌اندیشیدم که علت همه این رویدادها را دریافته‌ام. یقین داشتم این دون خوان است که دوباره به من کلک می‌زند. رشته‌ای از برداشت‌های منطقی این یقین را استوارتر می‌کرد، احساس غرور کردم. مطمئن بودم که می‌توانم مشت آن دون خوان پیر و موزی را در یکی دیگر از حقه‌هایش باز کنم. در دور و برم بود و شاخه‌ها را می‌شکست و با علم به این‌که

جرات نمی‌کردم سر برآورم، آزاد و مطمئن، هرچه می‌خواست می‌کرد. از آنجا که در روزهای گذشته پیوسته با او بودم پیش خود حساب کردم که پس باید به تنهایی در کوهستان باشد و وقت و فرصت این را نداشته است که همکار و همدستی گرفته باشد. به حساب من، اگر او پنهان شده باشد، بی‌گمان تنها پنهان شده است و به حکم منطق فقط می‌تواند صداهای معین و اندک‌شماری را تولید کند. و از آنجا که تنهاست پس صداها باید در امتداد خطی سرراست و پشت سرهم بلند شود، یعنی یک صدا در یک زمان، یا حداکثر دو یا سه صدا در یک زمان. از این گذشته انواع صداها هم باید محدود به حرکات یک فرد تنها باشد. همان‌طور که چمپاتمه زده و ساکت بودم یقین مطلق داشتم که تمام این تجربه یک بازی است و تنها راه‌برد در این بازی حفظ خونسردی در آن است. بی‌گمان از این بازی لذت می‌بردم. از این‌که می‌توانم حرکت بعدی حریف را پیش‌بینی کنم لبخندی به لب آوردم. کوشیدم در تصور آورم که اگر به جای دون خوان بودم بعد از آن چه می‌کردم.

صدای شلپ شلپ چیزی مرا از تصورات ذهنی خارج ساخت. درست گوش فرادادم، بار دیگر همان صدا برخاست. تشخیص این‌که این صدا از چیست برایم ممکن نبود. به صدای آب خورد یک حیوان می‌مانست. بار دیگر صدا در بیخ گوشم بلند شد. صدای تحریک‌کننده‌ای بود که می‌لج می‌لج کردن دختری جوان و دهن‌گشاد را به هنگام جویدن سقز به یاد می‌آورد. بار دیگر که صدا از طرف راستم بلند شد در عجب شدم که چگونه دون خوان می‌تواند چنین صدایی از خود خارج سازد. نخست صدایی واحد بود و سپس رشته‌ای از صدای شلپ شلپ به گوشم خورد. انگار کسی در لجن قدم زد. صدای محسوس و چندش‌آور قدم‌هایی بود که در عمق لجن شلپ شلپ می‌کرد. صدا لحظه‌ای بند آمد و دوباره در طرف چپ و بسیار نزدیک به من، در فاصله دو سه متری برخاست. اکنون به صدای پای آدم چاقی می‌مانست که یا چکمه در لجن یورتمه برود. من از سنگینی آن صدا در حیرت شدم. هیچ وسیله ساده‌ای که با آن بتوانم چنین صدایی درآورم به ذهنم نرسید. صدای رشته‌ای دیگر از شلپ شلپ و یورتمه رفتن، از پشت سرم به گوش خورد و سپس همه صداها در آن واحد و از همه سو به گوش آمد. انگار کسی گرداگرد من در لجن قدم می‌زند، می‌دود و یورتمه می‌رود.

شکی منطقی به من دست داد: اگر این همه را دون خوان می‌کرد پس باید با سرعتی باورنکردنی در حال دویدن به دور خود باشد. اما سرعت صداها این فرض

را محال می ساخت. پس از آن سرانجام به این فکر رسیدم که دون خوان بی گمان چند نفر را در این کار با خود شریک کرده است. می خواستم در این باره تصور کنم که چه کسی می تواند شریک کارش باشد اما سنگینی صداها حواسم را پرت کرد. نمی توانستم به روشنی فکر کنم، با این همه، ترس نداشتم و شاید که فقط حیران کیفیت غریب صداها بودم. صدای شلپ شلپ هایی که به گوش می رسید در عمل نوعی نوسان داشت و چنین بنظر می رسید که هدف این نوسانات شکم من است یا شاید که من این نوسانات را از راه بخش زیرین شکم خود دریافت می کردم.

درک این نکته ناگهان حس واقع نگری و در کنار حادثه بودن را در من زدود. صداها به شکم می تاختند! برایم این پرسش پیش آمد که «اگر دون خوان نباشد؟» به هراس افتادم. عضلات شکم را کشیدم و ران هایم را برکت مچاله شده ام سخت فشردم.

شمار و شتاب صداها فزونی گرفت. تو گویی می دانستند که اعتمادم را از دست داده ام. نوسانات آن ها چنان شدید بود که می خواستم بالا بیاورم. با حال تهوع مبارزه کردم. نفس های عمیق کشیدم و به خواندن سرودهای خود برای پیوت (مسکالیتو) پرداختم. بالا آوردم و صدای شلپ شلپ یک باره فرو نشست و صدای زنجیره ها و باد و زوزه بریده بریده و دوردست گرگ ها جای آن را گرفت. این گسست ناگهانی به من فرصت داد که وضع خود را بستم. همین چند لحظه پیش بود که من روحیه عالی، مطمئن و خون سرد داشتم، ولی بی گمان در ارزیابی اوضاع خیلی پرت بودم. حتی اگر دون خوان همدستانی هم می داشت از جنبه مکانیک عمل محال بود که بتوانند صداهایی ایجاد کنند که بر معده من اثر داشته باشد. برای ایجاد صداهایی چنین شدید، علاوه بر قصد یا نقشه خود، به وسایل و ابزاری نیاز داشتند. پس، از قرار معلوم، پدیده ای که با آن روبرو بودم یک بازی نبود و فرضیه «یکی دیگر از حقه های دون خوان» فقط توجیه خامی از طرف من بود.

عضلاتم منقبض شده بود و بی تابانه می خواستم غلت بزنم. و پاهایم را دراز کنم. بر آن شدم که به قصد رو برگرفتن از جایی که در آن قی کرده بودم به سمت راست خود حرکت کنم. اما همین که شروع به خزیدن کردم صدای قژ - قژ بسیار نرمی درست از فراز گوش چپ شنیدم. در جا خشکم زد. صدای قژ - قژ در طرف دیگر سرم تکرار شد. یک صدا بیشتر نبود. فکر کردم که به صدای ناله درد شباهت دارد. گوش خواباندم، اما صدای دیگری شنیدم، پس تصمیم گرفتم که دوباره حرکت کنم. همین

که شروع به حرکت آهسته سر به سوی راست کردم مجبور شدم که از جا بپریم. ناگهان سیلی از صدای قژ - قژ مرا در محاصره گرفت. گاه به صدای قژ - قژ در می مانست و گاه به صدای جک - جک موش های صحرایی یا خوکچه های آزمایشگاهی. صدا تند و سنگین نبود، بلکه بسیار نرم و پنهانکار بود و دل آشوبه دردناکی در من ایجاد می کرد. سرو صداها همان طور که آغاز شده بود رفته رفته خوابید تا جایی که تنها یک یا دو صدا به گوشم می خورد.

پس از آن صدای چیزی شبیه به بال های پرنده ای بزرگ و در پرواز بر فراز بوته ها به گوشم خورد. چنین به نظر می رسید که پرنده بر فراز سرم چرخ می زدند. صدای قژ - قژ نرم بار دیگر فزونی گرفت و همراه آن صدای به هم خوردن بال های پرنده نیز افزایش یافت. چنان می نمود که گله ای از پرندگان غول پیکر بال های نرمشان را بر فراز سرم به هم می کوبند. هردو صدا به هم پیوستند و موج فراگیرنده ای در اطرافم آفریدند، احساس کردم که چرخ زنان در خیزابی بزرگ و پرموج شناورم. صدای قژ - قژ و به هم خوردن بال ها چنان نرم و هموار بود که می توانستم آن را در سراسر تنم احساس کنم. انگار بال های انبوه پرندگان بال زن از بالا مرا برمی کشیدند. درحالی که صدای لشکری از موش های صحرایی از زیر و چهار ستون تن مرا به بالا می رانند. به نظرم جای هیچ شکی نبود که با حماقت بزرگی که مرتکب شده بودم خودم را به دام چیزی وحشتناک انداخته ام. دندان هایم را به هم فشردم و نفس های عمیق کشیدم و سرودهای پیوت را خواندم. صداها مدتی دراز پایید و من با تمام توان در برابرشان ایستادگی کردم. آنگاه که فروکش کردند برای بار دیگر سکوت گسلنده ای برقرار شد - همان سکوتی که به حسب عادت می شناسم، یعنی این که تنها می توانستم صدای طبیعی حشرات و باد را باز شناسم. برای من، زمان سکوت به مراتب آزاردهنده تر از زمان سرو صدا بود. به اندیشیدن و سنجش وضع خود پرداختم و موشکافی من مرا به وحشت افکند. می دانستم که از دست رفته ام، نه شعور و نه توان دور کردن چیزی را داشتم که به من روی آور می شد. پاک نوید بودم و به روی بالا آورده خود افتادم. فکر کردم که پایان عمرم فرارسیده است، و زدم زیر گریه. می خواستم به زندگی ام بیندیشم اما نمی دانستم از کجا آغاز کنم. از میان آنچه در زندگی کرده بودم چیزی نبود که براستی ارزش آن دوباره اندیش فرجامین را داشته باشد. و از این رو چیزی نداشتم که درباره اش فکر کنم. درک این نکته بسیار دلپسند بود، نسبت به آخرین بار که ترس از این گونه را آزموده بودم در من تغییری پیدا شده

بود. این بار خالی تر بودم. احساسات شخصی کمتری داشتم که پای بندشان باشم. از خود پرسیدم که جنگاور در چنین وضعیتی چه می‌کند، و به نتایج گوناگونی رسیدم. بی‌گمان در اطراف نافم چیزی می‌گذشت که اهمیتی بی‌همتا داشت. در صداها چیزی هراسناک وجود داشت؛ شکم را هدف می‌گرفتند، و این فکر که دون خوان به من کلک می‌زند پاک بی‌اساس بود.

اگرچه دیگر دردی نداشتم، اما عضلات شکم سخت و سفت بود. به سرودخوانی و تنفس عمیق ادامه دادم و گرمای خوشایند که سراسر تنم را دربر می‌گرفت احساس کردم. برایم آشکار شده بود که اگر قصد ماندن دارم باید آموزه‌های دون خوان را بکار گیرم. رهنمودهایش را در ذهنم مرور کردم. محل دقیق پنهان شدن خورشید را بر فراز کوهستان نسبت به تپه‌ای که در آن بودم و جایی که چمباتمه زده بودم به یاد آوردم. جهت‌یابی دوباره کردم و چون مطمئن شدم که ارزبایی من از جهات اصلی درست است به تغییر موضع خود پرداختم چنانکه سرم رو به جهتی تازه و بهتر یعنی جنوب شرقی می‌باشد. آهسته آهسته به حرکت دادن کف پاهایم به طرف چپ پرداختم و خرده خرده آنها را به زیر نرمه ساق‌هایم کشاندم. سپس به کشاندن بدنم در امتداد پاهایم مشغول شدم، اما همین که از پهلوی شروع به خزیدن کردم ضربه خالص یک سرانگشت را حس کردم. این احساس واقعی جسمانی را داشتم که چیزی قسمت لخت پشت گردنم را لمس می‌کند. حادثه چنان تند رخ داد که بی‌اختیار فریاد برآوردم و بار دیگر در جا خشک شدم. عضلات شکم را کشیدم و شروع به کشیدن نفس‌های عمیق کردم و سرودهای خود را برای پیوت خواندم. ثانیه‌ای نگذشت که دوباره همان ضربه آرام سرانگشت را بر گردنم احساس کردم. از ترس قوز کردم. گردنم لخت بود و برای در امان داشتن خود، کاری از دستم برنمی‌آمد. دوباره ضربه‌ای آرام به گردنم خورد، ضربه‌ای بسیار نرم. همچون نوازش چیزی ابریشمین یا ضرب پنجه نرم و خزگون خرگوشی بزرگ. بار دیگر مرا تاخت و سپس چندان از این سو به آن سوی گردنم خزید که اشک از چشمانم جاری شد. چنین می‌نمود که گله‌ای از کانگوروهای نرم و خاموش و بی‌وزن بر گردنم روانند. صدای ضرب نرم پنجه‌هاشان را به هنگامی که آرام آرام بر من گام می‌گذاشتند می‌شنیدم. گرچه احساسی نبود که به هیچ رو دردناک باشد، اما دیوانه‌کننده بود. می‌دانستم که اگر خود را سرگرم کاری نکتم دیوانه گشته بلند می‌شوم و فرار می‌کنم. پس دوباره به آهستگی شروع به تکان دادن تنم برای نشستن در حالتی دیگر کردم.

مثل این که تلاشم برای حرکت کردن سبب فزونی ضربه‌ها برگردنم شد. سرانجام این حرکت مرا به چنان خشمی کشید که تکانی سخت به خود دادم و یکباره تنم را به جهت تازه کشاندم. به هیچ رو از نتیجه کارم آگاه نبودم. تنها قصدم از حرکت این بود که چون مرده سرد و سنگ نشوم و کارم به جنون نکشد.

همین که جهت خودم را عوض کردم ضربه‌هایی که به گردنم می‌خورد بند آمد. پس از مکشی بلند و نگران‌کننده صدای دو نیم شدن شاخه‌ها در دوردست به گوشم خورد. دیگر صدایی از نزدیکی بر نمی‌خاست. تو گویی به جایی دیگر و بس دور از من عقب نشسته‌اند. پس از لحظه‌ای صدای دو نیم شدن شاخه‌ها با صدای انفجار خِش خِش برگها درهم آمیخت، انگار بادی تند سراسر تپه را درهم می‌نوردید. بنظر می‌رسید که تمامی بوته‌های دور و برم در رقصدند. اما بادی در کار نبود. صدای خِش خِش برگها درهم آمیخت، انگار بادی تند سراسر تپه را درهم می‌نوردید. بنظر می‌رسید که تمامی بوته‌های دور و برم در رقصدند. اما بادی در کار نبود. صدای خِش خِش برگها و درهم شکستن شاخه‌ها این احساس را در من آفرید که تمام تپه بر آتش است. تنم به سختی سنگ بود. خیس عرق بودم. احساس کردم که گرمتر و گرمتر می‌شوم. برای لحظه‌ای یقین کردم که تپه دارد می‌لغزد. از جا نجستم و پا به فرار نگذاشتم، زیرا از فرط کرختی فلج شده بودم. در واقع حتی نتوانستم چشمانم را باز کنم. آنچه در آن لحظه برایم اهمیت داشت این بود که برخیزم و از آتش بگریزم. چنان درد شدیدی در معده داشتم که نفسم را می‌برید.

برای نفس کشیدن سخت به تلاش افتادم. پس از تلاش بسیار توانستم که بار دیگر نفس عمیق بکشم. و نیز توانستم این نکته را دریابم که صدای خِش خِش فروکش کرده است. تنها صدای درهم شکستنی گهگاه به گوش می‌رسید. صدای دو نیم شدن شاخه‌ها بیش از پیش دور و تک تک شد. تا آنجا که یکسره خاموش گردید.

اکنون می‌توانستم چشمانم را باز کنم. از لای پلک‌های نیمه باز به زمین زیر پایم نگاه کردم. اکنون دیگر سپیده دم بود. کمی دیگری هیچ حرکتی به جا ماندم و آنگاه به کش دادن بدنم پرداختم. به پشت غلتیدم، خورشید بر فراز تپه‌های شرقی بود. ساعتها طول کشید تا پاهای خواب رفته‌ام را صاف کنم و خودم را به پای تپه بکشانم. رو به نقطه‌ای به راه افتادم که دون خوان مرا جا گذاشته بود و شاید حدود ۲ کیلومتری دور از من بود. در نیمه بعدازظهر به کناره‌ای جنگلی رسیدم که در نیم

کیلومتری من قرار داشت.

دیگر نای راه رفتن نداشتم و دلیلش را نمی دانستم. به فکر شیرهای کوهی افتادم و کوشیدم که از درختی بالا روم، اما دستانم تحمل وزنم را نداشتند. به تخته سنگی تکیه دادم و خود را به دست مرگ سپردم. یقین داشتم که طعمه شیرهای کوهی یا دیگر حیوانات وحشی خواهم شد. قدرت پرتاب یک قلوه سنگ هم نداشتم. گرسنه یا تشنه نبودم. حوالی ظهر جویبار کوچکی یافته و مقدار زیادی آب خورده بودم، اما آب جانی به من نداده بود، همان طور که در عین درماندگی نشسته بودم احساس کردم که نومیدی از ترسم بیشتر است. چنان خسته بودم که بی پروا به سرخوش خود به خواب رفتم.

زمانی بیدار شدم که چیزی مرا تکان می داد. دون خوان بود که به رویم خم شده بود. کمک کرد تا بنشینم و کمی آب و شیربرنج به من داد.

روز بعد هم رخدادها را به ترتیب از زمانی که مرا ترک گفته بود برای دون خوان حکایت کردم. در سراسر قصه، بویژه وقتی به او گفتم که فکر می کردم این هم یکی دیگر از حقه های اوست، خندید و گفت:

تو همیشه فکر می کنی که به تو کلک می زنند. خیلی زیاد به خودت اعتماد داری. چنان رفتار می کنی که جواب همه چیز را می دانی. تو هیچ چیز نمی دانی رفیق کوچک من. هیچ چیز. او ادامه داد:

هر جنگاوری که به جستجوی دلیل رفته باشد می تواند از کارهای آنها برایت بگوید. آنچه با تو کردند نرم و ملایم بود، باری شکاف تو باز است و از همین رو این چنین عصبی هستی. هیچ کس نمی تواند یکشبه جنگاور شود. تو اکنون باید به وطنت بروی و برنگرد مگر آنگاه که شکافت پر شده باشد و گوشت نو بالا آورده باشی.

## ( ۲۶ )

اکتبر ۱۹۷۰ به دیدار دُونِ خوان رفتم. او به من گفت:  
 یکبار به این موضوع اشاره کردی که یکی از دوستانت به هنگامی که هردو شاهد  
 سقوط برگ‌ها از سر یک درخت چنار بوده‌اید گفته است که آن برگ هرگز در طول  
 ابدیت دوباره از همان چنار نخواهد افتاد. یادت می‌آید؟  
 به یاد آوردم که از این واقعه با او صحبت کرده بودم. ادامه داد:  
 ما هم اکنون در پای درخت بزرگی هستیم و اگر به درخت دیگری که روبروی  
 ماست بنگریم شاید برگ‌ها را ببینیم که از فراز درخت به پائین می‌افتند.  
 اشاره کرد که نگاه کنم. درخت بزرگی در آن سوی آب‌کنده بود که برگ‌هایی خشک  
 و رو به زردی داشت. با حرکت سر به من فهماند که چشم از درخت برونگیرم. پس از  
 چند دقیقه انتظار، برگ‌ها از فراز درخت رها شد و افتان رو به زمین آمد و پیش از آن‌که  
 در بین بوته‌های بلند زیر درخت بر زمین بنشینند سه بار به شاخه‌ها و دیگر برگ‌های  
 درخت خورد.  
 آن برگ را دیدی؟  
 بله.  
 تو می‌گویی که آن برگ هرگز برای بار دیگر از همان درخت فرو نخواهد افتاد،  
 درست است؟  
 درست است.

بنابه حد فهم تو درست است. اما این فقط حد فهم توست. دوباره نگاه کن.  
 بار دیگر برگ‌ها را درست به حالت دو برگ قبلی در حال سقوط دیدم.  
 وقتی به زمین افتاد می‌دانستم که دُونِ خوان می‌خواست بار دیگر به اشاره بگوید  
 که به فراز درخت بنگرم اما پیش از اشاره او به بالا نگرستم. دوباره همان برگ داشت

فرومی افتاد. در این هنگام متوجه شدم که من فقط برگ اوّل را در حال رها شدن از شاخه دیده‌ام یا، به عبارت دیگر، اوّل بار که برگ فرو افتاده من از لحظه جدا شدن از شاخه شاهدش بودم، سه بار دیگر، اما برگ در حال فرو افتادن بود که سر بلند کردم تا نگاه کنم.

دون خوان به من گفت:

تو اسیری، تو اسیر عقل خودت هستی. چیزی برای فهمیدن در کار نیست. فهمیدن امری بسیار جزئی است، بسیار بسیار جزئی.

دون خوان بلند شد و مرا واداشت که قسمت زیر نافم را با دست‌های خود بپوشانم و پاهایم را به حالت چمپاتمه رو به داخل بدتم فشار داد. مدّتی خاموش نشستیم و سپس گفت که براستی می‌خواهد از توضیح دادن هر چیز به من دست بردارد، زیرا تنها با عمل است که کسی می‌تواند جادوگر شود. او افزود: تو در شرف تغییر مسیر هستی و زنجیرهای خود را خواهی گسست. گفت که کارهای او یا کارهای گنارو چیزی نیست که فهمیدنی باشد و افزود که جادوگران این شایستگی را دارند که شاهکارهای خارق‌العاده‌ای به نمایش بگذارند.

مغزم از قبول این‌گونه تأثیرات به عنوان چیزی واقعی ابا داشت. ولی با این حال پس از ده سال شاگردی در مکتب دون خوان، مغز من دیگر نمی‌توانست به سنجه‌های عادی برای شناخت آنچه واقعی است اعتبار دهد. باری تمام نگرشی که تا آن زمان درباره ماهیت حقیقت بافته بودم چیزی جز دست‌باخت‌های عقل نبود. و گواه این معنی آن‌که مغز من زیر فشار کارهای دون خوان و دون گنارو به بن‌بست رسیده بود.

دون خوان به من نگاه کرد و چنان غمی در چشمانش بود که گریه‌ام گرفت. اشک از دیدگانم سرازیر شد. برای نخستین بار در زندگی، وزن بازدارنده عظم را احساس کردم. درد وصف‌ناپذیری سراپایم را فراگرفت، بی‌اختیار نالیدم و دون خوان را در آغوش گرفتم.<sup>۵۵</sup>

## ( PV )

من و دون خوان به یک رستوران برای صرف شام رفته بودیم. هنگامی که شام می خوردیم به او آبجو تعارف کردم. گفت هرگز مشروب الکلی نمی نوشد، حتی آبجو. در دل به او خندیدم. ممکن نبود حرفش را باور کنم چون دوستی که ما را به هم معرفی کرده بود مدعی بود که «پیرمرد» اغلب اوقات تا خرخره مشروب می خورد. از این که دروغ می گفت ناراحت نشدم. او را دوست داشتم. چیز بسیار آرامش بخش از وجودش ساطع بود.

شاید شک مرا حدس زد چون توضیح داد که در جوانی مشروب می خورده ولی روزی برای همیشه این کار را ترک کرده است و افزود:

مردم متوجه نیستند که می توانند، هر وقت که بخواهند، هر چیزی را که بخواهند در زندگی رها کنند - به همین سادگی - و با انگشتانش بشکنی زد. پرسیدم: فکر می کنید انسان می تواند به آسانی سیگار کشیدن یا مشروب را ترک کند؟ با لحنی مطمئن گفت:

مسلم است ترک سیگار و مشروب هیچ کاری ندارد. مخصوصاً برای کسی که می خواهد از شر آنها خلاص شود.

زمان خدا حافظی دنبال او دویدم تا پیرمرد آیا می توانم یک دوربین عکاسی با خودم بیاورم و چند عکس از او و خانه اش بگیرم؟

- بهیچ وجه.

- یک ضبط صوت چطور؟

- فکر می کنم که این هم ممکن نیست. نه این و نه آن.

رفتارش مرا ناراحت می کرد. دلیل مخالفتش را نمی فهمیدم. سرش را به علامت نفی تکان داد و با لحن محکمی گفت:

— کافیت. اگر می‌خواهی دوباره مرا ببینی دیگر راجع به این چیزها صحبت نکن.

معذالک شکوه ضعیف دیگری کردم.

— ولی عکس‌ها و نوارهای ضبط صوت برای کار من واجب است.

پاسخ داد که برای هر کاری که انجام می‌دهیم فقط یک چیز واجب است و آن هم «روح» است و افزود:

— آدم بدون روح هیچ کاری نمی‌تواند بکند. و تو آن را نداری به فکر آن باش نه به فکر عکس!

## ( PA )

یک روز به خانه او رفتم و اوراقی را که با خود برای پر کردن یکسری مطالب شخصی با خود برده بودم از کیفم بیرون آوردم. سپس از او سئوالاتی در مورد تاریخچه شخصی اش کردم. ولی گویی او جواب سریالاً می داد و مرا مسخره می کرد. با همه صبری که در خود سراغ داشتم برایش توضیح دادم که تا چه حد این مسائل جدی است و چقدر برای من مهم است که این اوراق را پر کنم. مصر بودم که مسئله وراثت و تاریخچه شخصی را به او بفهمانم. دوباره گفتم:

— اسم پدر و مادر شما چه بوده است؟

نگاه کاملاً روشن بینانه ای به چهره ام دوخت و آرام ولی با قدرت غیرمنتظره ای گفت:

— وقت را با این چرت و پرت ها تلف نکن!

دهانم از تعجب بازماند. مبهوت شده بودم. گویی شخص دیگری این کلمات را به زبان آورده بود. لحظه قبل یک سرخپوست چلفتی و احمق روبروی من بود که سرش را می خاراند و ناگهان او روابط را معکوس کرده بود. خودم را بی شعور و احمق یافتم. او بطور غیرقابل توصیفی به من نگاه می کرد - در نگاهش نه نخوت بود و نه معارضه جوئی. نه نفرت و نه تحقیر. چشمانش از محبت می درخشیدند و روشن و بانفوذ بودند.

پس از سکوتی طولانی گفت:

— من تاریخچه شخصی ندارم. یک روز فهمیدم که تاریخچه شخصی دیگر لزومی ندارد و مثل مشروب ترکش کردم.

اظهاراتش به نظرم غیرقابل فهم بود. ناگهان احساس ناراحتی و نوعی احساس خطر مرا فراگرفت و به او یادآوری کردم که گفته بود سئوالاتم مزاحم او نیستند. این

مطلب را تأیید کرد. نگاه عمیق و نافذی به من انداخت و گفت:  
 — من تاریخچه شخصی ندارم. یک روز وقتی احساس کردم دیگر لازم نیست،  
 آن را رها کردم. چشم از او برداشتم با این امید که شاید اینطور بهتر بتوانم او را درک  
 کنم و پرمیدم:

— چگونه انسان می‌تواند تاریخچه شخصی خود را رها کند؟  
 — اوّل باید انسان بخواهد که آن را رها کند و سپس آهسته آهسته به نحوی  
 هماهنگ آن را از خود جدا کند.

— چرا انسان میل به چنین کاری را احساس می‌کند؟  
 تاریخچه شخصی من برایم خیلی مهم بود و به آن پابند بودم. ریشه‌های  
 خانوادگی من عمیق بود و صادقانه فکر می‌کردم که بدون آنها زندگی من نه معنایی  
 خواهد داشت و نه تداومی! این که من بدانم سرخپوست قبیله یا کی هستم یا نه برای  
 من تاریخچه زندگی نمی‌شود، زمانی این موضوع جزء تاریخچه من محسوب  
 می‌شد که دیگری آن را بداند. می‌توانم به تو اطمینان بدهم که هرگز کسی نمی‌تواند  
 از آن مطمئن باشد.

مثلاً اینک همه کسانی که ترا می‌شناسند تصویری از تو در ذهن خود دارند و تو  
 نیز همواره می‌کوشی که با اعمالی که انجام می‌دهی این تصور را تأیید کنی.  
 بعلاوه تو مجبوری دائماً تاریخچه شخصی خودت را تجدید کنی و به همین  
 منظور هرچه انجام می‌دهی برای والدینت، نزدیکان و دوستانت تعریف می‌کنی. اما  
 اگر تاریخچه شخصی نداشته‌ای هیچ توضیحی لازم نبود به هیچ کس بدهی. دیگران نه  
 از اعمال تو ناراحت می‌شدند و نه عصبانی و بخصوص هیچ کس نمی‌توانست روی  
 تو اعمال نظر کند.

پس بهتر است تمامی تاریخچه خود را از بین ببریم. زیرا این کار ما را از افکار  
 مزاحم و دست‌وپاگیر آدم‌های دیگر خلاص می‌کند.

تو باید کم‌کم در اطرافت فضای مه‌آلودی ایجاد کنی. تو باید همه چیز را درباره  
 خودت محو کنی و از بین ببری تا آنجا که دیگر هیچ اطمینانی باقی نماند، هیچ  
 واقعیتی باقی نماند. مسأله تو در حال حاضر اینست که خیلی واقعی هستی. اعمال  
 خیلی واقعی هستند، خلق و خو و واکنش‌هایت خیلی واقعی هستند. هیچ چیز را  
 بطور مسلم نپذیر. تو باید شروع کنی به محو کردن خودت.

از کارهای ساده شروع کن. مثلاً به دیگران نگو چه می‌کنی و بعد کم‌کم افرادی که

ترا خوب می‌شناسند، رها کن. بدین ترتیب فضای مه‌آلودی در اطراف خودت خواهی آفرید.

— ولی این ابلهانه است. چرا مردم نباید مرا بشناسند؟ این کار چه ایرادی دارد؟  
— ایرادش اینست که به محض این‌که ترا شناختند برای آنها موجود معلومی می‌شوی و آن وقت دیگر هرگز نمی‌توانی مسیر فکرشان را تغییر دهی. من شخصاً واپسین آزادی‌ناشناس ماندن را دوست دارم. مثلاً هیچ‌کس با اطمینان مرا نمی‌شناسد. آنطور که مردم ترا می‌شناسند.

— ولی این دروغ گفتن است. خیلی جدی حرفم را قطع کرد و گفت:  
دروغ یا حقیقت برای من مهم نیست. در واقع دروغ هنگامی دروغ است که تاریخچه شخصی وجود داشته باشد.

در این مورد با او بحث کردم، این مطلب را عنوان کردم که دوست ندارم آگاهانه دیگران را اغفال کنم و فریب دهم. پاسخ داد:

— تو در هر حال همه را فریب می‌دهی.  
— پیرمرد روی زخم چرکین تمام زندگی من انگشت گذاشته بود. بجای این‌که از او بپرسم منظورش چیست یا از کجا می‌داند که من دائماً در حال گول زدن دیگران هستم. فقط سعی کردم برای کار خود دلیلی بیاورم. گفتم به این موضوع واقفم و از آن عمیقاً رنج می‌برم. والدین و دوستانم هرگز به من اعتماد نمی‌کنند، درحالی که هرگز در زندگی به آنها دروغ نگفته‌ام. گفت:

— تو همیشه دروغ گفته‌ای. فقط نمی‌دانستی چرا. و حالا این را می‌دانی. او ادامه داد:

بین، فقط دو راه وجود دارد: یا ما همه چیز را مسلم و واقعی و قطعی می‌پنداریم یا نقطه‌نظر مخالف را انتخاب می‌کنیم. اگر پیشنهاد اول را بپذیریم به ملالی کشنده از دنیا و از خودمان می‌رسیم. با انتخاب راه دوم که لازمه‌اش محو کردن تاریخچه شخصی است فضای مه‌آلودی در اطراف خود ایجاد می‌کنیم. حالت اسرارآمیز و فوق‌العاده‌ای است، هیچ‌کس نمی‌داند خرگوش از کجا بیرون خواهد آمد. حتی خودش.

گفتم:

— محو کردن تاریخچه شخصی این خطر را دربر دارد که ناایمنی ما را افزایش دهد. پاسخ داد:

– هنگامی که هیچ چیز مسلم و قطعی نیست، ما همیشه گوش به زنگ خواهیم بود و همیشه آماده رفتن هستیم. اگر انسان نداند که خرگوش پشت کدام بوته پنهان شده هیجان‌انگیزتر است تا این که طوری رفتار کند که انگار همه چیز را می‌داند.

## ( ۲۹ )

دون خوان با توجه به بعضی اعمالی که از من سر زده بود گفت:

— تو خودت را جدی می‌گیری. تو در خیال خودت وحشتناک مهمی، لااقل طبق نظری که خودت از خودت داری اینطور است و این باید عوض شود! تو آنقدر مهمی که به خودت اجازه می‌دهی وقتی اوضاع خلاف میل توست، بگذاری و بروی. تو آنقدر مهمی که به نظرت طبیعی است که از همه چیز احساس ملال کنی، شاید گمان می‌کنی که این نشانه شخصیت قویست؟ نه مسخره است! تو ضعیفی، تو خودپرستی.

— خود را مهم شمردن نیز یکی از چیزهاییست که باید رهاش کرد، مانند تاریخچه شخصی.

ناگهان برخاست و با گام‌های سریع به راه افتاد. به دنبالش راه افتادم. تقریباً می‌دوید. حداقل یک ساعت تمام این راه رفتن سریع را ادامه داد.

ما به صحرای اطراف خانه رفته بودیم. سرانجام نزدیک تپه‌ای سنگی متوقف شد و در سایه درختچه‌ای چند نشست. دویدن همه نیروی مرا گرفته بود ولی حالم خیلی بهتر بود. تغییر شگفتی بود. خیلی شنگول بودم درحالی که هنگام شروع به دویدن شدیداً خشمگین بودم. گفتم:

— عجیب است، من خیلی سر حال هستم.

در دوردست کلاغی غارغار کرد. دون خوان دستش را پشت گوش چپش گذاشت. لبخندی زد و گفت:

— این نشانه شومی بود.

قلوه سنگی از بالای تپه در غلطید و با صدایی بلند روی بوته‌های افتاد. او به قهقهه خندید و با انگشت به محل صدا اشاره کرد و گفت:

— و این، نشانه توافق است. او ادامه داد:

دنایای اطراف ما بی‌نهایت مرموز و وحشتناک است و به آسانی اسرارش را فاش نمی‌کند.

سختانش مرا جادو می‌کرد. تحریک‌کننده و غیرقابل درک بود. نمی‌فهمیدم که آیا مفاهیم پنهانی در آنها وجود دارد یا فقط جملاتی پرچ هستند. دُونِ خَوَان ادامه داد:

اگر بار دیگر به این صحرا آمدی به تپه سنگی که در کنارش نشسته بودیم نزدیک نشو و از آن مانند طاعون بگریز.

— چرا؟ به چه دلیل؟

— هنگام آن نیست که دلیلش را توضیح دهم. سخن ما درباره از دست دادن اهمیت خود بود. تا هنگامی که تو معتقد باشی که مهم‌ترین چیز عالم هستی، نخواهی توانست دنیای اطرافت را واقعاً دریابی. مانند اسبی خواهی بود با چشم‌بند. فقط خودت را خواهی دید، جدا از همه عالم.

با دقت مرا نگاه کرد. گیاه کوچکی را نشان داد و گفت:

— حالا با دوست کوچولویم صحبت خواهم کرد.

زانو زد و درحالی که گیاه را نوازش می‌کرد بلند به سخن گفتن پرداخت. نخست متوجه آنچه می‌گفت نمی‌شدم. اما بعد به اسپانیولی حرف زد. حرف‌های بی‌سروتهی می‌زد. برخاست و به من گفت:

— آنچه به او می‌گویی مهم نیست. حتی می‌توانی کلماتی بسازی. آنچه اهمیت دارد، احساس عشقی است که به او داری باید با او مثل یک موجود برابر برخورد کنی.

توضیح داد که هنگام چیدن گیاهان هریار باید از آنها پوزش خواست و به آنها اطمینان داد که روزی نیز جسم ما خوراک آنها خواهد بود. بدین ترتیب گیاه و انسان با هم بی‌حساب می‌شوند و هیچ کدام نه این و نه آن، مهم‌تر از دیگری نیستند. آن وقت به من گفت:

— زود یاش، یا این گیاه کوچک حرف بزن. به او بگو که دیگر خودت را مهم نمی‌دانی.

در مقابل گیاه زانو زدم ولی موفق نشدم حتی کلمه‌ای به زبان آورم. احساس می‌کردم مضحک هستم. خنده مرا فراگرفت اما ابداً احساس خشم نمی‌کردم.

دون خوان دستی به پشتم زد و گفت:

— خوبست، تو موفق شدی به بد خلقیات حاکم شوی. از این پس باید با گیاهان صحبت کنی. تا جایی که هر نوع احساس اهمیت را از دست بدهی. او ادامه داد:

— دنیای اطراف ما اسرارآمیز است. انسان‌ها بیش از دیگر چیزها ارزش ندارند و هنگامی که گیاهی با ما سخاوتمند است باید از او تشکر کنیم. اگر نه ممکن است نگذارد برویم.

یک ساعت دیگر راه رفتیم و بعد بازگشتیم. من عقب مانده بودم و او منتظر من بود. وضعیت انگشت‌هایم را بررسی کرد. خم نبودند. با لحن قاطعی گفت که باید شیوه‌هایی را که به من آموخته است هنگام راه رفتن با او در صحرا یکار برم اگر نه بهتر است هیچگاه بازنگردم.

[او قبلاً به من در مورد شیوهٔ راه رفتن تعلیماتی داده بود به این قرار که: هنگام راه رفتن باید انگشت‌هایم را کمی به طرف کف دست خم کنم. او مدعی بود که به این طریق حواس من بیشتر به جلو و اطراف خواهد بود. همچنین تأکید کرده بود که هنگام راه رفتن انسان نباید چیزی در دست‌هایش حمل کند و برای حمل و نقل باید از کوله‌پشتی استفاده کرد].

او آنگاه افزود:

— من نمی‌توانم دائماً منتظر تو بمانم. مگر تو بچه هستی؟

این نکته مرا دچار حیرت و تردید قابل ملاحظه‌ای کرد. چگونه ممکن بود پیرمردی مثل او بهتر از من راه برود؟ من خود را قوی و ورزشکار می‌دانستم اما عملاً او می‌بایست منتظر شود تا من به او برسم!

انگشتانم را خم کردم و هرچقدر عجیب بنظر بیاید، در دنبال کردن او که بسیار سریع گام برمی‌داشت دچار هیچ زحمتی نشدم.

از راه رفتن با این پیرمرد سرخپوست احساس شعف و حظ می‌کردم.

## ( ۳۰ )

من به او نگاه می‌کردم. از من پرسید که در چشمانش چه دیده‌ام؟ پاسخ دادم که چیزی ندیده‌ام. اصرار کرد و گفت توضیح آنچه نگاهش در من برانگیخته لازم است. کار حساسی بود که به او بفهمانم چشمانش فقط دلوایی مرا تشدید کرده بود و نگاهش موجب ناراحتی من شده بود. به این پاسخ راضی نشد. نگاهش تغییر نکرده بود. نگاهش صریحاً مودی و تهدیدکننده نبود، بیشتر اصرارآمیز و دوست‌داشتنی بود. در هر حال من دوست نداشتم که کسی مستقیم در چشمانم نگاه کند.

از من پرسید که آیا نگاهش یک پرنده را به خاطر من نمی‌آورد؟

با تعجب پرسیدم:

یک پرنده!

مثل طفلی زد زیر خنده و مرا از قید نگاهش آزاد کرد. به نرمی گفت:

بله. یک پرنده خیلی عجیب.

به من فرمان داد که به خاطر بیاورم و دوباره به من خیره شد.

با اصرار فوق‌العاده‌ای اظهار کرد «می‌داند» که من این نگاه را قبلاً دیده‌ام.

نیروی فوق‌العاده‌ای آمیخته به چیزی که احساس می‌کردم قبلاً دیده‌ام ولی نمی‌توانستم توضیح بدهم چیست، از چشمانش ساطع بود. مدتی اندیشیدم و ناگهان دریافتم: این چشمان او و یا چهره او نبود که مرا به یاد چیزی می‌انداخت، این گستاخی سرد نگاهش بود که نگاه شاهین را به خاطر می‌آورد. درست در لحظه‌ای که این را فهمیدم او داشت از گوشه چشم به من نگاه می‌کرد. دچار آشفتگی شدیدی شدم. فکر کردم به جای او یک شاهین واقعی را دیده‌ام. تصویر آنی بود و من از شدت اضطراب توجه زیادی به آن نکردم.

با لحن پریشانی اعتراف کردم که در یک چشم به هم زدن سر شاهین را به جای

سر او دیده بودم.

قهقهه خنده را سر داد.

من نگاه عقاب‌ها را خوب می‌شناختم. وقتی بچه بودم با تأیید و تشویق پدر بزرگم آنها را شکار می‌کردم. او مرغداری می‌کرد و عقاب‌ها را دشمن شخصی خود تلقی می‌کرد. شکار آنها از نظر پدر بزرگ نه تنها مفید بلکه کار خیلی «درستی» بود. تا آن لحظه فراموش کرده بودم که سال‌هایتمادی نگاه گستاخ آنها مرا دنبال کرده بود. این خاطره آنچنان عقب رانده در ضمیرم بود که گویی گم شده بود.

دوباره از من خواست به چشمانش بنگرم و چیزی درباره این شاهین عجیب برایش نقل کنم. این بار به جای پرنده لغت شاهین را بکار برده بود. این موضوع مرا متأثر کرد و غمی وجودم را فراگرفت.

پلک‌هایش را به هم نزدیک کرد بطوری که فقط شکاف باریکی بازماند، با لحن نمایشی گفت:

— من یک شاهین خیلی عجیب می‌بینم. سه بار این جمله را تکرار کرد. گویی واقعاً شاهین روبروی او بود.

— بخاطر نمی‌آوری؟

هیچ خاطره‌ای در من بیدار نشد.

پرسیدم:

— آخر چه چیز غریبی در این شاهین هست؟

پاسخ داد:

— این تو هستی که باید بگویی.

هیچ نمی‌دانستم از چه حرف می‌زند چگونه می‌توانستم پاسخش را بدهم. گفت:

— با من مبارزه نکن. با مستی خودت مبارزه کن و به خاطر بیاور.

از صمیم قلب می‌خواستم بدانم مقصودش چیست. ولی حتی به ذهنم خطور

نکرد که خاطره‌ای را در گذشته خودم جستجو کنم.

انگار می‌خواست مرا راهنمایی کند چون گفت:

— روزی تو تعداد زیادی پرنده دیدی.

برایش توضیح دادم که من دوران کودکی را در یک مزرعه گذرانده بودم و صدها

پرنده شکار کرده بودم. پاسخ داد در این صورت نباید برای مشکل باشد پرنده‌های

عجیبی را که شکار می‌کردی بخاطر بیاوری.

در نگاهش که روی چهره من ثابت مانده بود پرسشی خوانده می شد.  
گویی آخرین راهنمایی را هم کرده است. گفتم:  
— من آنقدر پرنده شکار کرده‌ام که غیرممکن است چیز بخصوصی در خاطرم  
مانده باشد.

زیر لب گفت:

— این پرنده خیلی شگفت بود. این پرنده یک شاهین بود. دوباره کوشیدم که  
مقصود او را درک کنم. آیا مرا مسخره می کرد؟ آیا جدی بود؟  
مدت زیادی گذشت. دوباره اصرار کرد که بخاطر بیاورم. مخالفت با بازی او  
بیهوده بود پس بهتر بود آن را می پذیرفتم. پرسیدم:  
آیا به شاهینی که شکار کرده‌ام مربوط می شود؟  
— با چشمان بسته زمزمه کرد: آری.  
— پس در دوران کودکی من بوده است؟  
— بله.

— ولی شما می گوید که این شاهین را می بینید.  
گفت: بله، من او را می بینم.  
پرسیدم: می خواهید با من چکار کنید؟  
— می خواهم بخاطرت بیاورم.  
— لعنت بر شیطان، چه چیز را بخاطر بیاورم؟  
— یک شاهین تیز پر، سریع مثل برق!  
این جمله را درحالی که مستقیم به چشمانم نگاه می کرد گفت. احساس کردم قلبم  
دارد می ایستد.

— حالا به من نگاه کن.

اما من گوش به حرفش ندادم. صدایش از دوردست به گوش می رسید. خاطره  
بی نظیری در من زنده شده بود. شاهین سفید!

ماجرای روزی آغاز شد که پدر بزرگم مرغ هایش را شمرد. مرغ های سفیدش را. آنها  
بطور مرتب و مشکوکی گم می شدند. او مراقبت شدیدی بعمل آورد و پس از  
مدت ها کمین کردن بی گیرانه، پرنده سفید عظیم الجثه ای را دید که مرغ کوچکی را در  
چنگال هایش می برد. پرنده سریعی بود و بنظر می رسید راهش را می شناسد. از میان  
درختان آمد، مرغ را برداشت و از راهی بین دو شاخه درخت گریخت و بقدری سریع

که پدر بزرگ به زحمت توانست او را ببیند. ولی من او را با نگاه دنبال کردم و بدون هیچ تردیدی فهمیدم که یک شاهین بود. پدر بزرگ گفت که در این صورت باید یک شاهین سفید باشد.

ما مبارزه علیه این شاهین زال را آغاز کردیم. دوبار نزدیک بود او را شکار کنم ولی هر بار طعمه‌اش را رها کرد و موفق به گریختن شد. خیلی سریع تر از من بود. می‌بایست پرنده باهوشی باشد چون دیگر هرگز بازنگشت.

اگر پدر بزرگ مرا به شکار او تحریک نمی‌کرد بی‌شک او را فراموش می‌کردم. دو ماه تمام همه جا در درّه‌ای که مزرعه ما قرار داشت، او را دنبال کردم. به این طریق همه عادت‌هایش را می‌شناختم و تقریباً بطور حسی مسیر پروازش را حدس می‌زدم. معذالک هر بار حضور ناگهانی یا سرعت پروازش مرا غافلگیر می‌کرد. در هر برخورد، می‌توانستم به خود بیالم که او را وادار به رها کردن طعمه‌اش نمودم، اما هرگز موفق نشدم او را به چنگ آورم.

در این دو ماه تعقیب عجیب، فقط یک‌بار واقعاً به او نزدیک شدم. همه روز او را دنبال کرده بودم برای استراحت زیر درخت اوکالپتوسی دراز کشیدم و به خواب رفتم. ناگهان جیغ شاهین مرا بیدار کرد. پرنده سفیدی را روی شاخه‌ای در بالای درخت دیدم. تعقیب پایان یافته بود. شاهین سفید بود. تیراندازی از جایی که من بودم دشوار بود، چون به پشت خوابیده بودم و پرنده پشتش به من بود. بادی برخاست. از فرصت استفاده کردم و تفنگم را بلند کردم. می‌خواستم منتظر لحظه‌ای شوم که رو بگرداند یا بپرد. ولی او بی‌حرکت ماند! برای این‌که زاویه تیراندازی بهتری داشته باشم می‌بایست جابجا می‌شدم. ولی با توجه به سرعت پرنده بهتر بود که حرکت نکتم و منتظر لحظه مناسب باشم. همین کار را کردم. خیلی طول کشید. خیلی زیاد، چه اتفاقی افتاد؟ نمی‌دانم. شاید این انتظار طولانی روی من اثر کرد. شاید انزوای محل، یا تنها بودن با آن پرنده. به هر حال در لحظه‌ای پشتم لرزید. بدون اندیشیدن برخاستم و به راه افتادم، دیگر برایم مهم نبود که بداتم آیا شاهین پریده است یا نه، او را نگاه نکردم.

هرگز برای این واقعه اهمیتی قائل نشده بودم. معذالک تیراندازی نکردن به این پرنده کار عجیبی از سوی من بود. من دهها شاهین شکار کرده بودم. در مزرعه پدر بزرگم، شکار پرندگان یا هر حیوان دیگری، کاری عادی بود.

دون خوان گفت:

پرنده‌ای از این قبیل یک نشانه بوده است و نکشتن او تنها کار و بهترین کاری که می‌شد بکتنی. مرگ تو یک اخطار کوچک به تو داده است. ما همیشه با لرزشی در پشت خود حضور او را احساس می‌کنیم. تو پرنده‌ها را خوب می‌شناسی. تو خیلی از آنها را کشته‌ای. تو بلدی انتظار بکشی. ساعت‌ها انتظار کشیده‌ای. این را می‌دانم. این را می‌بینم.

دچار آشفته‌گی شدیدی شدم. فکر کردم آنچه بیش از همه ناراحت می‌کند اطمینان دائمی اوست. اطمینان متعصبانه‌اش را، وقتی درباره زندگی من صحبت می‌کرد، اصلاً نمی‌توانستم تحمل کنم. مخصوصاً وقتی درباره جنبه‌هایی از زندگی بود که خودم زیاد اطمینان نداشتم. این موضوع بقدری حواس مرا به خود مشغول کرده بود که متوجه نشدم به طرف من خم شده است. چیزی در گوشم زمزمه کرد که نفهمیدم. تکرار کرد و از من خواست بدون شتاب سرم را بگردانم و قطعه سنگی را در طرف چپم نگاه کنم. افزود که مرگ من آنجاست و مرا می‌نگرد! اگر می‌توانستم به علامت او سر برگردانم شاید می‌توانستم مرگم را ببینم. چشمکی زده سرم را چرخاندم و بنظر رسید در لحظه‌ای به کوتاهی برق حرکت چیزی را روی تخته سنگ دیدم! لرزشی تمام بدنم را تکان داد. انقباض غیرارادی عضلات شکم را درهم پیچاند و گویی تخلیه برق از سراسر بدنم عبور کرد.

سپس دون خوان خیلی جدی گفت:

مرگ همراه جاودانی ماست. او همیشه در طرف چپ ما به فاصله یک بازوی گشوده قرار دارد. هنگامی که تو شاهین را نگاه می‌کردی، مرگ تو ترا می‌نگریست سپس در گوشت زمزمه‌ای کرد. درست مثل حالا لرزشی در بدنت احساس کردی. او ترا نظاره می‌کند و تا زمانی که تو را لمس نکرده است همواره همینطور خواهد بود. آن وقت دستش را دراز کرد و با زبانش محکم به سق دهانش زد نتیجه آنی بود. تهرع شدیدی به من دست داد.

دون خوان ادامه داد:

— تو همان پسری هستی که نخجیر را دنبال می‌کرد و صبورانه انتظار می‌کشید. درست مثل مرگ، تو خوب می‌دانی که او آنجا، سمت چپ توست، همانطور که تو در سمت چپ شاهین سفیدی بودی.

او گفت:

چگونه می‌توانیم خود را این همه مهم بدانیم، هنگامی که مرگ در تعقیب

ماست.

— وقتی بی صبری می کنی، کافیت فقط به سمت چپ خود برگردی و با مرگ مشورت کنی. هرچه که بی ارزش و مبذل است در لحظه ای که مرگ به طرف تو می آید، فراموش می شود، یا وقتی او را در یک چشم به هم زدن می بینی، یا هنگامی که فقط احساس می کنی این همراه نزد توست و بدون وقفه ترا زیر نظر دارد. بعد افزود:

مرگ تنها مشاور بالارزشی است که ما داریم. هر بار فکر می کنی — و در مورد تو این دائمی است — که هیچ چیز روبراه نیست و تو در خطر نابودی هستی، به طرف مرگ رو کن و از او بپرس که آیا حق با توست یا نه؟ مرگ به تو خواهد گفت که اشتباه می کنی و هیچ چیز مهم نیست مگر تماس او با تو و سپس مرگ خواهد افزود: من هنوز به تو دست نزده ام.

یکی از ما باید از مرگ، راهنمایی و مشورت بخواهد و هم کوتاه نظری های معمول انسان هایی را که طوری زندگی می کنند که گویی هرگز مرگ آنها را لمس نخواهد کرد، به دور افکند.

## ( ۳۱ )

دون خوان به من گفت:

به مرگت بیاندیش. او به فاصله یک ذرعی توست، و هر لحظه ممکن است ترا لمس کند. بنابراین تو برای این کج خلقی‌ها و اندیشه‌های تاریک وقت نداری. هیچ‌یک از ما برای این قبیل چیزها وقت ندارد. او ادامه داد:

وقتی انسان تصمیم می‌گیرد کاری را انجام دهد باید با تمام وجود آن را بپذیرد و انجام دهد و مسئولیت تام و تمام آنچه را می‌کند بپذیرد. کاری که انسان می‌کند مهم نیست. اول باید بداند چرا آن کار را می‌کند و آن وقت باید هرچه را که برای انجام آن لازم است، بدون کوچکترین تردید و کمترین پشیمانی بپذیرد. در دنیائی که مرگ شکارچی آنست، فرصتی برای تأسف و شک نیست. فقط برای تصمیم گرفتن وقت هست. خود تصمیم مهم نیست. هیچ چیز جدی‌تر از چیز دیگری نیست. متوجه نیستی که در دنیایی که مرگ شکارچی آنست، تصمیم بزرگ و کوچک وجود ندارد؟ فقط تصمیم‌هایی است که در برابر مرگ گریزناپذیرمان می‌گیریم.

وی به سخن گفتن ادامه داد:

گاهی واجب است که بفوریت مکان مساعدی در فضای باز کشف شود یا شاید لازم باشد سریعاً بفهمیم که آیا مکانی که برای توقف برگزیده‌ایم مساعد است یا نامساعد. روزی ما در صحرا نزدیک تپه‌ای نشستیم و تو شدیداً عصبانی شدی. آن محل دشمن تو بود. اگر به خاطر داشته باشی یک کلاغ کوچک به تو اخطار کرده بود. به خاطر آمد که با چه اصراری گفته بود از آن محل حذر کنیم. اما من آن روز به این دلیل عصبانی شده بودم که او نگذاشته بود بخندم.

ادامه داد:

در آن موقع فکر کردم پریدن کلاغ از روی سر ما اخطار به من بوده است. هرگز

نمی توانستم حدس بزنم کلاغ‌ها دوست تو هم هستند.  
پرسیدم:

شما درباره چه صحبت می‌کنید؟

— آن کلاغ یک اخطار بود. اگر تو کلاغ‌ها را می‌شناختی از آن محل مثل طاعون می‌گریختی. معذالک همیشه کلاغی برای خبر کردن تو وجود ندارد و به همین دلیل باید بیاموزی که خودت مکان یا اقامتگاه مناسب برای استراحت خود پیدا کنی.  
سکوت ممتدی حاکم شد. ناگهان دُونِ خوان به طرف من برگشت و گفت که برای یافتن محل مناسب کافیت چشم‌ها را چپ کنی. بعد چشمکی زد و اقرار کرد:  
— تو وقتی روی زمین می‌غلطیدی به همین طریق توانستی آن دو مکان و رنگ‌های متفاوتشان را تشخیص دهی. مرفقیّت تو مرا متعجب کرد. (منظور تجربه اوّل در ایوان خانه بود)

بعد شروع به توصیف این فن کرد که عبارت بود از وادار کردن چشم‌ها به مرور زمان، به دیدن تصاویر جداگانه از شیء واحد. این کار حداقل ۲ سال وقت لازم داشت تا کامل انجام شود. تفاوت تصاویر باعث دریافت دوگانه‌ای از دنیا می‌شود و این امکان موجب درک تغییرات در محیط اطراف ماست. تغییراتی که برای دیدن طبیعی قابل درک نیستند.

تواستعداد شکار داری و این همان چیزی است که باید بیاموزی: شکار کردن، ما دیگر هرگز درباره گیاهان سخن نخواهیم گفت. روح شکارچی که در تو بوده دارد بیدار می‌شود حالا دیگر مجذوب شده‌ای.

شکارچی‌ها باید بطور استثنایی بر خود مسلط باشند. آنها تا حد امکان چیزی را به تصادف رها نمی‌کنند. من از اوّل می‌کوشیدم تو را راضی کنم که طور دیگری زندگی کنی ولی تا به حال مرفّق نشدم. هیچ چیز وجود نداشت که ترا مجذوب کند. اما حالا فرقی نمی‌کند. من روح شکارچی را که از گذشته در تو بوده است زنده کردم و شاید از این طریق بتوانی تغییر کنی.  
او به آرامی می‌گفت:

من لطفی در حق تو می‌کنم. دیگرانی در حق من الطاف مشابهی کرده‌اند و روزی تو نیز برای دیگران چنین خواهی کرد. حال نوبت من است. روزی کشف کردم که اگر می‌خواهم یک شکارچی حقیقی باشم باید روش زندگیم را تغییر دهم. قبل از آن دائم غر می‌زدم، شکوه و شکایت می‌کردم. همیشه دلیل موجهی داشتم که خود را مورد

تعذی احساس کنم. من سرخپوست هستم و با سرخپوست‌ها مثل سگ رفتار می‌کنند. من نمی‌توانستم چیزی را تغییر دهم. در نتیجه متأسف و متأثر می‌شدم. در آن موقع بحث به یاری من شتافت و شخصی شکار کردن را به من آموخت. متوجه شدم که راه زندگی من ارزش زندگی کردن را ندارد... آن وقت تغییرش دادم. او از من پرسید:

— فکر می‌کنی که ما با هم برابر هستیم؟ من و تو؟  
سؤالش مرا غافلگیر کرد. گوش‌هایم صدا کردند، انگار که این جملات را با فریاد ادا کرده باشد.

در صدایش زنگی بود که در گوش‌هایم طنین انداخته بود. انگشت کوچک دست چپم را در گوش چپم فرو کردم. چون دائماً گوشم خارش داشت عادت کرده بودم از انگشتم برای خاراندن سوراخ گوشم استفاده کنم و این حرکت من در واقع موجب لرزش تمامی بازویم بود. دون خوان با حیرت آشکاری مرا می‌نگریست. پرسید:

— خوب... ما برابر هستیم یا نه؟  
— مسلّم است که برابریم.

طبیعتاً موافق بودم. نسبت به او احساس دوستی می‌کردم. هرچند گهگاه برایم غیرقابل تحمل می‌شد! معذالک در اعماق وجودم اطمینان داشتم که یک دانشجو، یعنی یک مرد متمدن دنیای غرب، برتر از یک سرخپوست است. به آرامی گفت:

— نه ما برابر نیستیم.  
— چرا نه؟ مسلماً برابریم.  
با لحن آرامی گفت:

— نه من یک شکارچی هستم، من یک جنگجو هستم و تو، تو یک جاکشی! . منم باز مانده بود. نمی‌توانستم آنچه را گفته بود باور کنم. دفتر یادداشت‌هایم دستم افتاد و گیج او را نگاه کردم. بعد طبیعتاً خشم شدیدی مرا فرا گرفت. دون خوان آرام مرا می‌نگریست. مستقیم در چشمانم نگاه می‌کرد. از نگاهش اجتناب کردم. آنگاه شروع به صحبت کرد. کلماتش را روشن ادا می‌کرد، آنها آهسته اما کُشنده برمی‌آمدند به من گفت:

— تو برای دیگران جاکشی می‌کنی. تو در نبردهای خودت شرکت نمی‌کنی بلکه

در نبردهای افراد ناشناس می جنگی. تو نه می خواهی چیزی درباره گیاهان بدانی و نه درباره شکار و نه درباره هیچ چیز دیگر. دنیای من دنیای اعمال دقیق، احساس ها و تصمیم های قاطع است و بی نهایت مؤثرتر از حماقت مسخره ای است که تو «زندگی من» می نامی.

شدیداً پریشان شده بودم. او بدون پرخاش جویی و تحقیر اما با آنچنان قدرت و آرامشی این حرف ها را به زبان آورده بود که من حتی دیگر خشمگین هم نبودم. سکوتی طولانی برقرار شد. فوق العاده گیج بودم. نمی دانستم چه بگویم. منتظر بودم حرفی بزند. ساعت ها گذشت. دون خوان به تدریج بی حرکت شد تا آنجا که بدنش به خشکی عجیب و تقریباً ترسناکی رسید. هیکلش به زحمت در تاریکی شب دیده می شد. وقتی ظلمت به اوج رسید گویی او با سیاهی تخته سنگ ها یکی شده بود. بی حرکتی او چنان مطلق بود که به نظر می رسید اصلاً وجود ندارد. نزدیک نیمه شب متوجه شدم که او می تواند تا ابد در این صحرایی حرکت بماند و اگر می خواست، این کار را می کرد.

بدون هیچ تردیدی، دنیای او، دنیای اعمال، احساس های دقیق و تصمیمات قاطع، بی نهایت برتر از دنیای من بود. آرام بازویش را لمس کردم. اشک از چشمانم سرازیر شد.

## ( ۳۲ )

من و دون خوان مجدداً به صحرای اطراف خانه رفتیم. او گفت:  
 ما باید بالای تپه برویم و آنجا در نقطه بدون گیاهی بایستیم. بعداً ادامه داد:  
 — نگران نباش. من دوست تو هستم و مراقبت خواهم کرد تا صدمه نیینی.  
 با دلوایی پرسیدم:  
 — منظور تان چیست؟  
 او در این که مرا با حيله گری تمام از شادی محض ناگهان به وحشت واقعی دچار  
 کند، مهارت داشت.  
 گفت:  
 — در این ساعت از روز، دنیا خیلی عجیب است و منظور من این بود، مهم  
 نیست چه خواهی دید. ترس.  
 — چه خواهم دید؟  
 درحالی که به طرف جنوب نگاه می کرد گفت:  
 — الان هیچ نمی دانم.  
 کاملاً آرام بود. مسیر نگاهش را دنبال کردم.  
 ناگهان از جا پرید و با دست چپ منطقه تاریکی را در گیاهان فشرده صحرا نشان  
 داد و گفت:  
 — آنجاست!  
 گویی مدت ها منتظر ظهور چیزی بوده است.  
 — آنجا چیست؟  
 — نگاه کن! آنجاست. نگاه کن!  
 من جز گیاهان چیزی نمی دیدم.

با صدای خفه‌ای گفت:

— الآن اینجا است. او همینجاست.

در همین لحظه باد شدیدی به چهره‌ام خورد و چشمانم را سوزاند. آن منطقه را نگاه کردم. در آنجا هیچ چیز ویژه‌ای به چشم نمی‌خورد. اعتراف کردم که چیزی نمی‌بینم. گفت:

— تو الآن آن را احساس کردی. وارد چشمانت شد و مانع شد ببینی.

— راجع به چه حرف می‌زنید؟

— من ترا آگاهانه بالای تپه آورده‌ام. چون در اینجا ما در معرض دید هستیم و چیزی به سوی ما می‌آید.

چه چیز؟ باد؟

با لحن خشکی گفت:

— نه، فقط باد نیست. به نظر تو باد است چون تو فقط باد را می‌شناسی.

آنقدر گیاهان صحرا را نگاه کردم که چشمانم خسته شدند. دون خوان کنار من در سکوت ایستاده بود. بعد رفت پائین لای بوته‌ها و هشت شاخه بلند چید و آنها را دسته کرد. به من هم دستور داد که این کار را بکنم و سفارش کرد که فراموش نکنم از گیاهانی که مجروحشان می‌کنم، عذر بخواهم.

وقتی دو دسته گیاه جمع‌آوری شد به من دستور داد دوان دوان آنها را تا قله تپه ببرم و بعد بین دو تخته سنگ بزرگ روی زمین به پشت دراز بکشم. با سرعت تعجب‌آوری تمام بدن مرا با شاخه‌ها پوشاند و بعد هم این کار را با خودش کرد. از بین شاخه‌ها آهسته به من گفت که باید توجه کنم و ببینم باد به محض پنهان شدن ما خواهد ایستاد.

با تعجب فراوان دیدم که یک لحظه بعد، همانطور که پیش‌بینی کرده بود باد ایستاد! بطوری که اگر دقت نکرده بودم متوجه آن نمی‌شدم. فقط چند لحظه اول باد در گوشم پیچیده بود اما کم‌کم سکوت کاملی ما را فراگرفت.

نجواکنان به دون خوان گفتم که باد ایستاده است و او هم به صدای آهسته گفت که هیچ حرکتی و صدایی نکنم. زیرا آنچه من باد می‌نامیدم، باد نبود بلکه چیزی بود، با اراده‌ای مختار و ممکن بود ما را بشناسد!

خنده عصبی مرا فراگرفت.

دون خوان مرا متوجه سکوت کاملی که برقرار شده بود کرد. زمزمه کرد که

می خواهد بلند شود و من هم باید آهسته شاخه ها را با دست چپ پس بزنم و دنبال او بروم.

در یک زمان برخاستیم. دون خوان با دقت به طرف جنوب می نگرست. ناگهان به طرف غرب پیچید و به منطقه ای در جنوب غربی اشاره کرد و گفت:

— عجب زرتنگ است.

و آمرانه افزود:

نگاه کن! نگاه کن!

با تمام نیرو نگاه کردم. واقعاً می خواستم چیزی را که می گفت ببینم، ولی بی نتیجه بود. من چیز تازه ای را که تا آن موقع ندیده یاشم، ندیدم. فقط گیاهان را که با نسیم تکان می خوردند، می دیدم.

اعلام کرد:

— او اینجاست!

در همین لحظه جریان باد را روی صورتم احساس کردم. بنظر می رسید که باد به محض این که ما بلند شده بودیم، از سر گرفته بود. می بایست توضیح منطقی برای این همزمانی وجود داشته باشد. دون خوان پوزخندی زد و گفت:

سعی نکن مغزت را با کوشش برای یافتن توجیه منطقی این اتفاق خسته کنی. و ادامه داد:

— برویم یک بار دیگر هم شاخه جمع آوری کنیم. من دوست ندارم این کار را با گیاهان کوچولو بکنم ولی ناچاریم ترا «متوقف کنیم».

شاخه هایی را که قبلاً استفاده کرده بودیم جمع کرد و روی آنها خاک و سنگ ریزه ریخت. بعد دوباره طبق همان آئین قبلی هریک از ما هشت شاخه شکستیم. در تمام این مدت باد بدون وقفه می وزید و موهای مرا پریشان می کرد. دون خوان آهسته گفت:

— پس از این که ترا پوشاندم دیگر تکان نخور حرف هم نزن. مرا به سرعت پوشاند و بعد هم روی خودش را.

بیست دقیقه اینطور ماندیم. در این هنگام پدیده فوق العاده ای به وقوع پیوست یعنی باد که خیلی تند و شدید بود دوباره تبدیل به نسیم لطیفی شد.

من نسیم را حبس کرده بودم و منتظر اشاره دون خوان بودم. وقتی بالاخره شاخه ها را کنار زد من هم این کار را کردم و از جا برخاستم. همه چیز آرام بود. فقط

- ورزش لطیف و سبکی در میان برگ‌های اطراف مشاهده می‌شد.
- دون خوان که به منطقه‌ای در جنوب نگاه می‌کرد، با صدای بلند گفت:
- باز هم آمد.
- بی‌اراده از جا پریدم، نزدیک بود بیافتم. با لحن آمرانه‌ای گفت:
- نگاه کن!
- آخر چه چیز را باید نگاه کنم؟
- او پاسخ داد که باد یا هر چیز دیگری که هست، مثل ابر یا گردباد خیلی بالاتر از گیاهان و در سطح بالای تپه که ما هستیم، می‌وزد. در گوشم زمزمه کرد:
- آمد. بین در جستجوی ماست.
- درست در آن لحظه باد قوی و ممتدی به چهره من وزیدن گرفت. مثل دفعه اول وحشت کردم. آنچه دون خوان توضیح داده بود ندیدم ولی تکان‌های وحشتناکی را در درختان دیدم. سعی کردم آرامش خود را بدست آورم، ناامیدانه در جستجوی توضیح مناسبی برای این واقعه بودم. شاید در این منطقه حرکات جوی زیاد بود و دون خوان که آنجا را خوب می‌شناخت می‌توانست آنها را حدس بزند پس کافی بود دراز بکشد، بشمرد و منتظر آرام شدن باد باشد و بعد قبل از شروع دوباره باد، برخیزد.
- صدای دون خوان مرا از افکارم بیرون کشید. گفت که وقت رفتن است اما من می‌خواستم آنجا بمانم و به خودم ثابت کنم که باد خواهد ایستاد. گفتم:
- دون خوان من هیچ چیز ندیدم.
- معذالک متوجه یک چیز غیرعادی شدی؟
- شاید بهتر باشد دوباره برایم تعریف کنید، چه چیزی می‌بایست می‌دیدم.
- من قبلاً گفتم. چیزی که در باد پنهان می‌شود و شبیه یک گردباد، یا ابر یا مه است، چهره‌ای که دور خودش می‌چرخد. و با دست حرکات افقی و عمودی کرد و ادامه داد:
- او در جهت خاصی حرکت می‌کند و می‌چرخد یا جریان دارد. باید شکارچی همه اینها را بداند تا بتواند راهش را انتخاب کند. دلم می‌خواست او را دست بیاندازم ولی بنظر می‌رسید که واقعاً می‌کوشد مرا قانع کند، این بود که منصرف شدم. چند لحظه‌ای دقیق به سن نگاه کرد.
- سرم را چرخاندم. گفت:

- گمان این که دنیا همان طور است که تو فکر می کنی واقعاً احمقانه است. دنیا مکان اسرارآمیزی است. مخصوصاً هنگام غروب.  
با سر اشاره ای به باد کرد و ادامه داد:
- او ممکن است ما را دنبال کند. می تواند ما را از پا درآورد و حتی بکشد.  
— این باد؟
- در این لحظه یعنی در غروب خورشید باد وجود ندارد. در این ساعت روز فقط «قدرت» هست.
- یک ساعت تمام در نوک تپه نشسته بودیم و حرف می زدیم. باد به شدت می وزید و حتی لحظه ای هم قطع نشد.
- با پافشاریم می خواستم نشان دهم که غیرممکن بود بپذیرم باد دارای اراده ای مستقل است یا این که ما را در بالای تپه دیده و به سراغمان آمده است. گفتم که تصور «باد با اراده ای مختار» طریقه ساده لوحانه ای برای دیدن دنیا است. پرسید:
- باد چیست؟
- بدون این که آرامش خود را از دست بدهم توضیح دادم که توده های هوای گرم و سرد ایجاد مناطقی با فشارهای متفاوت می کند و این موجب حرکات افقی و عمودی هوا می شود. برای بیان این مفاهیم هواشناسی مقدار زیادی وقت صرف کردم. با لحن شکاکی پرسید:
- می خواهی بگویی که باد جز هوای گرم و سرد چیزی نیست؟  
درحالی که از پیروزی خود سرمست بودم گفتم:
- بله اینطور فکر می کنم.
- دون خوان مبهوت بنظر می رسید ولی ناگهان نگاهی به من انداخت و قهقهه پرصدای خنده را سر داد و با لحن طنزآلودی گفت:
- عقاید تو عقاید قطعی هستند. تو آخرین حرفت را زدی. نه؟ فقط ناچارم بگویم که برای یک شکارچی عقاید تو مزخرف است. هیچ اهمیتی ندارد که فشار هوا یک باشد یا دو یا ده فقط اگر تو اینجا در صحرا زندگی می کردی می فهمیدی که هنگام غروب باد تبدیل به قدرت می شود. یک شکارچی واقعی این را می داند و در رفتارش اثر می گذارد.
- یعنی چطور رفتار می کند؟
- او از غروب و از قدرتی که در باد نهفته است استفاده می کند.

— چگونه؟

— اگر برایش لازم باشد خود را پنهان می‌کند و می‌پوشاند و بی حرکت می‌ماند تا هنگامی که غروب پایان پذیرد و قدرت او را از حمایت خود برخوردار کرده باشد. با دست حرکتی کرد انگار جسمی را در چیزی می‌پیچد. حمایت او مانند... ساکت شد. گویی در جستجوی لغتی بود. گفتم:

— مانند یک پیله است؟

— درست است. حمایت قدرت مثل یک پیله دربرگیرنده است. در این صورت شکارچی می‌تواند بدون هیچ مراقبتی بیرون بماند. نه پوما (Puma - شیر کوهی) و نه گرگ و نه هیچ حشره‌ای نمی‌تواند به او صدمه بزند. حتی اگر یک شیر با او روبرو شود و او را بو بکشد در صورتی که شکارچی بی حرکت بماند. شیر به راه خود خواهد رفت. و در این مورد می‌توانم به تو اطمینان دهم. از طرف دیگر اگر شکارچی بخواهد دیده شود باید در موقع غروب بالای تپه‌ای بایستد. آن وقت قدرت او را اذیت خواهد کرد و تمام شب به دنبالش خواهد بود. بنابراین اگر شکارچی بخواهد در طول شب راه برود و یا بیدار بماند باید خودش را در دسترس باد بگذارد. او ادامه داد:

— تو باید بیاموزی که به اراده خودت در دسترس باشی یا خارج از دسترس باشی. در جریان فعلی زندگیت، تو بدون این که بخواهی، همواره در دسترس هستی. اعتراض کردم. بنظرم می‌رسید که زندگی من بیش از پیش مرموز شده است. اظهار کرد که از مطالبش چیزی درک نکرده‌ام زیرا معنی در دسترس نبودن به هیچ وجه، خود را مخفی کردن یا مرموز بودن نیست. بلکه منظور دست نیافتنی بودن است. و ادامه داد:

— به عبارت دیگر پنهان شدن، وقتی همه می‌دانند تو پنهان شده‌ای، اهمیتی ندارد. اتفاقاً مسائل تو از اینجا سرچشمه می‌گیرد. وقتی خودت را پنهان می‌کنی همه می‌دانند که پنهان شده‌ای و گرنه آنقدر در دسترس هستی که همه از تو سوءاستفاده می‌کنند.

با لحن خشکی گفت:

— درباره خودت توضیح نده، لزومی ندارد. ما آدم‌های احمقی هستیم. همه ما و تو نمی‌توانی با دیگران تفاوت داشته باشی. در زندگی من زمانی بود که مثل تو آنقدر در همه موارد در دسترس بودم که چیزی جز اشک برایم باقی نمانده بود. و مثل الان

تو، اغلب گریه می‌کردم.

مرا ورنده‌از کرد و آه پرسر و صدایی کشید و ادامه داد:

— در مدتی که تبدیل به یک شکارچی می‌شدم این راز را آموختم که چگونه باید دردسترس یا خارج از دسترس بود.

بدون این‌که نگاهش را از من بردارد با لبخندی پرسید:

— راستی بینم آن دوست موطلائیت چی شد؟ آن دختری که واقعاً دوستش داشتی؟

گمان می‌کنم مانند ابله شگفت‌زده‌ای بنظر می‌رسیدم، از حالت بی‌تفاوت من خنده شادمانه‌ای کرد. نمی‌دانستم چه بگویم.

برای این‌که خیالم را راحت کند گفت:

— خوب درباره‌اش با من صحبت کرده‌ای.

ولی من هیچ بخاطر نمی‌آورم که راجع به یک دختر و مخصوصاً درباره آن دختر جوان موطلائی با او صحبتی کرده باشم. گفتم:

— هرگز چنین حرفی به شما نزده‌ام.

برای این‌که جای هیچ اعتراض و دخالتی نباشد گفت:

— چرا مسلّم است که خودت گفته‌ای، و در ثانی مهمّ این نیست که من از کجا این

دختر را می‌شناسم. مهمّ این است که آن دختر را دوست داشته‌ای.

احساس نفرتی در دلم نسبت به او بوجود آمد.

خیلی جدی گفت:

— لگدپرانی نکن، اتفاقاً الآن درست وقت آنست که هر نوع احساس اهمیت را

کنار بگذاری و ادامه داد:

— روزی تو زنی را بدست آوردی، زنی گرانقدر و یک روز هم او را از دست

دادی.

از خودم پرسیدم که شاید واقعاً خودم در این باره با او حرف زده بودم. ولی به

این نتیجه رسیدم که چنین اعتراضی از طرف من غیرممکن بوده است. هرچند که ما

همیشه در ماشین از هر دری صحبت می‌کردیم و من نمی‌توانستم همه آنچه را که

درباره‌اش صحبت کرده بودیم بخاطر بیاورم. مخصوصاً که هنگام رانندگی

نمی‌توانستم یادداشت بردارم، این استدلال‌ات منطقی به من آرامش بخشید. به او

گفتم که حق دارد. دختری موطلائی در زندگی من نقش خیلی مهمی را داشته است.

پرسید:

— چرا حالا با تو نیست؟

— مرا ترک کرد.

— چرا؟

— به دلایل زیادی.

— این همه دلیل نمی‌خواست. فقط یک دلیل داشت تو خیلی خودت را در اختیار او گذاشته بودی.

از ته دل می‌خواستم منظورش را بفهمم. او ضربه تازه‌ای به من زده بود و بنظر می‌رسید که کاملاً از نتیجه حاصله آگاهی دارد.

لب‌هایش را جمع کرد تا خنده شیطنت‌بارش را پنهان سازد و با اطمینان کامل گفت:

— همه مردم همه چیز شما را می‌دانستند.

— آیا این اشتباه بود؟

— یک اشتباه مهلک. معذالک او آدم خیلی حساسی بود.

صراحتاً به او گفتم که از این حالت «تیری در تاریکی رها کردن» او متزجرم و مخصوصاً که طوری حرف می‌زند که گویی شاهد و ناظر وقایع بوده است.

با لحن عجیبی گفت:

درست است. من همه چیز را دیدم. او دختر محشری بود.

می‌دانستم که بحث کردن بیهوده است. ولی خشمگین بودم چون او دست روی جراحات عمیقی از من گذاشته بود. از طرفی بنظر من این دختر خیلی هم محشر نبود و چون تا حدی ضعیف بود.

به آرامی گفت:

— تو هم ضعیف بودی. ولی این مهم نیست. آنچه اهمیت دارد اینست که تو همه جا به دنبالش بودی و این موجب شد که او مقام ویژه‌ای در دنیای تو کسب کند و برای فردی که جایگاه ویژه‌ای دارد آدم باید همیشه جملات محبت‌آمیزی داشته باشد.

گیج شده بودم. احساس کردم غم بزرگی مرا فرامی‌گیرد. گفتم:

دون خوان شما با من چه می‌کنید؟ شما همیشه موفق می‌شوید مرا غمگین کنید. چرا؟

— آه باز شروع شد. باز هم ننه من غریب درمی آوری؟! —

— ولی آخر هدف شما چیست؟ —

— دست‌نیافتنی بودن. مسئله اینست. من خاطره این دختر را برایت زنده کردم فقط برای این‌که بطور مستقیم مطلبی را که با اشاره به «باد» درک نمی‌کردی به تو بفهمانم. تو او را از دست دادی چون در دسترسش بودی، تو همیشه در اختیار او بودی و زندگی، شما تبدیل به یک عادت و جریان روزمره شده بود. داد زدم:

— نه شما اشتباه می‌کنید. زندگی من هرگز یک جریان عادی روزمره نبوده است. با قاطعیت گفت:

— بوده و خواهد بود. منتهی چون یک عادت غیرعادی بوده است تو تصور کرده‌ای که روزمره نیست. ولی باور کن که زندگی تو یک عادت است. دلم می‌خواست قهر کنم و خودم را در حزن و ملال غرق کنم ولی چشم‌هایم به طرز غیرقابل توصیفی مرا زیر نظر داشتند. بنظر می‌رسید که مرا هل می‌دادند و به عقب می‌رانند. گفت:

— هنر یک شکارچی اینست که دست‌نیافتنی باشد. در مورد این زن جوان موطلائی منظور اینست که تو می‌بایست شکارچی می‌شدی و بندرت او را ملاقات می‌کردی. نه آنطور که تو بودی. شما هر روز با هم بودید. تا آنجا که دیگر جز ملال احساسی برای هم نداشتید. اینطور نیست؟

پاسخی ندادم. بیهوده بود چون او حق داشت. ادامه داد:

— دست‌نیافتنی بودن یعنی این‌که فرد با قناعت با دنیای اطرافش مواجه شود. تو نباید پنج تا کبک بخوری. یکی کافیه. تو نباید خود را در معرض قدرت باد قرار دهی مگر این‌که واجب باشد. نباید از دیگران آنقدر استفاده کنی و شیره‌شان را بکشی که فقط پوست و هسته باقی بماند، مخصوصاً آنهایی را که دوست می‌داری.

— ولی من صادقانه می‌توانم بگویم که از هیچ‌کس سوءاستفاده نکرده‌ام.

— اینطور نیست تو در این مواقع ناگهان اعلام می‌کردی که از دیگران خسته شده‌ای و دیگر حوصله‌شان را نداری. در دسترس نبودن یعنی این‌که تو خود آگاهانه از خسته کردن دیگران و خودت اجتناب کنی. یعنی این‌که تو نه قحطی زده هستی و نه ناامید. مثل آن بدبختی که فکر می‌کند هرگز چیزی برای خوردن نخواهد یافت و هرچه می‌تواند می‌بلعد. مثلاً پنج تا کبک!

دون خوان به نقطه حساس زندگی من انگشت گذاشته بود. خندیدم. خنده من او را خوشحال می‌کرد، آهسته دستی به پشتم زد و گفت:

— یک شکارچی می‌داند که همواره نهجیر در دامش خواهد افتاد. به همین دلیل هم هیچ نگرانی ندارد. نگران بودن مساویست با در دسترس بودن. به محض این‌که نگران و مضطرب هستی ناامیدانه به هر چیز متوسل می‌شوی و وقتی به چیزی چنگ انداختی هم خودت را خسته می‌کنی و هم آن چیز یا آن کس را که به او چنگ انداخته‌ای خسته خواهی کرد.

دست نیافتنی بودن به هیچ وجه معنی پنهان شدن یا اسرارآمیز بودن ندارد. یک شکارچی با قناعت و شفقت از دنیا استفاده می‌کند. مهم نیست دنیای اطراف تو چه باشد. اشیاء، حیوانات، آدم‌ها، یا قدرت‌ها. یک شکارچی با دنیای اطرافش رابطه نزدیک برقرار می‌کند و معذالک برای همین دنیا هم دست‌نیافتنی است.

## ( ۳۳ )

تمام روز ما حیوانات کوچک جونده‌ای را که شبیه سنجاب ولی قریه‌تر بودند و دون خوان آنها را موش آبی می‌نامید، زیر نظر گرفتیم.

بعد دون خوان به من آموخت که چگونه برای به دام انداختن آنها تله بسازم و توضیح داد که شکارچی باید همیشه برای شناسائی شکار خود وقت صرف کند و بفهمد که او کجا غذا می‌خورد و کجا می‌خوابد تا بتواند محل مناسبی برای تله گذاشتن پیدا کند. می‌بایست شب تله گذاشت. و روز بعد جانور را ترساند و آنگاه منتظر به دام افتادن او شد.

دون خوان بدون پنهان کردن کنجکاویش مرا می‌نگریست. آن وقت صدای بوق کارخانه‌ای را تقلید کرد. به قهقهه خندیدم، تقلید او واقعاً عالی بود. به طرفش رفتم مستقیم در چشمان من نگاه کرد و سرش را به چپ و راست تکان می‌داد. گفت:

— لعنت بر شیطان!

— چه اتفاقی افتاده است؟

دوباره صدای بوق کارخانه را تقلید کرد و گفت:

— نهار تمام شد. برگرد سر کارت.

گیج شده بودم. خشکم زده بود. فکر کردم شوخی می‌کند مخصوصاً که ما غذایی برای خوردن نداشتیم پرداختن به سنجاب‌ها باعث شده بود غذا را فراموش کنم. چویم را برداشتم و سعی کردم آن را خم کنم، چند لحظه بعد دوباره صدای بوق کارخانه به گوش رسید و دون خوان اعلام کرد:

— وقت بازگشت است.

نگاهی به ساعت موهومش انداخت و مرا نگریست و چشمکی زد.  
با لحن اسرارآمیزی گفت:

— ساعت پنج است.

فکر کردم شاید حوصله‌اش از شکار سر رفته و قصد دارد برنامه را نیمه تمام رها کند. همه چیز را زمین گذاشتم و خود را برای بازگشت آماده کردم. هیچ توجهی به او نداشتم. وقتی حاضر شدم سرم را بلند کردم و او را دیدم که چهار زانو نزدیک من نشسته است. گفتم:

— من آماده‌ام. هر وقت شما بخواهید می‌توانیم برویم.

بلند شد از تخته سنگی بالا رفت و بی حرکت ایستاد. به من نگریست. دست‌هایش را مثل بلندگو جلوی دهانش گذاشت و صدای گوش‌خراش و طولانی شبیه صدای بوق خیلی بزرگی را تقلید کرد. در حال بوق زدن دور خودش می‌چرخید. پرسیدم:

— دون خوان چکار می‌کنید؟

پاسخ داد که به همه دنیا اعلام توقف کار داده‌ام. مبهوت مانده بودم. از خودم می‌پرسیدم که آیا شوخی می‌کند یا عقلش را از دست داده است؟ دقیقاً او را زیر نظر داشتم به امید این‌که بین آنچه انجام می‌داد و چیزی که شاید زمانی گفته بود، نوعی ارتباط بیابم. اما آن روز صبح ما حتی یک کلمه حرف هم نزده بودیم یا به هر حال حرف مهمی نزده بودیم.

او همان‌طور بالای تخته سنگ ایستاده بود. نگاهی به من انداخته لبخندی زد و سپس چشمک زد. داشتم نگران می‌شدم. دون خوان دست‌هایش را جلوی دهانش گذاشت و یک صدای طولانی بوق به گوش رسید سپس اعلام کرد که ساعت ۸ صبح است و من باید دوباره وسایلم را آماده کنم، چون ما همه روز را برای شکار در اختیار داریم.

دیگر هیچ سر در نمی‌آوردم. ترسم کم‌کم تبدیل به میل شدیدی به فرار شد. او حتماً دیوانه بود!

آماده رفتن شدم که او از منبر خود پائین آمد و لبخند زنان بسوی من آمد. پرسید:

— تو فکر می‌کنی من دیوانه شده‌ام؟ این‌طور نیست؟

اقرار کردم که رفتار غیرعادی او موجب وحشت من شده است.

گفت او هم متقابلاً درباره من همین فکر را می‌کند.

منظورش را نفهمیدم، گفتم که رفتارش جنون‌آمیز به نظر می‌رسد. توضیح داد که عملاً کوشیده است با شدت و سنگینی در رفتار غیرمنتظره‌اش مرا به وحشت اندازد

زیرا من نیز با سنگینی رفتار همواره قابل پیش‌بینی و بدون تازگی خود حال او را به هم می‌زنم. عادات زندگی من همانقدر بنظر او جنون‌آمیز بود که بوق‌های کارخانه او!

جا خوردم و اعتراض کردم که واقعاً عادت‌ی ندارم و به همین دلیل نیز زندگی من یک آشوب بی‌حد و حصر است.

به قهقهه خندید بعد اشاره کرد که نزدش بنشینم. باز هم مرقعیت بطور مرموزی واژگون شده بود. ولی به محض این‌که به صحبت پرداخت وحشت من زایل شد. پرسیدم:

— عادت‌های جاری من چیست؟  
 — هر کاری که می‌کنی از روی عادت و نظم است.  
 — مگر برای همه ما اینطور نیست؟  
 نه. نه برای همه. من هیچ کاری نمی‌کنم که از روی عادت باشد.  
 — دون خوان چه چیز موجب این صحنه شد؟ من چه کردم و یا گفتم که باعث این رفتار شما شد؟

— تو دلوپس نهار بودی.  
 — من در این باره چیزی به شما نگفتم. از کجا می‌دانید؟  
 — هر روز حدود ظهر و حدود ساعت ۶ بعد از ظهر و صبح‌ها حدود ساعت ۸ تو نگران هستی چون برای تو وقت غذا خوردن است و مردیانه افزود:  
 — حتی اگر گرسنه نباشی. برای این‌که عادت‌هایت را به تو نشان دهم. تقلید بوق کافی بود. تو تربیت شده‌ای تا کارهایت را با یک علامت شروع کنی.  
 مرا ورنه انداز کرد انگار منتظر سئوالی بود. هیچ دفاعی نداشتم. ادامه داد:  
 — و حالا تو از شکار هم یک عادت ساخته‌ای. به همین زودی در عادت شکار جا افتاده‌ای. لحظاتی هست که حرف می‌زنی، زمانی که غذا می‌خوری و ساعت معینی که می‌خوابی.

دللی برای اعتراض نداشتم دون خوان زندگی مرا توصیف می‌کرد. من از این اصل در هر کاری که انجام می‌دادم پیروی می‌کردم.  
 دون خوان گفت:

تو مطالب زیادی درباره شکار می‌دانی و خوب می‌دانی که یک شکارچی در درجه نخست عادات طعمه‌اش را مورد مطالعه قرار می‌دهد. در واقع این آن چیزی

است که از آن یک شکارچی بزرگ می‌سازد.

اگر مسیری را که در آموختن شکار به تو دنبال کردم، بخاطر بیاوری این مطلب را خواهی فهمید که اول ساختن و کار گذاشتن تله را به تو آموختم و سپس عادات حیوانی را که می‌خواستی شکار کنی به تو نشان دادم و آنگاه مؤثر بودن تله‌ها را علیه عادات آنها به تو ثابت کردم. این‌ها همه عوامل بیرونی و ظاهری شکار را تشکیل می‌دهند. حالا باید آخرین و بدون شک مشکل‌ترین قسمت شکار را به تو بیاموزم. تا تو بتوانی آن را واقعاً درک کنی و بکار بندی و دعوی شکارچی بودن داشته باشی، زمان زیادی خواهد گذشت.

چند لحظه ساکت شد، گویی می‌خواست به من فرصتی بدهد. کلاهش را برداشت و تقلید موش‌های آبی را که روی پاهای عقبشان می‌ایستند و به شستشوی خود می‌پردازند، درآورد. با سر مدورش که بی‌شبهت به سر سنجاب‌ها نبود خیلی خنده‌دار شده بود. ادامه داد:

شکارچی بودن فقط تله گذاشتن نیست. شکارچی که هم‌وزن خود طلا می‌ارزد اگر نخجیر را به دام می‌اندازد به این دلیل نیست که خوب تله می‌گذارد و یا این‌که عادات شکارش را می‌شناسد بلکه به این دلیل است که خودش عادت ندارد. تفوق بزرگ او در اینجاست. او مانند حیواناتی که تعقیب می‌کند نیست، حیواناتی که عادات‌های سنگینی زندگی‌شان را منظم می‌کند و زرنگی‌هایشان را هم می‌شود حدس زد. او آزاد، جاری و غیرقابل پیش‌بینی است.

اگر می‌خواهی شکارچی بشوی باید عادات زندگی را بشکنی. تو خوب از عهده شکار برآمدی. خیلی سریع همه چیز را آموختی و حالا می‌دانی که شبیه به طعمه‌ات هستی. او ادامه داد:

پیش‌بینی اعمال تو خیلی آسان است. از او خواستم مثال‌های ملموسی ارائه دهد. به آرامی گفت:

— من درباره شکار صحبت می‌کنم بنابراین آنچه حیوانات انجام می‌دهند، محلی که در آن غذا می‌خورند، مکان و طریقه و ساعت استراحت آنها و محلی که در آن سکونت دارند، طریقه جابجا شدن و حرکت آنها را به تو نشان می‌دهم تا تو بتوانی از روی این عادات اعمال آنها را پیش‌بینی کنی.

تو عادات حیوانات را مطالعه کرده‌ای. آنها در مکان‌های بخصوصی غذا می‌خورند و آب می‌نوشند. در محل‌های مخصوصی لانه می‌سازند و هر حیوان

نشانه بخصوصی از خود بجا می‌گذارد، در واقع یک شکارچی خوب می‌تواند اعمال آنها را حدس بزند یا پیش‌بینی کند. و ادامه داد:

همان‌طور که قبلاً هم به تو گفتم به نظر من تو مانند طعمه‌ات رفتار می‌کنی. در گذشته یک بار کسی این حرف را به من زد. پس تو یک مورد استثنائی نیستی. همه ما مانند شکاری که به دنبالش هستیم رفتار می‌کنیم و این موجب می‌شود که ما خود طعمه چیز یا کس دیگری باشیم. به این دلیل شکارچی که این مطلب را می‌داند فقط یک آرمان دارد و آن این‌که: خودش دیگر طعمه نباشد. آیا منظورم را می‌فهمی؟

## ( ۳۴ )

دون خوان به من گفت:

تو خیلی چیزها در مورد شکار آموخته‌ای ولی به آن اندازه که من مایل بودم تغییر نکرده‌ای، ساختن و کار گذاشتن تله کافی نیست. برای استفاده کامل از زندگی، یک شکارچی باید مثل یک شکارچی زندگی کند. بدبختانه هر تغییری دشوار است و بسیار بطئی صورت می‌گیرد. گاهی سال‌ها لازم است تا فردی خود را قانع کند که احتیاج به تغییر کردن دارد. برای من سال‌ها طول کشید. ولی شاید من استعداد شکار نداشتم. هرچند گمان می‌کنم آنچه برای من از همه مشکل‌تر بود این بود که واقعاً بخواهم تغییر کنم.

به او اطمینان دادم که حرف‌هایش را خوب می‌فهمم. بعلاوه از وقتی او شروع به آموختن شکار به من کرده بود، به ارزیابی دوباره اعمال خود پرداخته بودم. بی‌شک دردناک‌ترین کشفی که کرده بودم این بود که طریقه زندگی دون خوان را ترجیح می‌دادم. خود او را هم دوست داشتم. رفتارش حکایت از یک نوع یکپارچگی می‌کرد و اعمالش، حکایت از تسلط بر نفس داشت. ولی او هرگز از این تسلط و توانایی سوءاستفاده نمی‌کرد و چیزی از من نمی‌خواست. به عقیده من اگر او می‌خواست من تغییر کنم هیچ نفع شخصی در این امونداشت. او که فردی آگاه و روشن‌بین بود با تجزیه و تحلیل صحیح شکست‌های پیاپی من به این نتیجه رسیده بود که می‌بایست من عوض بشوم.

دون خوان به من گفت:

قبلاً هم به تو گفته بودم که ما همه احمق هستیم و تو هم در هر صورت یک استثناء نیستی. تو همیشه خود را ناچار به توجیه اعمال می‌بینی، درست مثل این‌که تو تنها کسی هستی در دنیا که اشتباه می‌کند. این مربوط به آن احساس

همیشگی اهمیت توست. تو خیلی احساس مهم بودن داری و همین طور هم خیلی تاریخچه شخصی داری. بعلاوه مسئولیت اعمال خودت را به عهده نمی‌گیری و از مرگ بعنوان مشاور استفاده نمی‌کنی.

بالا تر از همه این که تو خیلی در دسترس هستی. به عبارت دیگر زندگی تو همان هرج و مرج دائمی است که قبلاً بود. یعنی قبل از این که با من برخورد کنی. احساس غرور مرا وادار به دخالت کرد. به او گفتم که اشتباه می‌کند. با اشاره‌ای مرا وادار به سکوت کرد و گفت:

انسان باید مسئولیت این زندگی را بپذیرد. زندگی در دنیائی شگفت‌انگیز. می‌دانی ما در دنیای عجیبی زندگی می‌کنیم. با سر اشاره مثبت کردم. گفت:

— ما از یک چیز صحبت نمی‌کنیم. برای تو دنیا عجیب است چون یا ملال‌آور است و یا با آن در تضاد هستی. برای من دنیا شگفت‌انگیز، زیبا، ترسناک، اسرارآمیز و بی‌نهایت مرموز است. من می‌خواهم تو را مطمئن کنم که باید کاری کنی که هر عملی که انجام می‌دهی به حساب بیاید، زیرا تو مدت کوتاهی روی زمین هستی و برای کشف همه شگفتی‌های آن، وقت خیلی کمی داری. تو فکر می‌کنی که جاودانه زندگی خواهی کرد؟ — نه اینطور نیست.

— خوب پس اگر فکر نمی‌کنی که زندگی جاودان داری منتظر چه هستی؟ چرا در تغییر کردن مرددی؟

— دون خوان هیچ وقت فکر نکرده‌اید شاید من نمی‌خواهم تغییر کنم. — چرا مسلماً. بعلاوه من هم مثل تو نمی‌خواستم تغییر کنم. معذالک زندگیم را دوست نداشتم از آن بیزار بودم. درست مثل تو ولی حالا دیگر بیزار نیستم. می‌خواستم به او بفهمانم که اصرارش در تغییر دادن من، موجب وحشتم می‌شد و کار مستبدانه‌ای بنظرم می‌رسید. با او موافق بودم ولی این که همیشه او تصمیم می‌گرفت و حاکم بر اوضاع بود، برایم غیرقابل تحمل شده بود. خیلی جدی گفت:

— بیشعور. تو برای چنین کج خلقی‌هایی وقت نداری. این کار، کاری که الآن داری می‌کنی، درست در این لحظه، شاید آخرین کار تو در روی زمین باشد. ممکن است که این آخرین نبرد تو باشد هیچ قدرتی وجود ندارد که قادر باشد تضمین کند تو یک دقیقه دیگر هم زنده خواهی بود.

- دوست من تو وقت نداری هیچ یک از ما وقت ندارد.
- من با شما موافقم، دون خوان، اما...
- لزومی ندارد با من موافق باشی. بجای این که به این سهولت تصدیق کنی، بهتر است درست رفتار کنی. به این معارضه پاسخ بده و تغییر کن.
- همیتطور ناگهانی؟
- کاملاً، تغییری که من از آن صحبت می کنم بتدریج اتفاق نمی افتد. ناگهان صورت می گیرد. اما تو هیچ کاری نمی کنی تا برای این عمل ناگهانی که زندگیت را تغییر خواهد داد، آماده شوی.
- شاید بهتر است طور دیگر مقصودم را بیان کنم. مسئله اینست که هیچ چیز تضمین نمی کند که ما تا ابد به زندگی ادامه خواهیم داد. الان گفتم که تغییر به شکلی ناگهانی و غیرمنتظره اتفاق می افتد. درست مثل مرگ. در این صورت چه می توانیم بکنیم؟
- بنظر من سئوالش کاملاً فرضی بود و نه واقعی ولی او با حرکت ابروها مرا تشویق به پاسخ دادن کرد. گفتم:
- تا آنجا که ممکن است باید خوشبخت زندگی کنیم.
- کاملاً! ولی تو می توانی یک نفر آدم خوشبخت را نام ببری؟
- اول می خواستم پاسخ مثبت بدهم. فکر کردم می توانم چند نفر از آشنایانم را مثال بزنم. معذالک پس از اندیشیدن متوجه شدم که چنین پاسخی تلاش بیهوده ای برای توجیه خودم خواهد بود. گفتم:
- نه نمی شناسم.
- گفت:
- من می شناسم. آدم هایی هستند که نسبت به حقیقت آنچه انجام می دهند بسیار دقیق هستند خوشبختی آنها دراینست که با علم کامل به این که فرصت ندارند عمل می کنند. در نتیجه اعمال آنها از اقتدار بخصوصی برخوردار است. اعمال آنها یک مفهوم...
- بنظر می رسید لغتی که می خواهد پیدا نمی کند. شقیقه هایش را خاراند و لیختد زد. بعد ناگهان انگار که گفتگو به پایان رسیده است از جا برخاست.
- به او التماس کردم جمله اش را تمام کند. دوباره نشست و گفت:
- هر عملی قدرتی دارد. مخصوصاً وقتی کسی که آن را انجام می دهد می داند که

این آخرین نبردش در روی زمین خواهد بود. در اقدام به عمل یا علم به این که این عمل می تواند آخرین نبرد ما در زندگی باشد، خوشبختی شگفت و درخشانی وجود دارد.

به طرف تپه های دوردست اشاره کرد و ادامه داد.

— بدون شک چیزی آنجا در انتظار من است و مطمئناً من به او خواهم پیوست. شاید تو با دیگران فرق داری و مرگ اصلاً منتظر تو نیست. حرکت ناامیدانه من او را به خنده انداخت.

— دون خوان نمی خواهم به این موضوع بیاندیشم.

— چرا نمی خواهی؟

— هیچ معنایی ندارد اگر او منتظر من است. چرا نگران آن باشم؟

— من هیچ وقت نگفتم که تو باید نگران آن باشی.

— پس چه باید بکنم؟

— از او استفاده کن. ذهنت را روی آنچه تو را به مرگ می پیوندد متمرکز کن.

بدون کمترین افسوس، بدون کوچکترین غم، بدون کوچکترین نگرانی ذهنت را روی این مطلب متمرکز کن که وقت نداری و بگذار اعمالت در نتیجه آن انجام شوند، بگذار هر کدام از اعمالت آخرین نبرد تو در روی زمین باشد. فقط در این شرایط است که اعمالت از اقتدار کامل برخوردار خواهند بود. در غیر این صورت تا زمانی که زنده باشی بزدلانه عمل خواهی کرد.

— آیا بزدلی اینقدر وحشتناک است؟

— نه، اگر جاودان باشی. نه، ولی اگر باید بمیری، برای بزدلی فرصت نداری.

چون بزدلی موجب می شود که به چیزهایی چنگ بیاندازی که فقط در اندیشه ات وجود دارد. این چنگ انداختن تو را تسلی می دهد ولی فقط تا هنگامی که آرامش برقرار است. زیرا وقتی که دنیای ترسناک دنیای اسرارآمیز دهانش را برای تو خواهد گشود - همان طور که برای هریک از ما می گشاید - متوجه خواهی شد که طریقه رفتار اصلاً قابل اطمینان نبوده است. بزدلی مانع می شود آنچه را بتوان انسان برای ما متصور شده یشناسیم و مورد بهره برداری قرار دهیم. گفتم:

— دون خوان زندگی کردن با تصور دائمی مرگ، عادی نیست. با ایبت گفت:

— مرگ در انتظار ماست و آنچه در این لحظه انجام می دهیم شاید آخرین نبرد ما

در روی زمین باشد. اگر می گویم نبرد برای اینست که واقعاً هر عملی یک مبارزه

است. اغلب افراد بدون مبارزه و بدون اندیشه اعمال مختلفی انجام می‌دهند. برعکس یک شکارچی نخست درباره هر عملی قضاوت می‌کند و چون علم کامل به مرگ خود دارد، از روی بصیرت کامل اعمالش را انجام می‌دهد. درست مثل این‌که هر عمل او آخرین مبارزه اوست. فقط احمق‌ها رجحان شکارچی را بر همنوعانشان نمی‌بینند. کاملاً طبیعی است که آخرین عمل یک شکارچی در روی زمین، شایسته‌ترین اعمالش باشد. به این ترتیب او مسرور می‌شود و لذت می‌برد و این امر وحشت او را زایل می‌کند. ساکت شد و مرا نگرست و گویی می‌خواست سرنی را برایم قاش کند. ولی به خود آمد و لبخندی زد. پرسیدم:

— آیا چیزی هست که ما را هدایت می‌کند؟

— مسلماً قدرت‌هایی هستند که ما را هدایت می‌کنند.

— می‌توانید آنها را توصیف کنید؟

— نه بدرستی، فقط می‌توانم آنها را نیرو یا روح یا هوا یا باد یا چیزی از این قبیل

بنامم.

می‌خواستم باز هم پرشی بکنم ولی قبل از این‌که دهان باز کنم برخاست. مبهوت با چشمانی از تعجب گشوده به او نگرستم. او با یک حرکت ازجا جسته بود و حالا ایستاده بود. از مهارت استثنائی او در برخاستن با چنین سرعتی دچار شگفتی شدم ولی او با لحن خشکی دستور داد که خرگوشی را دنبال کنم، بگیرم، و بگشم، پوستش را بکنم و سرخ کنم و همه این کارها را باید قبل از غروب آفتاب انجام می‌دادم.

نگاهی به آسمان انداخت و گفت برای این کارها وقت کافی داری.

بدون اندیشیدن همان‌طور که اغلب اتفاق می‌افتاد، به راه افتادم. دون خوان مرا همراهی می‌کرد و هیچ‌یک از حرکاتم از نظرش پوشیده نبود. کاملاً آرام بودم، با دقت راه می‌رفتم و بدون زحمت خرگوشی گرفتم.

یک خرگوش نر.

با لحن خشکی گفت:

— او را بگش.

دستم را داخل تله کردم تا حیران را بگیرم. گوش‌هایش را گرفتم تا او را بیرون آورم ناگهان ترس مرا فراگرفت. آنگاه متوجه شدم که از زمانی که دون خوان شکار کردن را به من آموخته بود هرگز کشتن آن را به من یاد نداده بود. بعلاوه در جریان

ماجرای متعدد شکار که در صحرا داشتیم خود او فقط یک خرگوش، دو کبک و یک مار زنگی را کشته بود. خرگوش را رها کردم و به طرف دون خوان برگشتم و اقرار کردم:

— من نمی توانم او را بکشم.

— چرا؟

— هیچ وقت این کار را نکرده‌ام.

— تو هزاران پرنده و حیوان دیگر کشته‌ای.

— با تفنگ بله ولی نه با دست‌هایم.

— خوب چه تفاوتی دارد؟ پایان زندگی خرگوش فرارمیده است.

لحن صدایش مرا تکان داد. آمراته و مطمئن بود. با نگاه بیرحمی دستور داد:

— او را بکش!

— نمی توانم.

— فریاد زد:

— این خرگوش باید بمیرد. گشت و گذار این حیوان در این صحرای باشکوه به

پایان رسیده است. چرا تردید می‌کنی؟ حال آن‌که نیرویی که خرگوش‌ها را هدایت می‌کند این خرگوش را در آغاز غروب بسوی تله تو سوق داده است.

موجی از احساسات و افکار مختلف مرا دربرگرفت و پریشانم کرد. گویی این افکار منتظر بودند تا من به آن لحظه برسم و آن وقت به سراغم بیایند. با وضوح اضطراب‌آوری بدیختی خرگوش را که در دام افتاده بود احساس کردم. لحظات مبهم زندگی‌ام به سرعت از خاطرم گذشتند. لحظات متعددی که طی آنها خود من خرگوش بوده‌ام.

حیوان را نگاه می‌کردم. چشمانش را به طرف من بالا کرد. ته قفس آرام و بی حرکت چمباتمه زده و خودش را جمع کرده بود. نگاه تاریکی بین من و خرگوش رد و بدل شد و این نگاه که در سکوت ناامیدانه‌ای جریان یافت، همانندسازی مرا با حیوان کامل کرد. فریاد زدم:

— به درک! من هیچ موجودی را نخواهم کشت. نه! این خرگوش آزاد خواهد شد.

از آشفتگی به خود می‌لرزیدم. درحالی که می‌کوشیدم گوش‌های خرگوش را بگیرم و او را آزاد کنم دست‌عایم می‌لرزیدند. دوبار از دستم در رفت حال تهوع داشتم. برای این‌که زودتر او را آزاد کنم قفس را به زمین کوبیدم ولی محکم‌تر از آن بود که فکر

می‌کردم. باز نشد. ناامیدی من تبدیل به اضطراب عمیقی شد. با تمام قدرت با پای راست به کناره قفس کوبیدم نرده‌ها شکست. خرگوش را بیرون آوردم. نفس راحتی کشیدم که لحظه بعد متوقف شد! خرگوش از دست من آویزان بود. او «مرده بود». نمی‌دانستم چه کنم. می‌خواستم بدانم او چرا مرده است. به طرف دون خوان برگشتم. صاف در چشمانم نگاه کرد. احساس وحشت تمام بدنم را به لرزه انداخت. کنار تخته سنگ‌ها نشستم. سردرد وحشتناکی داشتم. دون خوان دستش را روی سرم گذاشت و آرام گفت که باید خرگوش را قبل از پایان غروب پوست بکنم و سرخ کنم.

حالت تهوع دوباره بازگشت. دون خوان با صبر زیادی مثل این‌که با یک کودک حرف می‌زند با من صحبت می‌کرد. گفت:

نیروهایی که انسان‌ها و حیوانات را هدایت می‌کنند، این خرگوش را به سوی تو هدایت کردند درست به همان شکل که ترا بسوی مرگ هدایت خواهند کرد. مرگ خرگوش هدیه‌ای است که به تو ارزانی شده است همان‌طور که مرگ تو برای چیزی یا کسی پیشکشی خواهد بود.

سرم گیج می‌رفت. اتفاقات ساده آن روز مرا از پا درآورده بود. سعی می‌کردم فکر کنم که او فقط یک خرگوش بود ولی مرقق نمی‌شدم خودم را از همانندسازی عجیبی که مرا به او می‌پیوست رها کنم.

دون خوان تأکید کرد که باید آن را بریان کنم و کمی از آن گوشت بخورم، حداقل یک لقمه، تا به آنچه درک کرده بودم اعتبار ببخشم.

اعتراض ضعیفی کردم:

— نمی‌توانم.

— ما در دست این تیروها عاجز و زبون هستیم. پس دست از اهمیت دادن به خودت بکش و از هدیه‌ای که به تو داده شده به درستی استفاده کن. خوگوش را برداشتم، هنوز گرم بود.

دون خوان خم شد و زمزمه کرد:

— تله تو آخرین نبرد او در روی زمین بود. به تو گفتم که برای او دیگر فرصتی

برای گشت و گذار در این صحرای باشکوه باقی نمانده بود. اما تو گوش ندادی چه می‌گویم.

## ( ۳۵ )

من با دون خوان از رؤیاهایی که همواره در خواب می‌دیدم صحبت کردم. او گفت:

— اهمیتی نده. اینها فقط رؤیا هستند و مثل رؤیاهای هر شخص دیگر هیچ اقتداری ندارند. پس چرا نگران آنها هستی یا از آنها صحبت می‌کنی؟ بگذار بروند و بگذرند. برای تو وقت آن فرارسیده که در دسترس اقتدار قرار بگیری. پس حالا شروع کن به تصرف در رؤیاهایت! خودت را در دسترس اقتدار قرار بده. خواب‌هایت را در دست بگیر. تو آنها را «رؤیا» می‌نامی چون اقتدار یک جنگجو را نداری. جنگجویی که در جستجوی قدرت است آنها را رؤیا نمی‌نامد بلکه واقعیت می‌داند.

پس آنچه تو رؤیا می‌نامی برای یک جنگجو واقعیت است. تو باید بفهمی که یک جنگجو آدم نادانی نیست. جنگجو شکارچی منزهی است که به شکار اقتدار می‌رود. او وقت و حوصله لاف زدن، به خود دروغ گفتن یا راه غلط رفتن را ندارد. آنچه در صحنه بُرد و باخت قرار دارد زندگی اوست و زندگی او مهم‌تر از آن است که چنین کارهایی بکند. زندگی‌ای که به دقت پیراسته و محدود شده است زندگی کسی که مدت زیادی وقت گرفته تا به حداقل مورد نیاز تقلیل یابد و به کمال برسد. او زندگی خود را با یک ستجش احمقانه از دست نخواهد داد و یا با اشتباه گرفتن چیزی بجای چیز دیگری. پس خواب دیدن برای یک جنگجو واقعیت دارد. زیرا می‌تواند مختارانه در آن عمل کند. می‌تواند چیزی را بپذیرد یا رد کند. بین وسایل مختلف آنهایی که به اقتدار منجر می‌شوند، برگزیند و سپس می‌تواند از این وسایل استفاده کند. درحالی که در رؤیای عادی، او نمی‌تواند مختارانه اقدام به عمل کند.

تو در خواب می‌توانی چیزها را تغییر دهی و می‌توانی بی‌نهایت چیزهای نهانی

کشف کنی. تو می توانی هرچه را که می خواهی کنترل کنی.

از یک نقطه نظر عقاید اساسی دون خوان همیشه برایم جذاب بود. می توانستم به سهولت درک کنم که او این تصور را که آدم بتواند در رؤیا همه کار یکند، دوست دارد. ولی هرگز نمی توانستم این مطلب را جدی بگیرم. شکاف عمیقی بین این طرز فکر و طرز فکر من وجود داشت.

چند لحظه ای صاف هم را نگاه کردیم. حرف هایش به نظرم جنون آمیز بود ولی هرچه فکر می کردم می دیدم او متعادل ترین آدمی است که می شناسم. اقرار کردم که باور نمی کنم او رؤیا هایش را واقعیت بداند. زیر لبی خندید. انگار می دانست تا چه حد واقعیت من متزلزل است. بدون کلمه ای حرف برخاست و وارد خانه اش شد. او بعداً به من گفت:

در همین جا نخستین درس قدرت را به تو می آموزم. به تو می آموزم که چگونه یک «رؤیابازی».

مرا نگاه کرد و پرسید:

— فهمیدی؟

نه من نفهمیده بودم. به زحمت منظورش را درک می کردم توضیح داد که «رؤیا ساختن» یعنی داشتن تسلط دقیق و عملی روی موقعیت کلی رؤیا، کنترلی مشابه آنچه انسان در واقعیت دارد، مثلاً می تواند تصمیم بگیرد از تپه ای بالا برود یا برعکس در سایه تخته سنگ ها بنشیند و ادامه داد:

— باید از یک چیز خیلی ساده شروع کنی. امشب در خواب به دست هایت نگاه کن. زدم زیو خنده. طوری حرف می زد که انگار درباره یک کار خیلی عادی حرف می زند. با تعجب پرسید:

— چرا می خندی؟

— آخر من چگونه می توانم دست هایم را در خواب نگاه کنم؟

— خیلی ساده است. نگاهت را روی دست هایت متمرکز کن.

همان طور که گفتم مسلماً تو می توانی، در صورت تمایل به هر چیز دیگری که بخواهی نگاه کنی مثلاً انگشت های پایت یا ناف. من گفتم دست هایت را نگاه کن چون از همه آسانتر است فکر نکن شوخی می کنم. خواب دیدن («رؤیا دیدن») یا خواب ساختن همانقدر جدی است که دیدن یا مردن یا هر چیز دیگر که در این دنیای وحشتناک و اسرار آمیز هست. هر بار که در رؤیا به چیزی می نگری، آن چیز تغییر

شکل می دهد. آنچه برای ساختن رؤیا مهم است فقط این نیست که بتوانی اشیاء را نگاه کنی، بلکه باید بتوانی، تجسم آنها را تداوم ببخشی. وقتی آدم موفق می شود همه چیز را روشن و واضح ببیند، خواب دیدن یک چیز واقعی است. در آن صورت بین آنچه که در هنگام خوابیدن انجام می دهی با آنچه که هنگام بیداری می کنی، فرقی نخواهد بود. حالا فهمیدی؟

گفتم دست هایت چون همیشه حاضر هستند. وقتی دیدی شکل آنها دارد عوض می شود باید نگاهت را به نقطه دیگری متوجه کنی. بعد دوباره به دست هایت برگرد. موفق شدن و کامل کردن این فن وقت خیلی زیادی می خواهد.

ما با هم به تپه های اطراف رفتیم. او را دنبال کردم. از دامنه شرقی تپه لخت گذشتیم تا این که به وسط آن رسیدیم. آنجا او متوقف شد و رو به غرب ایستاد. از آن نقطه، قله تپه آنقدرها هم گرد و مرتب که از دور به نظر می رسید، نبود. نزدیک قله یک غار یا سوراخ بزرگ بود. به پیروی از دون خوان به آن خیره شدم. هجوم شدید باد مرا به لرزه انداخت. دون خوان به طرف جنوب پیچید تا منظره ای را که در مقابل ما بود با دقت نگاه کند.

چیزی را روی زمین نشان داد و زیر لب گفت:  
— آنجا!

سعی کردم بینم چیست. حدود هفت متر آن طرف تر چیزی روی زمین بود. چیز بلوطی رنگ که مرا به لرزه انداخت. حواسم را متمرکز کردم، جسم تقریباً گردی بود. دور خودش پیچیده بود شاید یک سگ خوابیده؟

زمزمه کردم:

— چیست؟

بدون این که چشم از آن بردارد گفت:

— بنظر تو به چه چیز شبیه است؟

— به یک سگ.

— خیلی درشت تر از یک سگ است.

به طرف آن رفتم. دون خوان با مهربانی مرا متوقف کرد. دوباره به آن خیره شدم بدون شک حیوان خوابیده یا مرده ای بود. حالا می توانستم سرش را با گوش های تیز تشخیص بدهم. مثل یک گوگ بود. مطمئن شدم که حیوانیست که دور خودش پیچیده است شاید یک گوساله قهوه ای بود.

به دون خوان گفتم:

— خیلی جمع و جورتر از یک گوساله است و در ثانی گوش‌های تیزی دارد. حیوان چند لحظه لرزید، فهمیدم که زنده است. می‌توانستم تنفس نامرتب او را تشخیص بدهم. نفسش بیشتر به یک لرزش مقطع شباهت داشت. فکری ناگهانی به ذهنم خطور کرد.

— این حیوان در حال مرگ است.

— راست می‌گویی ولی چه حیوانی است؟

نمی‌توانستم تشخیص بدهم. دون خوان دو قدم به جلو برداشت. او را دنبال کردم. هوا تاریک شده بود و می‌بایست جلوتر برویم تا به وضوح ببینیم. دون خوان زمزمه کرد:

— مواظب باش، اگر در حال مرگ باشد ممکن است با آخرین نیرویش روی ما

بپرد.

هر حیوانی که بود بترس می‌آمد که نفس‌های آخرش را می‌کشید. بریده بریده نفس می‌کشید و انقباض‌های شدیدی بدنش را تکان می‌داد ولی حالت به هم پیچیده خود را هنوز حفظ کرده بود. لحظه‌ای بعد انقباض شدیدتری بدنش را از زمین بلند کرد. فریاد غیرانسانی به گوشم رسید و ناگهان دست و پاهایش راست شدند. چنگال‌هایش نه تنها ترسناک بلکه مضمّن‌کننده هم بودند. با دست و پای سیخ شده به پهلوی افتاد و سپس به پشت غلطید.

غرش سهمگینی شنیدم و دون خوان فریاد زد:

— فرار کن. جانت را نجات بده!

همین کار را هم کردم. با سرعت و چابکی باورنکردنی به طرف قلّه تپه دویدم. در نیمه راه نگاهی به پائین انداختم و دیدم که دون خوان از جایش تکان نخورده است. به من اشاره کرد که برگردم. دوان دوان به طرفش بازگشتم. نفس‌زنان پرسیدم:

— چه اتفاقی افتاده؟

— گمان می‌کنم مرده است.

محتاطانه به حیوان نزدیک شدیم. روی زمین ولو شده بود، پاها در هوا. وقتی نزدیک رسیدیم چیزی نمانده بود از ترس فریاد بکشم. متوجه شدم که کاملاً نمرده است، بدنش هنوز می‌لرزید، پاهایش برای آخرین بار مرتعش شدند.

از دون خوان هم جلوتر رفتم. حیوان لرزش دیگری کرد که سرش را نمایان

ساخت. وحشت زده به طرف دون خوان برگشتم هرچند بدنش به پستانداران شبیه بود ولی مثل یک پرنده متفار داشت!

تحت تأثیر وحشت عظیم و کامل به حیوان خیره شده بودم. نمی توانستم باور کنم. دهنم از تعجب باز مانده بود. هرگز چیزی مشابه آن ندیده بودم. چیز غیرقابل تصویری جلوه چشمانم بود می خواستم از دون خوان بپرسم که او چیست ولی موفق نمی شدم حرف بزنم. دون خوان به من خیره شده بود. در یک چشم به هم زدن فهمیدم که حیوان چیست.

جلو رفتم و آن را گرفتم. در دست من شاخه بزرگ سوخته ای بود. که خس و خاشاکی که باد آورده بود به آن چسبیده بودند و همه با هم در تاریکی می توانست ظاهراً شبیه حیوان عجیبی باشد زیرا رنگ قهوه ای شاخه سوخته روی زمینه سبز گیاهان تری چشم می خورد.

درحالی که از حماقت خودم خندیدم با حالت عصبی به دون خوان توضیح دادم که باد با وزش خود ایجاد توهم حیوان زنده را کرده بود. من این راز را حل کرده بودم و مطمئن بودم که او از من راضی خواهد شد. ولی او چرخشی زد و به طرف بالای تپه به راه افتاد، به دنبالش رفتم. وارد گودی که از دور غار بنظر می رسید شد. در واقع فقط شکافی کم عمق در سنگ بود.

با شاخه های کوچک گرد و غبار زمین را جارو کرد و گفت:

— باید از شر کنه ها خود را خلاص کنیم.

به من اشاره کرد که بنشینم و گفت راحت مستقر شو چون شب را در اینجا بسر خواهیم برد. شروع کردم از شاخه حرف زدن ولی او توی ذوقم زد و گفت:

— هیچ نباید از خودت راضی باشی. تو قدرت شگفت انگیزی را که به یک شاخه

خشک جان بخشیده بود، هدر کردی. پیروزی حقیقی این بود که خود را به این شهود رها می کردی و قدرت را تا آنجا دنبال می کردی که دنیا متوقف می شد.

این شاخه یک حیوان واقعی بود و زندگی می کرد. پس موفقیت در این بود که

مثل موقع رؤیا دیدن این شهود را تداوم ببخشی.

در واقع تو بهتر بود کمی دیگر هم شهود این موجود عجیب الخلقه و زنده را

تداوم می بخشیدی. اگر می توانستی خردت را کنترل کنی، بدون دیوانه شدن یا مزاحمت ترس و عصبیت، می بایست می کوشیدی دنیا را متوقف کنی.

درگرشش زمزمه کردم:

- متوقف کردن دنیا چه معنایی دارد؟
- این فنی است که افرادی که به شکار قدرت می‌روند از آن استفاده می‌کنند. فنی که به عنایت آن، دنیا آن‌طور که ما می‌شناسیم، فرو می‌ریزد.

## ( ۳۶ )

دون خوان به من گفت:

هنگامی که مانند یک جنگجو رفتار می‌کنی، ماهیت اعمال شخصی تو مهم نیست. اگر فکر می‌کنی که روح ضایع شده، آن را اصلاح کن، پاکیزه کن و به کمال برسان. زیرا در زندگی انسان وظیفه‌ای شایسته‌تر از این نیست. روح خود را اصلاح نکردن یعنی به جستجوی مرگ رفتن.

آنچه در دنیا از همه دشوارتر است انتخاب کردن و عهده‌دار شدن منش و شخصیت یک جنگجوست رفتار یک جنگجو یعنی در عین حال کنترل خود و رها کردن کامل خود! ادامه داد:

— آیا موفق شده‌ای فن خواب دیدن را بیاموزی؟

به او گفتم که با کوشش و تمرین زیاد و پی‌گیرانه موفق شده بودم تا حدی رؤیاهایم را کنترل کنم. دون خوان قبلاً گفته بود می‌توان این کار را نوعی تفریح تلقی کرد. او کاملاً حق داشت چون برای اولین بار در زندگی‌ام با لذت به رختخواب می‌رفتم. گزارش دقیقی از پیشرفت‌هایم به او دادم:

— وقتی یاد گرفتم چگونه خود را وادار به نگاه کردن به دست‌هایم کنم، حفظ کردن تصویرشان نسبتاً ساده بود. این تصویر که همیشه مربوط به دست‌هایم نبود مدت زیادی تداوم می‌یافت تا این‌که کنترل آنها را از دست می‌دادم و در رؤیاهای عادی و پیش‌بینی نشده‌ای فرو می‌رفتم (منظور رؤیاهای عادی روزمره است). لحظه‌ای که به خودم دستور می‌دادم دست‌هایم یا هر چیزی دیگر را نگاه کنم کاملاً خارج از اراده‌ام بود. در لحظه‌ای بخاطر می‌آورم که باید به دست‌هایم نگاه کنم و بعد به اطراف. معذالک برخی شب‌ها نمی‌توانستم به خاطر بیاورم که آیا موفق شده‌ام یا نه.

دون خوان از این نتایج راضی بنظر می‌رسید. خواست بداند که سایر عناصر عادی این مشاهدات چیست. هیچ چیز ویژه‌ای را نمی‌توانستم مثال بزنم ولی شروع کردم به تعریف رؤیای کابوس ماندی که شب قبل دیده بودم. او گفت دوباره تکرار می‌کنم:

در درجه اول باید نگاهت را روی دست‌هایت ثابت کنی، از همان لحظه اول، بعد نگاهت را به سایر عناصر متوجه کنی و نگاه‌های کوتاه و سریع به آنها بیاندازی. به خاطر داشته باش که اگر فقط نیم‌نگاهی به آنها بیاندازی تصاویر تغییر مکان نخواهند داد. بعد دوباره به دست‌هایت نگاه کن. هر بار که به دست‌هایت نگاه می‌کنی اقتداری را که برای رؤیا ساختن لازم است تقویت خواهی کرد. به همین دلیل اوایل باید تعداد عناصری را که می‌خواهی نگاه کنی محدود کنی. هر بار چهار عنصر کافیست. بعدها خواهی توانست صحنه دید را بازتر کنی تا جایی که هر چه می‌خواهی دربرگیری. ولی به محض این‌که تصاویر شروع به حرکت کردند و احساس کردی که داری کنترل آنها را از دست می‌دهی، به دست‌هایت برگرد. هنگامی که احساس کردی قادری الی غیرالنهایه اشیاء را نگاه کنی، آن وقت برای یک فن جدید آماده خواهی بود.

مرحله بعد از ساختن رؤیا سفر کردن است. به همان طریقی که نگاه کردن به دست‌هایت را آموختی می‌توانی اراده‌ات را برای تغییر مکان بکار ببری، برای رفتن به جای دیگر. در درجه اول مکانی را که می‌خواهی به آنجا بروی انتخاب کن. محل کاملاً شناخته شده‌ای را انتخاب کن. مثلاً مدرسه‌ات یا یک گردشگاه. یا منزل یکی از دوستانت را. بعد اراده کن که به آنجا بروی. این تکنیک خیلی دشوار است. تو باید دو چیز را انجام دهی. یکی اراده کنی که به آنجای بخصوص بروی و بعد وقتی موفق شدی، لحظه دقیق سفرت را هم تعیین کنی. او ادامه داد:

ما برای همه اعمالمان نیاز به رفتار جنگجو داریم. اگر نه دچار انحراف و زشتی می‌شویم. زندگی بدون چنین رفتاری عاری از اقتدار است. خودت را نگاه کن. عصبانی و خشمگین می‌شوی، ناله می‌کنی، شکایت می‌کنی و گمان می‌کنی هر کس تو را به ساز خودش می‌رقصاند و تو برگی در گرو باد هستی. در زندگی تو اقتدار نیست. وای که چه وحشتناک است! در عوض یک جنگجو مانند یک شکارچی همه چیز را محاسبه می‌کند. معنی کنترل کردن همین است. ولی وقتی همه چیز را محاسبه کرد اقدام می‌کند. خود را رها می‌کند و این توکل است. یک جنگجو برگی در

باد نیست. هیچ کس نمی تواند او را به کاری وادار کند. هیچ کس نمی تواند علیه او یا علیه قضاوت تأمل شده او اقدامی کند. یک جنگجو در زندگی خودش جا می افتد و به بهترین نحو ممکن زندگی می کند.

## ( PV )

من و دون خوان همچون گذشته به مناطق کوهستانی و جنگل‌های اطراف رفتیم. ما در مسیر خود به غاری رسیدیم. دون خوان چهارزانو در کنار غار نشست و به من گفت که سمت راست او بنشینم. مدتی بدون بر زبان آوردن کلمه‌ای نشستیم. بالاخره دون خوان سکوت را شکست و در گوش من زمزمه کرد که رفتارم باید طوری باشد که انگار هیچ اتفاقی نیافتاده است. از او پرسیدم که آیا باید کار ویژه‌ای انجام دهم؟

پاسخ داد:

— بهتر است به یادداشت کردن پردازی، انگار که پشت میز کارت هستی و هیچ چیز مهم‌تر از این در دنیا وجود ندارد. اما به محض این‌که به تو اشاره کردم باید مسیر نگاهم را دنبال کنی. آنچه خواهی دید، هرچه که باشد حرفی نزن. من از تو سؤال خواهم کرد و تو با سر به من پاسخ خواهی داد. من می‌توانم حرف بزنم بدون این‌که خطری متوجهم شود. زیرا قدرت‌های این کوهستان مرا می‌شناسند.

یک ساعت تمام به یادداشت‌هایم پرداختم. کارم همه حواسم را به خود گرفته بود. ناگهان روی بازویم فشاری احساس کردم، نگاه دون خوان را دنبال کردم. به قطعه‌ای ابر یا مه که در حدود ۲۰۰ متری ما از قله کوهی پائین می‌آمد، نگاه می‌کرد. در گوشم جملاتی گفت که تقریباً نامفهوم بود:

— نگاهت را از یک سو به آن سوی مه بیر ولی آن را مستقیم نگاه نکن. چشم‌هایت را به هم بزن و نگاهت را روی یک نقطه متمرکز نکن. هرگاه نقطه سبزی روی مه دیدی با چشم به من اشاره کن.

نگاهم را رها کردم که چپ و راست روی مه گردش کند. نیم ساعت گذشت. شب داشت نزدیک می‌شد قطعه ابر با آهستگی فوق‌العاده‌ای به طرف ما می‌آمد. در یک

لحظه احساس کردم که نوری در طرف راست آن می بینم. اول فکر کردم که درخت سبزی از سوراخی در مه دیده می شود. وقتی به آن محل دقیق شدم هیچ چیز ندیدم، ولی وقتی بدون تمرکز نگاه می کردم منطقه ای تقریباً سبز رنگ به چشمم خورد. آن را به دون خوان نشان دادم چشم هایش را به هم زد و آنجا را نگرست و گفت: — نگاهت را روی آن نقطه متمرکز کن، بدون چشم برهم زدن تا وقتی که بینی. می خواستم از او پرسم که چه چیز را باید بینم. ولی نگاه غضبناکی به من انداخت و مرا به سکوت واداشت.

به آن محل دقیق شدم تکه مه در فضا آویخته بود گویی از ماده غلیظی ساخته شده بود. در قسمتی که رنگ سبز را می دیدم، جرم آن دو برابر بود. چشم هایم خسته شدند آنها را بستم و آنگاه تکه مه غلیظی را دیدم که روی توده ابر قرار گرفته بود و رابطه ظریف مه آلودی شبیه یک چیز ظریف و اثری آنها را به هم می پیوست. یک آن به نظرم رسید که مه شفاف از بالای کوه بر روی پلی حرکت می کند بی آن که درهم بشکند مثل این که پل حقیقتاً محکم بود. حتی در لحظه ای این سراب بقدری قدرت گرفت که توانستم تاریکی زیر پل را که کاملاً در تضاد با روشنائی دیواره سنگی آن بود بینم. متعجب به پل خیره شده بودم. آنگاه یا من به سوی آن بالا رفتم و یا پل به سوی من پائین آمد. در مقابلم پل چوبی بی نهایت طولی قرار داشت باریک ولی محکم بود نرده نداشت ولی می شد از روی آن عبور کرد.

از کوه پائین آمدیم و به طرف مشرق به راه افتادیم. شب بیدرنگ مانند پرده ای بر سرمان افتاد. مه غلیظ مانند و غیرقابل عبور به نظر می رسید. هرگز متوجه نشده بودم که تا چه حد مه می تواند در شب مانع حرکت باشد. نمی توانستم بفهمم چگونه دون خوان راهش را پیدا می کند. من مانند کوری به بازوی او چسبیده بودم و همراهش می رفتم.

احساس می کردم کنار پرتگاهی راه می روم. پاهایم نمی خواستند جلو بروند. معذالک منطق من به دون خوان اعتماد می کرد. بطور منطقی می پذیرفتم که باید راه بروم ولی جسمم قبول نمی کرد! به طوری که دون خوان ناچار بود مرا به زور دنبال خود بکشد.

بی شک آن محل را خوب می شناخت متوقف شد و به من گفت که بنشینم. دستم را از روی بازویش برنمی داشتم. احساس می کردم که بی هیچ تردیدی روی کوه برهنه گنبندی شکلی نشسته ام و اگر به طرف راست خم شوم به پرتگاه سقوط خوراهم

کرد. مطمئن بودم که بر شیب کوهی قرار دارم. چون بدنم دائم به طرف راست کشیده می‌شد، فکر کردم که برای برقرار کردن تعادل یعنی عمود قرار گرفتن، بدنم به آن طرف خم می‌شود. پس برای جبران آن به طرف چپ یعنی به سوی دون خوان پیچیدم.

ناگهان دون خوان جا خالی کرد و من که به او تکیه داشتم به زمین افتادم. در تماس با زمین تعادل طبیعی خود را بازیافتم. روی زمین مسطحی قرار داشتم با لمس کردن به شناسایی محتاطانه اطرافم پرداختم. به برگ‌های خشک و شاخه‌های کوچک برخورد کردم.

آسمان برقی زد که تمام منطقه را روشن کرد. صدای رعد فوق‌العاده‌ای بدنبال آن به گوش رسید. دون خوان طرف چپ من ایستاده بود. درختان عظیمی را دیدم درست پشت سر من محوطة غارمانندی وجود داشت.

دون خوان به من گفت که وارد آن غار شوم سینه‌خیز به آن طرف رفتم و پشت به کوه داخل غار کم عمق نشستم.

دون خوان به طرف من خم شد و در گوشم گفت که باید سکوت را کاملاً مراعات کنم.

برق‌ها تکرار شدند در یک لحظه دون خوان را دیدم که چهارزانو طرف چپ من نشسته بود. غار برای پناه دادن به سه نفر هم جا داشت ولی ورودی آن کوتاه بود و اگر سینه‌خیز وارد نمی‌شدم، سرم به بالای آن می‌خورد.

شدت برق‌ها مرا متوجه غلظت مه کرد. شبح ضخیم تنه درخت‌ها از ورای جرم سبک، خاکستری و کدر مه دیده می‌شد.

دون خوان در گوش من گفت که مه و برق با هم هم‌دست هستند و تو باید کاملاً آماده باشی زیرا آنچه که دارد اتفاق می‌افتد جدال اقتدار است.

در همان لحظه برق شگفت‌انگیزی به همه مناظر شکل رؤیاگونه‌ای داد. مه سفیدرنگ نور را به همه جا یکسان پخش می‌کرد. بین درختان، مه مانند عصاره سفیدی آویخته بنظر می‌رسید ولی در مقابل من روی زمین مه داشت کم‌کم از بین می‌رفت.

ریزه‌کاری‌های منظره اطراف را کم‌کم به روشنی می‌دیدم. جنگل کاج و درختان بلند آن ما را محاصره کرده بود. آنها بقدری بلند بودند که اگر آن محل را نمی‌شناختم فکر می‌کردم درختان «سکویا» هستند.

آسمان پشت سر هم برق‌های متعددی زد و هربار مناظر اطراف روشن‌تر شد. روبروی من راهی دیده می‌شد که گیاه در آن نبود و بسوی منطقهٔ بدون درختی می‌رفت. آنقدر تعداد برق‌ها زیاد بود که غیرممکن بود بتوانم محل آنها را کشف کنم. در هر حال چون اطراف روشن‌تر شده بود خودم را راحت‌تر احساس می‌کردم. پرده ظلمت در آن همه نور حل شده بود. و ترس و اضطراب من زائل شد. حتی اگر تا زمان درازی برق نمی‌زد باز هم تاریکی اطراف مرا سردرگم نمی‌کرد.

دون خوان به زمزمه گفت:

حالا به صدای رعد گوش کن و به آن سو بنگر.  
شگفت‌زده متوجه شدم که هیچ اهمیتی به صدا نداده بودم حال آن‌که واقعاً بی‌نظیر بود.

از شدت طوفان کاسته می‌شد. فاصله تندرهای بیشتر شده بود. اما از شدت آنها چیزی کم نشده بود. صدای آن از طرف راست من به گوش می‌رسید. رعد و برق ادامه یافت تا این‌که سرانجام هوا باز شد. منتهی‌الیه دست راست کوه‌های بلند ضدنور در آسمان دیده می‌شدند. درختان همچون اشباحی از کاغذ سیاه بر قلّه کوه‌های روی آسمان سفید به چشم می‌خوردند و توده‌ای از ابرهای متراکم بالای کوه‌ها در حرکت بود.

مه در اطراف ما ناپدید شده بود. باد پیوسته‌ای برخاست و صدای برگ‌های درختان عظیم‌الجثه از طرف چپ به گوش رسید.

طوفان خیلی دور شده بود و دیگر برقی آنجا را روشن نمی‌کرد. معذالک توده تاریک درختان را در سمت چپ احساس می‌کردم. در روشنایی برق‌ها توانسته بودم رشته کوه‌های دوردست را در طرف راست و جنگل را در طرف چپ ببینم. مقابلم دره تاریکی قرار داشت که برآیم نادیده باقی ماند. طوفان در کوهستان‌هایی که پشت دره بودند ادامه یافت.

آنگاه باران آغاز شد. به صخره تکیه دادم. کلاهم صورتم را محافظت می‌کرد. زانوهای را به سینه تکیه داده بودم و فقط پاها و کفش‌هایم خیس می‌شد.

مدّت‌ها باران بارید. آب باران ولرم بود. آن را روی پاهایم احساس می‌کردم. به خواب رفتم. آواز پرندگان مرا از خواب بیدار کرد. به اطراف نگریستم دون خوان نبرد. ناپدید شده بود. معمولاً در چنین مواقعی از خودم می‌پرسیدم که آیا او مرا رها کرده است. ولی شگفتی دیدن اطراف همه چیز را از یادم برد. در جای خودم

میخکوب شده بودم.

برخاستم. پاهایم خیس بودند. لبه کلاه‌م که پر از آب بود رویم خالی شد. من داخل غار نبودم بلکه زیر درختچه‌ها بودم! حیرت وحشتناکی به من دست داد، من روی زمین مسطحی ایستاده بودم بین دو برجستگی زمین پوشیده از نباتات. طرف چپ من درختی نبود و در طرف راستم دره‌ای دیده نمی‌شد! مقابلم، آنجا که کوره راهی دیده بودم درختچه بزرگی قرار داشت.

باورم نمی‌شد. دو رؤیت من از طبیعت بقدری متفاوت بودند که هیچ توضیحی آنها را آشتی نمی‌داد. شاید دون خوان بدون این‌که بیدار شوم مرا به آنجا آورده بود؟ محلی را که در آن بیدار شده بودم بررسی کردم. زمین زیر من خشک بود و همچنین زیر دون خوان.

دوباره او را صدا کردم. سپس وحشت مرا فراگرفت و با همه نیرویم نام او را فریاد کشیدم. از پشت درختچه‌ها درآمد. فوراً فهمیدم که قضیه چیست. لبخندش بقدری شیطنت‌بار بود که بی‌اختیار لبخند زدم.

دلم نمی‌خواست وقت را هدر کنم. تا حد ممکن دقیقاً توهمات خود را برایش شرح دادم. بدون هیچ کلمه‌ای حرف‌هایم را گروش کرد. فقط دوبار خنده‌اش گرفت که فوراً خود را کنترل کرد. دون خوان به من گفت:

تو دیوانه‌ای، عیب تو اینست که می‌خواهی همه چیز را توجیه کنی تا جایی که خیالت راحت بشود. آنچه دیشب برای تو اتفاق افتاد شوخی نبود، تو با اقتدار برخورد کردی. ظلمت، مه، رعد و برق و باران همه در این جدال اقتدار شرکت داشتند. تو شانس آدم‌های خنگ را داری. یک جنگجو برای داشتن چنین جدالی حاضر است هرچه دارد بدهد.

گفتم این‌ها نمی‌توانسته جدال اقتدار باشد چون واقعیت نداشته است.

به آرامی پرسید:

واقعیت کدامست؟

به اطراف اشاره کردم و گفتم:

— این‌ها، این چیزهایی که ما می‌بینیم واقعی هستند.

— ولی پل، جنگل و همه چیزهایی که تو دیشب دیدی واقعی بودند.

— اگر واقعی بودند، پس حالا کجا هستند؟

— همین جا هستند. اگر تو به اندازه کافی اقتدار داشتی می‌توانستی آنها را ظاهر

کنی. اگر حالا موفق نمی شوی به این دلیل است که فکر می کنی شک کردن و بحث کردن مفید است دوست من، اینطور نیست بحث کردن بیهوده است. اینجا مقابل ما دنیاهای متعددی بر روی هم قرار دارد و نباید این را شوخی تلقی کنی. دیشب اگر یازویت را نگرفته بودم، خواهی نخواهی روی آن پل قدم می گذاشتی. قبل از آن هم ناچار شدم تو را در مقابل باد که در جستجوییت بود محافظت کنم.

— اگر از من حمایت نمی کردید چه اتفاقی می افتاد؟

— چون تو اقتدار کافی نداشتی باد موجب می شد راحت را گم کنی شاید تو را بسوی دره ای می راند و تو را می کشت. ولی مهم تر از آن ماجرای مه و پل بود. از دو حال خارج نبود یا از پل عبور می کردی و به آنسو می رفتی و یا می افتادی. و اقتدار تو تعیین کننده آن بود. در هر صورت اگر مانع نمی شدم جز این دو راه برایت راهی وجود نداشت و تو ناچار بودی که بر روی پل قدم بگذاری و پیش بروی. طبیعت اقتدار اینست. قبلاً هم به تو گفته بودم که به تو فرمان می دهد و از تو اطاعت می کند. مثلاً شب پیش اقتدار تو را وادار می کرد که روی پل قدم بگذاری و بعد به فرمان تو درمی آمد تا مسیری که طی می کنی از تو محافظت کند. من نگذاشتم تو بروی چون می دانستم که توانایی استفاده از اقتدار را نداری. و بدون اقتدار پل درهم می شکست.

— دون خوان آیا شما تا به حال در مه یک پل دیده اید؟

— نه هرگز. برای این که من مثل تو نیستم. من چیزهای دیگر دیده ام. جدال های اقتدار من با جدال های تو بسیار متفاوت بوده اند.

— شما چه می دیدید؟ می توانید برایم تعریف کنید؟

— در اولین جدال اقتدارم، دشمنانم را در مه دیدم. تو دشمن نداری. تو از هیچ کس متنفر نیستی. در آن موقع من از آدم های زیادی متنفر بودم، نقطه ضعف من نفرت از آدم ها بود. بعدها این نقطه ضعف را از دست دادم یعنی بر نفرتم غلبه کردم ولی در خلال اولین جدالم، چیزی همانند بود که نفرت مرا از بین ببرد.

برعکس اولین جدال اقتدار تو خیلی پاکیزه بود. به تو هیچ صدمه ای نزد. ولی تو حالا داری با افکار و تردیدهای مخرب به خودت صدمه می زنی و این نقطه ضعف تو است.

مه با تو خیلی عالی رفتار کرد. حتماً توافق و قربانی بین شما وجود دارد. مه به تو پل شگفت انگیزی هدیه کرد. تو برای همیشه این پل را در مه خواهی داشت، بارها و بارها آنرا خواهی دید تا این که روزی از آن عبور کنی.

پس آنچه که دیشب دیدی آغاز یک جدال اقتدار بود. صحنه‌هایی که تو شاهد آن بودی جایگاه اقتدار بود. روزی معنی آن را خواهی یافت. این صحنه‌ها بغایت سرشار از معناست. شب گذشته فقط آغاز جدال بود. جدال حقیقی زمانی آغاز خواهد شد که از روی پل عبور کنی. تو تنها کسی خواهی بود که می‌فهمی آن طرف پل چیست. و همین‌طور هم فقط تو خواهی دانست که در انتهای آن کوره‌راه میان جنگل چه چیز وجود دارد. برای سفر در این کوره‌راه‌ها و گذر از روی این پل‌های ناشناس، تو باید اقتدار کافی داشته باشی.

پرسیدم:

— اگر انسان اقتدار کافی نداشته باشد، چه اتفاقی می‌افتد؟

— مرگ همیشه در کمین است. هنگامی که اقتدار، جنگجویی را از پا درمی‌آورد. مرگ او را می‌ریاید. بنابراین، بدون اقتدار به سرزمین ناشناخته قدم گذاشتن، ابلهانه است. آدم فقط با مرگ روبرو می‌شود. او ادامه داد:

سعی نکن همه چیز را توجیه کنی. دنیا اسرارآمیز است. آنچه ما می‌بینیم همه دنیا نیست. خیلی بیش از اینها وجود دارد. آنقدر زیاد که در واقع بی‌نهایت است. پس وقتی می‌کوشی تمامی آن را برای خودت توجیه کنی، فقط موفق می‌شوی دنیای مأنوسی بسازی. اگر من و تو اینجا هستیم، در دنیائی که تو واقعی می‌نامی، برای این است که هردوی ما آن را می‌شناسیم. تو دنیای اقتدار را نمی‌شناسی و به همین دلیل هم نمی‌توانی از آن دنیای مأنوسی بسازی.

## ( ۳۸ )

در صحبتی با دون خوان در مورد «رویا دیدن» او به من گفت:  
آنچه انسان در خواب می بیند باید با زمان خوابیدن تطابق داشته باشد. در  
غیر این صورت مشاهدات خواب دیدن نیست و فقط رؤیاهای معمولی خواهد بود و  
افزود:

— برای این که کارِت ساده تر باشد، باید یکی از اشیاء محلی را که می خواهی به  
آنجا بروی انتخاب کنی و ذهنت را روی آن متمرکز نمائی. مثلاً می خواهی به قلّه این  
تپه بیائی می توانی آن درختچه ویژه خودت را آنقدر نگاه کنی تا در ذهنت جایگزین  
شود. با بخاطر آوردن آن درختچه یا این تخته سنگ که روی آن نشسته ایم، یا هر  
شیء دیگری که اینجا یافت می شود، می توانی هنگام خواب به اینجا بیائی. وقتی  
روی یک محل اقتدار مثل اینجا حواست را متمرکز کنی آسانتر می توانی در خواب  
طی الارض کنی.

سپس از آن شیء که بخاطر می آوری باید روی دست هایت برگردی بعد دوباره به  
شیء دیگر و الی غیر النهایه... ولی الآن تو باید ذهنت را روی هرچه بر قلّه این تپه  
هست متمرکز کنی زیرا اینجا مسلم ترین جای تو در زندگی ات است.  
مرا نگاه کرد انگار می خواست اثر حرفش را بر من بسنجد. با صدای لطیفی ادامه  
داد:

— تو در این محل خواهی مُرد!  
با حالت عصبی به تکان خوردن پرداختم. نمی توانستم آرام بگیرم. لبخند زد:  
— من باید بارها و بارها ترا به قلّه این تپه بیاورم. بعد تو خودت خواهی آمد، تا  
جائی که از آن اشباع شوی. خودت خواهی فهمید که چه زمانی اینطور خواهد شد.  
قلّه این تپه همین طور که الآن هست محل آخرین رقص تو خواهد بود.

محل آخرین مقاومت تو. تو در اینجا خواهی مُرد. حال در هر جا که باشی. هر جنگجویی مکانی برای مردن دارد. محل ترجیحی سرشار از خاطرات فراموش نشدنی. مکانی که وقایع مهم در آن اتفاق افتاده است، محلی که در آن اسرار بر ملا شده‌اند، مکانی که او در آن اقتدار شخصی ذخیره کرده است.

جنگجو باید هربار که اقتداری بدست می‌آورد به محل ترجیحی خود برود تا در آن اقتدار ذخیره کند، او یا در بیداری و یا در خواب به این محل می‌آید... و بالاخره هنگامی که اجل فرارسد، هنگامی که دست مرگ را بر شانه چپش حس کند، ذهن همواره آماده او، به محل ترجیحی خود پرواز می‌کند و روح او در آنجا تا هنگام مرگ می‌رقصد. این نوعی رقص است یعنی حرکتی که او تحت تأثیر اقتدار انجام می‌دهد. مرگ نمی‌تواند جنگجویی را که برای آخرین بار وقایع و اعمال زندگی‌اش را برمی‌شمرد، با خود ببرد او تا هنگامی که رقص ادامه دارد صبر می‌کند. ذهن بی‌نقص او که با کارهای فوق‌العاده مرعش توانسته اقتدار زیادی ذخیره کند، بی‌شک می‌تواند لحظه‌ای مرگ را نگهدارد، لحظه‌ای نسبتاً طولانی که طی آن او می‌تواند برای آخرین بار از یادآوری اقتدارش لذت ببرد شاید بتوان گفت که این لطفی است که مرگ در حق آن‌ها که ذهن بی‌نقصی دارند، می‌کند.

من و دون خوان به بیابان‌ها و تپه‌های اطراف رفتیم. دون خوان گفت:

— تو امشب اقتدار را در تاریکی شکار خواهی کرد. سپس نشست.

پرسیدم:

— یعنی چه؟

— امشب تو بی‌مقصد به گشت و گذار در این تپه‌های ناشناس خواهی رفت. در

ظلمت آنها دیگر تپه نیستند.

— چه هستند؟

— چیز دیگری هستند. چیزی که برای تو غیرقابل تصور است برای این که هرگز

شاهد هستی‌شان نبوده‌ای.

— منظور شما چیست؟ شما همیشه با این اظهارات ترسناک موجب وحشت

من می‌شوید.

خندید و پایش را به ساق پایم زد، گفت:

— دنیا یک راز است و ابداً آن طوری که تو تصور می‌کنی نیست.

لحظه‌ای اندیشید. سرش با حرکت منظمی تکان می‌خورد. لبخندی زد و افزود:

— مسلماً آنطور که تو تصور می‌کنی هم هست. ولی این، تمامی آنچه که در دنیا وجود دارد نیست. خیلی بیش از اینهاست. تو از همان نخست متوجه شده بودی و امشب کمی بیشتر درخواهی یافت.

لرزشی بر تیره پشتم گذشت پرسیدم:

— چه چیزی تدارک دیده‌اید؟

— من برنامه‌ای آماده نکرده‌ام. من تدارکی ندیده‌ام. آن اقتداری که به تو اجازه داد این محل را کشف کنی همه چیز را تعیین خواهد کرد.

برخاست و چیزی را در دوردست نشان داد. فکر کردم باید از او تقلید کنم. کوشیدم با یک حرکت از جا برخیزم ولی قبل از این که برخیزم، با نیرویی استثنایی مرا به زمین افکند و خیلی جدی گفت:

— به تو نگفتم مرا دنبال کنی.

بعد با لحن نرم‌تری ادامه داد:

— تو امشب لحظات دشواری را خواهی گذراند و به تمام اقتدار شخصی که بتوانی گرد آوری، نیاز خواهی داشت. سر جاییت بمان و نیروهایت را برای بعد ذخیره کن.

ناگهان دون خوان درحالی که شروع به دویدن کرد گفت:

— از اینجا خارج شویم.

مثل دیوانه‌ها فریاد زدم:

— بایستید! بایستید! بیایید راه برویم.

در جا ایستاد و کلاهش را برداشت و با تردید گفت:

— لعنتی! کارمان ساخته است. هنگام شب چیزهایی هست که به انسان حمله می‌کند و افزود که لزومی ندارد از نزدیک او را تعقیب کنم چون در هر حال او هرچند گاهی چهار بار صدای جغد را برای راهنمایی من تقلید خواهد کرد.

پیشنهاد کردم که تا سحر آنجا بمانیم ولی او با لحن تأسفانگیزی گفت:

— اینجا ماندن یعنی خودکشی. چون حتی اگر زنده بمانیم، شب به حدی اقتدار شخصی ما را جذب می‌کند که دیگر حتی برای مواجهه با کمترین خطرات روزانه هم آمادگی نخواهیم داشت.

با شتاب زندگی آشکاری اضافه کرد:

— دیگر وقت را تلف نکنیم. باید از این منطقه خطرناک خارج شویم.

دون خوان قول داد که برای اطمینان بیشتر من، تا حد امکان آهسته حرکت کند. همچنین به من سفارش کرد که به هیچ وجه حتی یک کلمه یا یک صدا هم نباید از دهانم خارج شود. بعد مسیر کلی حرکت را به من نشان داد و با گام‌هایی نه‌چندان تند، به راه افتاد. او را دنبال کردم ولی هرچه می‌کوشیدم سریع بروم باز هم به او نمی‌رسیدم و پس از مدّت کمی در ظلمت ناپدید شد.

وقتی تنها ماندم متوجه شدم که سرعتم افزایش یافته است، تعجب کردم، مدّت زیادی کوشیدم این سرعت را حفظ کنم. صدای جغد چهاربار به گوشم رسید، از طرف راست می‌آمد.

کمی بعد دوباره صدای جغد به گوش رسید حدود چهل و پنج درجه راست من بود، مسیر را تغییر دادم و در انتظار سه فریاد بعدی ماندم.

پس از مدّت کوتاهی صدای جغد از محلی که ما ترک کرده بودیم به گوش رسید. گوشم را تیز کردم و پشت سوهم صدایی خفه شبیه به هم خوردن آهسته دو سنگ را شنیدم. یک‌بار دیگر صدای جغد به گوشم رسید، ناگهان آنچه دون خوان گفته بود به خاطرمد آمد. این صدا کاملاً موزون و بی‌شک طولانی‌تر و تحریری‌تر بود. احساس وحشتی غریب مرا فراگرفت. معده‌ام منقبض شد انگار وسط شکم چنگ انداخته بودند و پائین می‌کشیدند. پیچیدم و با گام‌های سبک مسیری را که رفته بودم بازگشتم.

از دوردست صدای خفیف جفدی را شنیدم و سه صدای دیگر آن را تعقیب کرد. دون خوان بود. در آن مسیر به دویدن پرداختم. بنظرم رسیده بود که حدود پانصد متر از من فاصله دارد. و اگر به همان سرعت حرکت می‌کرد، به زودی در آن تپه‌ها می‌ماندم. فکر کردم چه لزومی داشت که آنقدر از من جلو بزنند. اگر او واقعاً نمی‌توانست آهسته برود، می‌توانست برای همراهی با من دور من بچرخد.

در طرف چپم درست در حاشیه میدان دید من چیزی تکان خورد. داشتم وحشت می‌کردم که فکر کردم محال است در این شب سیاه توانسته باشم چیزی را بینم، این فکر مرا آرام کرد. معذالک دلم می‌خواست نگاهی به آن سو بیاندازم و بینم آیا واقعاً چیزی بود یا نه. فقط ترس از این که تعادل خود را از دست بدهم مانع شد.

صدای جغد مرا از بی‌تصمیمی بیرون آورد. صدا از سمت چپ می‌آمد. معذالک مسیرم را تغییر ندادم زیرا این موزون‌ترین، لطیف‌ترین صدای جفدی بود که تا آن

زمان شنیده بودم. در این صدا چیزی جذاب، موهوم و غم‌انگیز وجود داشت. ناگهان مقابل من توده سیاهی به سرعت از چپ، به طرف راست رفت! سرعت حرکت باعث شد که چشمانم را بالا کنم، تعادل خودم را از دست دادم و از پهلوی وسط درختچه‌ها افتادم. آن وقت خیلی نزدیک در طرف چپم صدای آهنگین، تکرار شد، برخاستم ولی قبل از این که یک قدم بردارم صدای دیگری، آمرانه‌تر به گوش رسید، درست مثل این که چیزی می‌خواست مرا متوقف کند. این صدا آنقدر لطیف و طولانی بود که وحشت من زایل شد. اگر درست آن لحظه چهاربار علامت دون خوان را شنیده بودم، بی‌شک توقف می‌کردم. صدای او از نزدیک می‌آمد. از جا برخاستم و در آن مسیر به دویدن پرداختم. کمی بعد در طرف چپم در تاریکی متوجه نوعی درخشش یا در واقع چشمک زدن نوری شدم که در حقیقت دیده نمی‌شد بلکه احساس می‌شد. معذالک اطمینان داشتم که چشمانم آن را احساس می‌کند. از من سریع‌تر حرکت می‌کرد و دوباره راعم را سد کرد، از طرف چپ به راست و باعث شد تعادل را از دست بدهم. ولی این بار نیاftادم و به دویدن ادامه دادم و عجیب این که از این موضوع خوشم نیامد. ناگهان خشمی مرا فراگرفت و از احساسات غیرمتعارف خودم وحشت عمیقی به من دست داد. می‌خواستم سریع‌تر بروم. خواستم صدای جفد را تقلید کنم تا دون خوان بفهمد کجا هستم ولی شجاعت این که برخلاف سفارشاتش اقدام کنم نداشتم. درست در آن لحظه یک چیز وحشتناک توجهم را به خود جلب کرد. در طرف چپ خیلی نزدیک به من، چیزی شبیه حیوان ناشناخته بود، تکانی خوردم و به طرف راست تغییر مسیر دادم. از شدت غافلگیری و وحشت مغزم از هر فکری خالی شد. فقط با سرعت هرچه تمام‌تر می‌دویدم. متوجه شدم که این وحشت، واکنشی جسمانی و کاملاً بیگانه از تفکرات من بود. در تمام زندگیم ترس و وحشت زائیده روندی ذهنی بود که موقعیت‌های اجتماعی خطرناک یا تهدیدهای هموعانم باعث آن بودند. این بار وحشت من کاملاً تازگی داشت. از مکانی ناشناس در آن جهان منبعث می‌شد و به مکانی ناشناس در بدنم فرود آمده بود.

در طرف چپ خیلی نزدیک، صدای جفد به گوشم رسید. هرچند درست نشنیدم ولی بنظرم رسید که صدای دون خوان بود چون هیچ آهنگین نبود. از سرعتم کاستم. فریاد دیگری به گوشم رسید، صدای بم آن مرا ترساند، سرعت گرفتم. فریاد سوم خیلی نزدیک بود. بطور مبهم، منطقه تاریکی از تخته سنگ‌ها و درختان به چشمم

خورد، فریاد چهارم موجب شد فکر کنم که دون خوان انتظار مرا می‌کشد انگار به انتهای منطقه خطرناک رسیده بودم.

تقریباً وارد منطقه تاریک شده بودم که فریاد پتجم مرا در جا خشک کرد. به فضای سیاه مقابلم نگاه می‌کردم ولی ناگهان خش خش طرف چپ توجه مرا جلب کرد. شیء سیاهی را دیدم، سیاه‌تر از همه چیز، که به طرف من می‌غلطید یا می‌لغزید. از ترس سکسکه‌ای کردم و به کنار جستم.

صدای تق تقی شنیدم و آن وقت از طرف فضای سیاه، توده عظیم تاریکی به سرعت بیرون پرید. مستطیل شکل بود مثل یک در به بلندی سه متر. فریادی از وحشت کشیدم. تا چند لحظه در نهایت وحشت بودم ولی ناگهان بطور غریبی آرام شدم. توده سیاه را نگاه می‌کردم. این واکنشها برای خودم کاملاً تازگی داشت. بنظر می‌رسید که پاره‌ای از وجودم با اصرار و حشتناکی بسوی توده تاریک کشیده می‌شد و بخشی دیگر نسبت به این کشش مقاومت می‌کرد. انگار از طرفی می‌خواستم بدانم قضیه چیست و از طرف دیگر می‌خواستم فرار کنم.

تقریباً متوجه علائم دون خوان شدم، صدا از محل نزدیکی می‌آمد و از بی‌صبری او حکایت می‌کرد. فریادهایش طولانی‌تر و خشن‌تر بود. انگار در حال حرکت آن صداها را درآورده بود ناگهان بر خودم مسلط شدم. برگشتم و مدّتی درست همان‌طور که دون خوان می‌خواست دویدم وقتی به او رسیدم فریاد زدم:

— دون خوان!

دستش را روی دهانم گذاشت و اشاره کرد او را دنبال کنم. با سرعت متوسطی تا نیمکت سنگی که اوّل روی آن نشسته بودیم رفتیم.

مدّت یک ساعت. یعنی تا سحر در کمال سکوت نشستیم. بعد غذا خوردیم. دون خوان گفت که باید تا ظهر همان‌جا روی نیمکت سنگی بنشینیم و بدون این‌که تا ظهر بخوابیم از چیزی حرف بزنیم. درست مثل این‌که همه چیز طبیعی بوده و هیچ اتفاقی نیفتاده است.

تمام اتفاقاتی را که آن شب از لحظه‌ای که مرا تنها گذاشته بود، رخ دادند به تقاضای خودش، برایش تعریف کردم. پس از این‌که داستانم تمام شد مدّت زیادی در افکارش فرو رفت و ساکت ماند. بالاخره گفت:

— بنظر خوب نمی‌آید. آنچه دیشب برایت اتفاق افتاد خیلی جدّی بود بقدری جدّی که بهتر است بعد از این تنها در شب بیرون نروی. از حالا به بعد اشباح شب ترا

به حال خودت نخواهند گذاشت. پرسیدم:

— دون خوان، دیشب چه اتفاقی برای من افتاد؟

— تو با برخی از اشباح شب برخورد کردی. موجوداتی که بر آدم‌ها تأثیر می‌گذارند. تو از آنها کاملاً بی‌خبر بودی. چون هرگز سر راحت با آنها برخورد نکرده بودی. شاید بهتر باشد آنها را «وجود» کوهستان بنامیم چون واقعاً متعلق به شب نیستند. اگر من آنها را وجود شب می‌نامم برای اینست که در شب بهتر می‌شود متوجه آنها شد. آنها اینجا هستند، بطور دائم در اطراف ما هستند. ولی در هنگام روز دریافتن آنها بسیار دشوارتر است فقط به این دلیل که روزها دنیای اطراف برای ما مأنوس‌تر است و دنیای مأنوس حاکم است. برعکس در تاریکی همه چیز برای ما غریب است و چیزهای کمی بر ما حاکم است. به این دلیل نسبت به موجودات شب خیلی حساس‌تر هستیم. من ناچار شدم دیشب ترا تنها بگذارم هرچند کاملاً از امکان خطر مرگ برایت آگاه بودم ولی تو می‌بایست در برابر این اشباح خودت را آزمایش می‌کردی. من صدای جغد را انتخاب کردم چون جغد پیک این اشباح است. صدای جغد آنها را جلب می‌کند. اگر آنها برای تو خطرناک بودند به این دلیل نیست که طبعاً آزاردهنده و موزی هستند، بلکه به این دلیل است که تو بی‌نقص رفتار نکردی. در تو چیز عجیب و غریبی هست که من نمی‌دانم چیست. تو مرا مسخره می‌کنی. تو همیشه همه را مسخره می‌کردی و مسلماً این موضوع ترا خودبخود ماورای همه چیز و همه کس قرار می‌دهد. ولی خودت می‌دانی که نمی‌تواند اینطور باشد. تو فقط یک انسانی، زندگی تو برای دربرگرفتن همه زیبایی‌ها و وحشت‌های این دنیا بسیار کوتاه است. به همین دلیل تمسخر کردن و دست انداختن کاری بی‌معنی است. سپس دست‌هایش را روی دفترم گذاشت و آن را از دست من گرفت و با دقت آن را بست، کش آن را انداخت و آن را به میان درختچه‌ها پرت کرد.

این حرکت مرا خیلی متعجب و ناراحت کرد. زیرا لب اعتراض کردم ولی دستش را روی دهانم گذاشت. یک درختچه بزرگ به من نشان داد و گفت:

— حواست را روی آن متمرکز کن نه مثل همیشه روی برگ‌ها، بلکه روی سایه برگ‌ها و افزود:

— دویدن در تاریکی نباید فقط به دلیل وحشت باشد. بلکه می‌تواند واکنش

جسمی پرشور و شوق باشد که می‌داند چگونه به «بی‌عملی» پردازد.<sup>۱</sup> بارها و بارها در گوش من تکرار کرد که: کلید اقتدار در نکردن آن چیزی است که می‌توانی انجام دهی مثلاً وقتی به یک درخت نگاه می‌کنی آنچه می‌توانی انجام دهی اینست که فوراً روی شاخ و برگ آن دهنّت و چشمّت را متمرکز کنی و به سایه برگ‌ها یا فضای بین برگ‌ها توجهی نمی‌کنی. و بالاخره مرا تشویق کرد که به سایه برگ‌های یک شاخه نگاه کنم و یا احتمالاً همه درخت را نگاه کنم ولی به هیچ وجه نگذارم نگاهم روی برگ‌ها برگردد. زیرا برای گردآوری اقتدار اولین کار ارادی این بود که بگذارم جسم «هیچ کاری نکند» (همان بی‌عملی).

آنگاه من بقدری در سایه برگ‌ها جذب و غرق شده بودم که توده‌ای از سایه‌های سیاه را به همان وضوح دیدم که معمولاً گروهی برگ را می‌دیدم. نتیجه غافلگیرکننده بود. دُون خوان گفت:

باید بگذاری اقتدار، ترا در پناه درختچه‌ها هدایت کند تا دفترت را پیدا کنی. آرام مرا به جلو راند. مدّتی بدون هدف راه رفتم، تا این‌که آن را یافتم، فکر کردم ناخودآگاه مسیری را که دُون خوان دفتر را پرت کرده بود به ذهنم سپرده بودم ولی او موفقیت جستجوی مرا دلیل این دانست که بدن من ساعت‌ها به «هیچ نکردن» (بی‌عملی) پرداخته بود.

۱. «بی‌عملی» یعنی جسم کار می‌کند نه ذهن. یک کیفیت ژرف عرفانی است شبیه قطع گفتگوی درونی که قبلاً به آن اشارت رفت، یکنوع خلأ است. پس می‌توان گفت جسم اسرارآمیز عمل می‌کند یا هیچ کاری نمی‌کند.

## ( ۳۹ )

بار دیگر چون گذشته من و دون خوان به فضای باز طبیعت قدم گذاشتیم. از آنجا کوره راهی سرایشب به سوی قلّه ها می رفت. این شبیه به پلی معکوس و مقعر بود که دو قلّه را به هم می پیوست. دون خوان محلی را روی شیب آن به من نشان داد و گفت:

— به آن نقطه خیره شو. خورشید تقریباً در محلی مناسب است. به من توصیه کرد که همه لباس هایم را شل و آزاد کنم. چهارزانو بنشینم و توجهم را کاملاً روی آن نقطه متمرکز کنم. ابرهای نادری در آسمان به چشم می خوردند ولی در طرف غرب ابری نبود. هوا بسیار گرم بود و تور خورشید سنگ های آتشفشانی را می سوزاند. با دقت آن محل را ورننداز کردم.

پس از انتظاری طولانی و بی حاصل از او پرسیدم که دقیقاً چه چیز را باید مشاهده کنم با اشاره دست مرا به سکوت واداشت.

خسته بودم و میل خواب داشتم. چشم هایم را رها کردم که تیم بسته شود چشم هایم می خارید، با دست به مالیدن آنها پرداختم. اما دست هایم مرطوب بود و عرق، چشمانم را سوزاند، با پلک های نیم باز به قلل آتشفشانی نگاه کردم و ناگهان همه کوهستان روشن شد!

به دون خوان گفتم که با نیم بستن چشمان می توانم سلسله کوه ها را مانند مجموعه ای از الیاف درخشان به هم پیچیده ببینم. دون خوان گفت:

— برای حفظ کردن این شهود باید تا حد امکان کمتر تنفس کنی نباید این الیاف را ثابت نگاه کنی بلکه به نقطه ای ماوراء آن نگاه کن. با انجام دادن این کار موفق شدم شهود پهنه ای بی انتها پوشیده از تارهای توراتی را مدّتی حفظ کنم.

دون خوان گفت:

— بکوش یکی از قسمت‌های سیاهی را که در پهنه دید تو ظاهر می‌شود مجزا کنی. و آن وقت فوراً چشم‌ت را باز کن تا محل آن را روی دامنه کوه پیدا کنی. هیچ سیاهی بنظر نمی‌رسید. چندین بار چشم‌ها را نیم‌بسته و کاملاً باز کردم. دون خوان به من نزدیک شد و با انگشت محلی را طرف راست و محلی را درست روبروی من نشان داد. خواستم جایم را عوض کنم، فکر کردم با تغییر جا خواهم توانست منطقه سیاهی را که او می‌گفت ببینم. اما دون خوان، خیلی جدی گفت که باید صبور باشم و بی‌حرکت بمانم.

دوباره چشمانم را تا نیمه بسته و پرده تارهای نورانی را دیدم، مدتی به آن نگاه کردم سپس چشمانم را گشودم. این لحظه غرش خفیفی شنیدم. مانند صدای هواپیمای جت که از دور به گوش برسد و با چشمان کاملاً باز تمامی سلسله کوه‌ها را مانند مزرعه‌ای از نقطه‌های کوچک درخشان دیدم. گوئی تمام نقطه‌های فلزی صخره‌های آتشفشانی، همه با هم در یک لحظه نور خورشید را منعکس کرده بودند سپس نور خورشید شدت خود را از دست داد و ناگهان خاموش شد، کوه‌ها بصورت توده‌ای از سنگ‌های قهوه‌ای تیره درآمدند. همزمان با این پدیده باد برخاست و هوا سرد شد.

می‌خواستم سرم را برگردانم و ببینم که آیا ابری خورشید را پنهان کرده است، اما دون خوان سر مرا در دست‌هایش گرفته بود و امکان هیچ حرکتی را به من نمی‌داد. گفت:

— اگر سر برگردانی، شاید بتوانی شیخ کوهستان را لحظه‌ای ببینی، همان "مواصلی" که مرا دنبال می‌کند (منظور موجود عجیب است) ولی تو نیروی کافی برای تحمل چنین ضربه‌ای را نداری. و اما غرشی که شنیدی، طریقه ویژه‌ایست که مواصل یا آن حضور خود را اعلام می‌کند.

بعد دوباره بلافاصله به طرف دره‌ای سرازیر شدیم و دو ساعت بعد پای کوه‌های آتشفشان به صحرایی خشک رسیدیم. دون خوان به سرعت راه می‌رفت و حدود سه متر جلوتر از من حرکت می‌کرد تا قبل از غروب آفتاب به طرف جنوب پیش رفتیم. ابرهای غلیظی خورشید را از نظرمان پنهان می‌کرد معذالک توقف کردیم و هنگامی که حدس می‌زدیم خورشید کاملاً غروب کرده است، دوباره به راه افتادیم. آن وقت دون خوان تغییر مسیر داد و به طرف جنوب شرقی به راه افتاد. وقتی از روی تپه

مسطحی عبور کردیم متوجه شدم که چهار نفر از سمت جنوب بسوی ما می آیند. نگاهی به طرف دون خوان انداختم. تا آن موقع هرگز در گشت و گذارهایمان با کسی روبرو نشده بودیم و نمی دانستم که در چنین موقعیتی چه واکنشی می بایست نشان بدهم. بنظر نمی رسید که این مطلب دون خوان را پریشان کرده باشد. او همچنان به راه رفتن ادامه می داد. گویی که هیچ اتفاقی نیافتاده است.

مردها با گام هایی آرام و بی شتاب به سوی ما می آمدند وقتی نزدیک شدند متوجه شدم که چهار مرد سرخپوست هستند. بنظر می رسید دون خوان را می شناسند. او با آنها به زبان اسپانیولی حرف زد. خیلی کم صحبت کردند ولی پیدا بود که احترام فراوانی برای دون خوان قائل هستند. یکی از آنها سئوالی از من کرد. آهسته از دون خوان پرسیدم که آیا می توانم پاسخش را بدهم. با سر اشاره مثبت کرد. وقتی مدتی صحبت کردیم متوجه شدم که افراد صمیمی و خوش برخوردی هستند. مخصوصاً آن جوانی که سر صحبت را با من باز کرده بود. گفتند که در جستجوی بلورهای کوارتز - اقتدار هستند و چندین روز است که آن نواحی آشفشانی را بدون نتیجه زیر پا گذارده اند.

دون خوان به اطراف نگرست و منطقه ای سنگی را دویست متری آنجا نشان داد و گفت:

— جای خوبی است می توانیم چند دقیقه ای آنجا بنشینیم.

آن منطقه بدون گیاه و نشیب و فراز بود. دون خوان گفت که می رود برای آتش شاخ و برگ جمع کند. خواستم به او کمک کنم ولی آهسته گفت که می خواهد آتشی مخصوص برای این جوان ها بپا کند و نیازی به کمک من ندارد.

همگی دور هم نشستند. یکی از آنها پشت به پشت من نشسته بود. این وضعیت برایم ناخوشایند بود.

وقتی دون خوان با پشتی ای از چوب آمد به آنها به خاطر احتیاطی که به خرج داده بودند تبریک گفت و به من توضیح داد که همه آنها شاگردان یک جادوگر هستند و قاعده این است که وقتی به شکار اشیاء اقتدار می روند دایره بزنند و دو نفر پشت به پشت وسط دایره بنشینند.

یکی از آنها از من پرسید که آیا تا به حال خودم بلورهایی پیدا کرده ام. به او پاسخ دادم که دون خوان هرگز چنین چیزهایی را از من نخواست است.

دون خوان برای برافروختن آتش محلی را نزدیک تخته سنگ بزرگی انتخاب

کرد. هیچ کدام از آنها برای کمک به او از جا برنخاستند، ولی همگی به حرکات او با دقت می‌نگریستند. وقتی همه شاخه‌ها آتش گرفت. دون خوان پشت به تخته سنگ نشست. آتش طرف راست او بود. بنظر می‌رسید که آنها می‌دانستند قضیه از چه قرار است. فقط من هیچ اطلاعی از نحوه رفتار مناسب در حضور شاگردان یک جادوگر نداشتم.

آنها به شکل نیم‌دایره روبسوی دون خوان نشسته بودند. متوجه شدم که دو نفر از آنها طرف راست و دو نفر دیگر طرف چپ من قرار گرفته‌اند و من مستقیماً روبروی او هستم.

ناگهان آنها وضع نشستن خود را تغییر دادند و یکی از پاهایشان را زیر بدنشان گذاشتند. متوجه وضعیت قبلی آنها نشده بودم. بی‌شک آنها هم مانند من پاهایشان را روی هم انداخته بودند.

نگاهی به دون خوان انداختم او هم پای چپش را زیر باسنش گذاشته بود. با حرکت نامشخص چانه به من اشاره کرد و من هم از آنها تقلید کردم.

دون خوان به من گفته بود که این وضع نشستن را جادوگرها موقعی که وضع نامعلوم و نامشخص است بکار می‌برند. این وضعیت برای من بی‌اندازه ناراحت بود و فکر کردم که اگر تمام مدت سخنرانی او ناچار شوم اینطور بنشینم خیلی زجر خواهم کشید. انگار متوجه ناتوانی من شد. چون بطور موزن و مختصر به آنها توضیح داد که در مکان‌های ویژه‌ای از آن منطقه بلورهای کوارتز یافت می‌شوند. وقتی شخص آنها را پیدا کند باید با استفاده از فنون ویژه‌ای آنها را قانع کند که مقام خود را ترک کنند. آنگاه آنها تبدیل به خود شخص می‌شوند و اقتدارشان ماورای تصور ماست. و تشریح کرد:

معمولاً بلورهای سنگی بطور گروهی یافت می‌شوند و وقتی انسان آنها را پیدا می‌کند باید پنج سنگ بلور خیلی بلند و زیبا از میان آنها انتخاب کند و سپس آنها را از قالب خاکیشان خارج کند. سپس خود آن فرد باید این سنگ‌ها را تراش دهد و صیقل کند و آنها را به شکل و اندازه پنج انگشت یک دست درآورد.

این بلورها، سلاح‌های جادوگری هستند و برای کشتن از آنها استفاده می‌شود. جادوگر آنها را بسوی دشمن خویش پرتاب می‌کند و آنها پس از نفوذ در بدن وی بدست صاحب خود باز می‌گردند، گویی که هرگز دستش را ترک نکرده‌اند.

سپس درباره جستجوی روحی که بتواند یک بلور ساده را به یک سلاح تبدیل

کند صحبت کرد. در درجهٔ اوّل می‌بایست محل مناسبی برای جلب او پیدا کرد. این محل باید در قلّه تپه‌ها باشد و با دست کشیدن به زمین، در حالی که کف دست به طرف زمین است در نقطه‌ای احساس گرما می‌کند. باید در آن محل آتشی برپا کرد، موصل که به طرف شعله‌ها جلب می‌شود با یک سری صداهای نامقطع حضور خود را اعلام می‌کند. باید به سوی صدا رفت تا این که موصل خود را ظاهر سازد. آن وقت برای حاکم شدن بر او باید با وی مبارزه کرد و او را به زمین زد. در این لحظه باید موصل را وادار کرد که به بلورهای کوارتز دست بزند و آنها را از اقتدار آکنده کند. آنگاه ما را بر حذر داشت از نیروهای دیگری که آزادانه در کوهستان‌های آتشفشانی زندگی می‌کردند و هیچ شباهتی با یک موصل نداشتند، این نیروها بدون هیچ صدایی و فقط به شکل سایه‌هایی که بتدریج از بین می‌روند، ظاهر می‌شوند و دارای هیچ اقتداری نیستند. سپس افزود:

— توجه موصل به پره‌های رنگارنگ و موج با بلورهای ظریف و تراشیده جلب می‌شود. ولی به مرور زمان شخص می‌تواند از هر شیء دیگری نیز استفاده کند. زیرا آنچه مهمّ است جستجوی اشیاء نیست بلکه نیرویی است که بتواند آنها را آکنده از اقتدار کند. بلورهای صیقلی و درخشان به چه دردی می‌خورند، اگر هرگز روحی را پیدا نکنید که به آنها اقتدار بدمد؟ برعکس اگر در لحظه‌ای که شما روح را کشف می‌کنید، بلورهای آماده‌ای در اختیار ندارید باید هر چیزی که می‌توانید سر راهش قرار دهید تا او آنها را لمس کند.

متوجه شدم که دون خوان وضعیت نشستن خود را تغییر داده است و راحت‌تر مستقر شده است. جوان‌ها هم از او تقلید کرده بودند من هم خواستم آرام پایم را از زیر بدنم بیرون بیاورم ولی مثل این که عصبی، جایی گیر کرده بود و یا عضله‌ای پیچ خورده بود، چون ناچار شدم برخیزم و مدّتی درجا جست و خیز کنم تا پایم باز شود.

دون خوان در این مورد به شوخی گفت که من عادت زانو زدن را از دست داده‌ام چون ماههاست که برای اعتراف کردن نزد کشیش نرفته‌ام، یعنی در واقع از وقتی که با او به گشت و گذار پرداخته‌ام.

این حرف اثر عمیقی بر آن جوان‌ها گذاشت. خنده‌های مقطعی می‌کردند و یکی دو نفرشان صورتشان را در دست‌ها پنهان کردند و خنده‌های شدید عصبی کردند. وقتی خنده آنها تمام شد دون خوان گفت:

— خوب بچه‌ها، حالا می‌خواهم چیزی نشانتان بدهم.

حاضر بودم شرط ببندم که می‌خواهد از کیسه‌اش چندتا شیء اقتدار بیرون بیاورد. گمان کردم که آنها بلند می‌شوند و نزدیک او می‌روند، چون همه با هم به جلو خم شدند. انگار که می‌خواهند برخیزند ولی در واقع پای چپشان را زیر بدنشان گذاشتند و این وضعیت اسرارآمیز را که این همه برای زانوهای من شاق بود، از سر گرفتند.

من هم از آنها تقلید کردم و متوجه شدم که اگر کاملاً روی ساق پای چپم بنشینم و فشارم روی زانویم باشد به مراتب راحت‌تر خواهم بود.  
دون خوان برخاست و پشت تخته سنگ ناپدید شد.

مثل این که قبل از رفتن آتش را تقویت کرده بود چون شاخه‌های تازه‌ای با سروصدا شعله‌ور بودند و شعله‌های بلند به آسمان سر می‌کشیدند که تأثیر نمایش مفرطی بر بیننده می‌گذاشتند. ناگهان دون خوان از پشت تخته سنگ بیرون آمد و در جایی که قبلاً نشسته بود، ایستاد. مبهوت مانده بودم. کلاه سیاه رنگ مضحکی به سر داشت، بالای آن گرد و دو طرف آن روی گوش‌ها تیز بود شبیه کلاه دزدهای دریائی بود. بالاپوشی با دم دراز پوشیده بود که یک دکمه فلزی درخشان داشت و یکی از پاهایش چوبی بود در دلم خندیدم. دون خوان با لباس دزد دریایی واقعاً مضحک شده بود. معذالک از خودم می‌پرسیدم که این لباس‌ها را وسط آن بیابان از کجا آورده است. شاید از پیش پشت این تخته سنگ پنهان کرده بود. با خودم فکر کردم که کافی بود نوار سیاهی روی چشمش می‌بست و طوطی هم بر روی شانۀش می‌گذاشت تا تصویر مجسم یک دزد دریایی بشود.

یک یک ما را از چپ به راست دقیقاً نگاه کرد. بعد به بالای سر ما نگاه کرد، نگاهش در ظلمت شب گم شد. لحظه‌ای با این قیافه ایستاد و سپس پشت تخته سنگ برگشت. نمی‌دانم چطور راه می‌رفت بی‌شک یکی از پاهایش را از زانو به پشت خم کرده بود و وقتی رفت می‌بایست بتوانم پایش را ببینم ولی حرکاتش به قدری مرا غافلگیر کرده بود که توجه نکردم. در لحظه‌ای که او از نظر ناپدید شد شعله‌ها تخفیف پیدا کردند و همزمانی کامل این دو واقعه مرا متعجب کرد. حتماً مدت زمان لازم برای سوختن شاخه‌ها را حساب کرده بود و درست همان مدت آنجا ایستاده بود. (نتیجه‌گیری منطقی)

تغییری که در آتش روی داد بر همه گروه اثر مسلمی داشت، جوان‌ها جابجا

شدند وقتی آتش تخفیف پیدا کرد آنها هم پاهایشان را روی هم انداختند و راحت نشستند.

فکر می‌کردم که دون خوان برخواهد گشت و دوباره خواهد نشست ولی در اشتباه بودم، این انتظار مرا کلافه کرد. سرخپوستان جوان با چهره‌هایی کاملاً عادی نشسته بودند.

دلیل این دلقک‌بازی‌ها را نمی‌فهمیدم. پس از انتظار طولانی، از جوانی که دست راستم نشسته بود پرسیدم که آیا لباسی که دون خوان پوشیده بود، کلاه، بالاپوش بلند و پای چوبی او برای وی هم مفهوم و معنایی داشته است؟ با حواس‌پرتی و پریشانی مرا نگاه کرد. سئوالم را تکرار کردم. جوانی که طرف راست او نشسته بود سرش را جلو آورد.

هر دو بدون این که پریشانی خود را پنهان کنند مرا نگریستند. گفتم که با این کلاه، لباس و پای چوبی دون خوان خود را به شکل یک دزد دریائی درآورده بود.

همه دور من جمع شدند، می‌خندیدند و عصبی بودند. بی‌شک برای پاسخ دادن، لغت مناسبی پیدا نمی‌کردند. آن که از همه گستاخ‌تر بود بالاخره تصمیم گرفت که حرفی یزند. به من گفت که دون خوان نه کلاه و نه لباس و نه پای چوبی داشته است بلکه یک باشلق یا روسری سیاه داشته است و لباس قیرگون بلندی تا روی زمین پوشیده بود، درست مثل یک کشیش.

یکی دیگر آرام‌تر اعتراض کرد:

— نه او باشلق سرش نبود!

دیگران هم گفتند:

— بله همین‌طور است.

اولی با تعجب و بُهت مرا نگریست.

پیشنهاد کردم که آرام و دقیق همه اتفاقاتی را که افتاده بود بررسی کنیم چون اگر دون خوان ما را تنها گذاشته بود بی‌شک برای این بود که با هم در این باره صحبت کنیم.

جوانی که دومین نفر طرف راست من بود گفت که دون خوان لباس ژنده‌ای پوشیده بود، شولا یا بالاپوش سرخپوستی تکه پاره و یک کلاه مکزیکی دور پهن کهنه و ژنده‌ای هم بر سر داشته است، سبدی هم در دست گرفته که چیزی در آن بود که نفهمیدم چیست. به نظر او دون خوان مثل گداها نبود بلکه فردی بوده که چیزهای

عجیبی دارد و در آخر سفری بی‌انتهاست. جوانی که او را با باشلق میاه دیده بود اظهار کرد که چیزی در دستان او ندیده، او موهای بلند و درهم داشته و شبیه مردی بوده که کشیشی را کشته باشد و سپس لباس او را پوشیده باشد بی آن که بتواند حالت راهزنی خود را پنهان کند.

جوانی که طرف چپ من نشسته بود آرام خندید و گفت که واقعاً صحنه‌ای که شاهد آن بودیم شگفت‌انگیز بوده است، او دون خوان را در لباس فردی بسیار مهم دیده بود که گویی در آن لحظه از اسب پایین آمد. ساق‌بندهای بزرگ چرمی روی ساق‌هایش بوده، از آنهایی که برای سفر به پا می‌بندند، مهمیزهای بزرگ و ترکه‌ای در دست داشته که آن را مدام به کف دست چپش می‌کوبیده، کلاهی با لبه بزرگ و بالای مخروطی شکل به سر داشته و دو تپانچه اتوماتیک کالیبر ۴۵ به کمر داشت، در واقع مثل یک مزرعه‌دار ثروتمند آمریکائی.

چهارمین نفر خنده شرمگینی کرد و نخواست آنچه را دیده بود برای ما تعریف کند. من به او اصرار کردم ولی دیگران هیچ اهمیتی به این موضوع ندادند. این جوان سرخپوست خیلی خجالتی به نظر می‌رسید و جرات نمی‌کرد حرف بزند. دون خوان از پشت تخته سنگ بیرون آمد، درست لحظه‌ای که آتش رو به خاموشی می‌رفت.

رو به من کرد و گفت:

— بهتر است بگذاریم آقایان به کارشان برسند. از آنها خداحافظی کن. حتی نگاهی هم به آنها نیانداخت و برای این که فرصت خداحافظی به سن بدهد آهسته به راه افتاد.

جوان‌ها با من روبوسی کردند.

آتش دیگر شعله نمی‌کشید ولی نور کافی پخش می‌کرد. دون خوان مانند سایه میاهی چند قدم دورتر بود و جوان‌ها نیم دایره‌ای از اشباح بی‌حرکت و مجسم تشکیل داده بودند. گویی مجسمه‌هایی از کهربای سیاه بودند که روی زمینه تیره به چشم می‌خوردند.

در آن لحظه بود که همه وقایعی که اتفاق افتاده بود روی من اثر گذاشت پشتم لرزید. به طرف دون خوان دویدم با لحن مضطربی از من تقاضا کرد که رو برگردانم زیرا آن مردان جوان تبدیل به گروهی از سایه‌ها شده بودند! فشاری بر معده‌ام احساس کردم، انگار دستی از بیرون آمده بود و آن را گرفته بود.

بی‌اراده فریاد کشیدم، دون خوان در گوشم زمزمه کرد که در آن منطقه به قدری اقتدار بود که می‌توانستیم به راحتی به راه‌پیمایی اقتدار پردازیم. ساعت‌ها به آن طریق راه رفتیم. پنج بار افتادم و هربار دون خوان با صدای بلند، دفعات را شمرد.

بالاخره ایستاد و در گوش من گفت:

— بنشین و به تخته سنگی تکیه بده، شکمت را با دست‌هایت بپوشان.



من و دون خوان به یک رستوران رفتیم. و کنار پنجره آن نشسته بودیم. مدت زیادی به من چشم دوخت. سپس درحالی که خیابان پرآمد و شد و پرفعالیت را از پنجره نشان می‌داد و گفت:

— این دنیای توست. تو متعلق به این دنیا هستی و این دنیا میدان شکار تو هم هست. هیچ راهی برای فرار از «عمل» دنیا نیست. پس یک جنگجو دنیا را تبدیل به میدان شکار می‌کند. بعنوان شکارچی یک جنگجو می‌داند که دنیا برای خدمت کردن ساخته شده است. بنابراین او از همه چیز آن استفاده می‌کند. یک جنگجو مانند یک دزد دریایی بی هیچ ملاحظه‌ای آنچه را که می‌خواهد می‌گیرد و از هرچه می‌خواهد استفاده می‌کند با این تفاوت که یک جنگجو از این که خودش هم مورد استفاده و تصاحب قرار گیرد، هیچ ناراحت و متعجب نمی‌شود.

## ( ۴۰ )

آن روز صبح وقتی از خانه خارج شدیم دُونِ خَوَان گفته بود که می‌بایست آن روز منتظر «هدیه اقتدار» باشم حیوانی استثنائی که آن روز به دام من می‌افتاد و می‌بایست گوشت آن را خشک کنم تا «خوراک اقتدار» من باشد.

به نظر می‌رسید که در افکارش غرق است. هیچ تغییر و تغییری از بداقبالی من نکرد. وقتی روز به پایان رسید بالاخره گفت:

— کسی مزاحم شکار تو می‌شود.

با شگفتی پرسیدم:

— چه کسی؟

مرا نگاه کرد. لبخندی زد و سرش را تکان داد انگار فکر نمی‌کرد که من گول خورده باشم. گفت:

— طوری سؤال می‌کنی که انگار نمی‌دانی چه کسی است درحالی که تمام مدت روز این را می‌دانستی.

اعتراض کردن بیهوده بود. می‌دانستم منظورش کیست. «کاتالینا». اگر منظور از دانستن این بود بله من می‌دانستم. (منظور از کاتالینا همان زن جادوگر است)

— یا برمی‌گردیم و یا تا شب منتظر می‌شویم تا در تاریکی شامگاه او را گیر بیاندازیم.

منتظر بود که من تصمیم بگیرم دلم می‌خواست به خانه برگردیم. نخ‌ها را جمع کردم ولی قبل از این که اظهار عقیده کنم با لحن قاطعی مرا متوقف کرد.

— بنشین. بی‌شک رفتن آسان‌تر و بی‌خطرتر است ولی من فکر می‌کنم که با مورد ویژه‌ای سروکار داریم و به نظر من بهتر است بمانیم. همه این صحنه‌سازی

برای شخص تو انجام گرفته.

پرسیدم:

— منظورتان چیست؟

— یک نفر در کار تو اختلاف ایجاد می‌کند. و این وضعیت به تو مربوط می‌شود

و من می‌دانم که این شخص کیست و تو هم می‌دانی.

— شما مرا می‌ترسانید.

درحالی که می‌خندید گفت:

— نه من تو را نمی‌ترسانم. این زن که اینجا پرسه می‌زند تو را می‌ترساند.

برای ارزیابی تأثیر کلماتش لحظه‌ای سکوت کرد.

به آسانی پذیرفتم که ترسیده‌ام.

در حدود یک ماه پیش من برخورد وحشتناکی با یک زن جادوگر به نام کاتالینا

داشتم. برخوردی که می‌توانست موجب مرگ من باشد.

دون خوان به من گفته بود که این زن می‌کوشد او را از بین ببرد و او نمی‌تواند در

مقابل حملاتش مقاومت کند و من می‌بایست به او کمک کنم. ولی پس از این

مبارزه، دون خوان اعتراف کرده بود که او هیچ خطری برای دون خوان در بر نداشته و

این صحنه‌سازی‌ها عمداً برای به دام انداختن من و مبارزه کردن من با او انجام گرفته

بود. البته این صحنه‌سازی‌ها شوخی نبوده بلکه قسمتی از تعلیمات من بوده است.

دون خوان به من گفت:

به خاطر بیاور که چگونه روحیه شکارچی را در تو زنده کردم. خودت اعتراف

کردی که شکار باعث می‌شود گیاهان را فراموش کنی. برای شکارچی شدن تو حاضر

بودی تقریباً همه کار بکنی، کارهایی که هرگز حاضر نبودی به خاطر گیاهان انجام

بدهی. حالا باید برای زنده ماندن بیش از این‌ها زحمت بکشی.

مرا نگاه کرد و قهقهه خنده را سر داد.

گفتم:

— این دیوانگی است. ما انسان‌هایی منطقی هستیم.

پاسخ داد:

— تو منطقی هستی و من نه.

— چرا مسلم است که شما هم منطقی هستید. شما یکی از منطقی‌ترین افرادی

هستید که من می‌شناسم.

— خیلی خوب، باشد! جرو بحث نکنیم. من منطقی هستم. حالا منظور چیست؟

شروع کرد به بحث کردن در این باره که چرا دو نفر آدم منطقی باید رفتاری بی معنی داشته باشند، مثلاً چرا او می‌بایست آن زن جادوگر را علیه من یرانگیخته باشد؟ با خشونت گفت:

— بسیار خوب، تو منطقی هستی. یعنی تو خیال می‌کنی که مطالب زیادی درباره این دنیا می‌دانی، اما آیا این راست است؟ آیا تو واقعاً چیز زیادی از دنیا می‌دانی؟ تو فقط شاهد اعمال دیگران بوده‌ای، تجربه تو به آنچه با تو کرده‌اند، محدود می‌شود. تو هیچ چیز از این دنیای اسرارآمیز و ناشناخته نمی‌دانی.

برخاست و به من اشاره کرد که او را دنبال کنم. با ماشین به یکی از شهرهای کوچک نزدیک، که در خاک مکزیک واقع بود رفتیم. ماشین را نزدیک یک رستوران متوقف کردم. پیاده به راه افتادیم، از ایستگاه اتوبوسرانی و یک فروشگاه بزرگ گذشتیم. او طرف راست من راه می‌رفت.

ناگهان احساس کردم کسی طرف چپ من راه می‌رود، درست پهلوی من، اما قبل از این که او را نگاه کنم دون خوان با حرکتی سریع و ناگهانی حواس مرا پرت کرد. به زمین خم شد گویی می‌خواست چیزی را از روی زمین بردارد. این حرکت باعث شد که روی او بیافتم، در این موقع زیر بغل مرا گرفت و چسبید و همین‌طوری مرا تا ماشینم بُرد. و حتی برای باز کردن در ماشین هم بازویم را رها نکرد. مدتی با کلیدهایم ور رفتم تا این که در ماشین باز شد. دون خوان مرا آرام روی صندلی نشاند و بعد رفت و خودش سوار شد و گفت:

— آهسته حرکت کن و مقابل فروشگاه توقف کن.

به محض این که ایستادیم با سر به من اشاره کرد. «کاتالینا» مقابل فروشگاه، درست در همان جایی که دون خوان موجب افتادن من شد، ایستاده بود. محکم نشستم. آن زن چند قدم جلو آمد و با نگاهی معارضه‌جویانه به ما خیره شد. به دقت او را ورنداز کردم. زیبا بود. پوستی تیره و بدنی گوشتالو داشت که از نیروی عضلانی مسلّمی حکایت می‌کرد. چهره‌اش گرد بود و گونه‌هایش برجسته و بالا، موهای قیرگونش را در دو دسته بافته بود. آنچه بیش از همه موجب شگفتی من شد، جوانی او بود. که حداکثر سی سال داشت.

دون خوان نجوا کرد:

— بگذار اگر دلش می خواهد، جلوتر بیاید.

کاتالینا جلوتر آمد و در حدود سه متری ماشین توقف کرد چشم در چشم هم دوختیم. هیچ چیز خطرناکی در او نمی دیدم. لبخندی زدم و با دست به او اشاره کردم. مانند یک دختر کوچولوی خجالتی، دستش را جلوی دهانش گذاشت و شانه هایش را تکان داد. احساس خوشبختی بخصوصی کردم. به طرف دون خوان پیچیدم تا از او چیزی پرسم که با فریادی ناگهانی مرا وحشت زده کرد!

— به طرف این زن پشت نکن!

فوراً به طرف آن زن برگشتم. باز هم نزدیک تر شده بود. و در فاصله ۱/۵ متری من بود. لبخند می زد. دندان هایش بزرگ، سفید و خیلی درخشان بودند. معذالک در این لبخند چیز غریبی نهفته بود. دوستانه نبود. لبخندی اجباری بود. فقط دهانش می خندید. چشمان سیاه و سردش بدون مژه زدن مرا ثابت نگاه می کردند.

تیره پشتم لرزید. دون خوان شروع به خندیدن کرد. خنده اش مقطع و موزون بود. زن آرام آرام عقب رفت و بالاخره در جمعیت از نظر پنهان شد.

به راه افتادیم. دون خوان گفت:

— اگر قادر نباشی زندگیت را محدود کنی و نتوانی آنچه را باید فرا بگیری، این زن تو را از بین خواهد برد، مانند کسی که سوسکی را زیر پای له می کند. او حریف ارزنده ایست که من برایت پیدا کرده ام. بعد گفت که قبل از هر اقدامی در مورد این زن باید منتظر یک نشانه باشیم. اگر کلاغی ببینیم و یا صدای کلاغی بشنویم خواهیم دانست که می توانیم منتظر شویم و همچنین کجا باید برویم.

دور تا دور را با دقت بررسی کرد و گفت:

— اینجا محل خوبی برای انتظار کشیدن نیست.

به طرف شرق رفتیم. هوا کاملاً تاریک شده بود. ناگهان دو کلاغ از درختچه ای پر کشیدند و پشت تپه ای از نظر پنهان شدند. دون خوان گفت که تپه جای مناسبی برای ما خواهد بود.

وقتی رسیدیم آن را دور زد و نقطه ای را در پای تپه به طرف جنوب شرقی انتخاب کرد. در دایره ای به قطر ۱/۵ متر همه برگ های خشک و شاخه ها و آشغال ها را جمع آوری کرد. می خواستم به او کمک کنم ولی با حرکت صریح دست مرا مانع شد. انگشتش را روی لب هایش گذاشت و مرا دعوت به سکوت کرد. وقتی کارش به پایان رسید مرا به وسط دایره کشید. و گفت:

— پشت تپه رو به جنوب بایست و هر کاری من می‌کنم، تو هم تکرار کن. آن وقت به رقصیدن پرداخت باگام‌هایی حساب شده و موزون درجا می‌زد. هفت بار آرام و سه بار سریع پایش را به زمین کوید. پس از این که مدتی کوشیدم بالاخره موفق شدم قدم‌هایم را با او سازگار کنم. آهسته پرسیدم:

— چرا این کار را می‌کنیم؟

آهسته پاسخ داد:

تو مانند خرگوشی، پایکوبی می‌کنی تا این که دیر یا زود، زن ولگرد به سوی صدا جلب شود و بیاید ببیند چه خبر است.

وقتی پایم گرم شد و کاملاً آهنگ این پایکوبی را فراگرفتم دون خوان متوقف شد ولی به من گفت که باید ادامه دهم و خودش با دست وزن و هماهنگی را یادآوری می‌کرد. گه گاه درحالی که سرش کمی به طرف راست خم بود دقیقاً گوش فرامی‌داد، انگار می‌خواست همه صداهایی را که از طرف درختچه‌ها می‌آمد دریابد. ناگهان به من گفت توقف کن و خودش در حالت بخصوصی ایستاد، مثل کسی که آماده است روی مهاجم ناشناس ناپیدایی جست بزند.

بعد دوباره گفت که به پایکوبی ادامه دهم. کمی بعد دوباره مرا متوقف کرد و با چنان توجهی گوش فرا می‌داد که گویی همه تارهای وجودش به حد افراط متنبض شده اند.

ناگهان پهلوی من پرید و در گوشم زمزمه کرد:

— شامگاه به لحظه بزرگ‌ترین اقتدار خود رسیده است.

به اطراف نگریستم. درختچه‌ها، تخته سنگ‌ها و تپه‌ها همه با هم توده‌ای عظیم و سیاه تشکیل داده بودند. آسمان رنگ آبی سیاهی داشت و ابرها دیده نمی‌شدند. به نظر می‌رسید که تمامی دنیا توده متحدالشکلی از اشباح سیاه نامشخص است. از دور صدای فریاد غریب حیوانی به گوش رسید. شاید گرگ یا پرنده‌ای شبانه بود، صدا به قدری ناگهانی بود که من توجهی به آن نکردم ولی دون خوان از جا جست. ارتعاش بدنش را احساس کردم. نجوا کرد:

— شروع کن و دوباره پایکوبی کن و مراقب باش. او اینجاست.

بطور وحشیانه‌ای شروع به پایکوبی کردم ولی دون خوان پایش را روی پایم گذاشت و اشاره کرد که باید با آرامش و حفظ آهنگ مناسب پا بزنم. آهسته گفت:

— وحشت نکن، آرام باش و دست و پایت را گم نکن.

با دست، وزن حرکت مرا تنظیم می‌کرد. در دومین توقف، دوباره همان فریاد به گوش رسید. شاید پرنده‌ای بود که بر فراز تپه پرواز می‌کرد.

به پایکوبی ادامه دادم و درست در لحظه‌ای که دون خوان به من فرمان ایست داد صدایی بخصوص از طرف چپ شنیدم. صدایی که رد شدن حیوانی عظیم‌الجثه از میان درختچه‌ها و گیاهان خشک ایجاد می‌کند. فوراً یاد خرس افتادم ولی متوجه شدم که در صحرا خرس پیدا نمی‌شود. بازوی دون خوان را گرفتم. به من لبخند زد و مرا به سکوت دعوت کرد. می‌کوشیدم در سیاهی شب چیزی ببینم ولی او اشاره کرد که بی‌فایده است.

چندین بار با انگشت به بالای سرم اشاره کرد، بعد آرام مرا دور خودم چرخاند تا وقتی که روبروی توده سیاه تپه قرار گرفتم. با انگشت به محلی روی تپه اشاره کرد. به آن نقطه چشم دوختم و ناگهان مانند کابوسی، سایه‌ای سیاه به طرف من پرید. فریاد زدم و به زمین افتادم. چند لحظه‌ای شبیح سیاه روی آبی ... آسمان دیده شد و به پرواز ادامه داد و سپس در درختچه‌های پشت ما سقوط کرد. صدای برخورد جسم سنگین با شاخه‌ها و سپس فریادی غریب به گوش رسید.

قبول کردم که وقتی داشتم می‌افتادم شبیح تیره زنی را با دامنی بلند دیدم که آرام به طرف من پرواز می‌کرد ولی بعد به نظرم رسید که چیزی آن شبیح را کشید. زیرا به سرعت از فراز سر من گذشت و در درختچه‌ها افتاد.



یک شب من به مراسم جشنی در یک دهکده رفته بودم، از قرار معلوم این جشن به مناسبت «باکره گوادلوپ» برگزار شده بود. جشن خیلی زود شروع شد. دختر صاحب کافه صفحه‌ای گذاشت، صداها ی گوش‌خراشی به گوش رسید و بالاخره ترومپت‌ها و گیتارها شروع به نواختن کردند.

جشن عبارت بود از صفحه گذاشتن به صدای خیلی بلند، چهار جوان مکزیکی با دو دختر صاحب کافه و سه دختر مکزیکی دیگر می‌رقصیدند. یاک‌ها نمی‌رقصیدند ولی با لذتی آشکار حرکات رقصنده‌ها را زیر نظر داشتند. نگاه کردن و نوشیدن «تکیلای» ارزان قیمت موجب خوشوقتی و رضایت خاطرشان شده بود.

برای همه کسانی که می‌شناختم جداگانه سفارش مشروب دادم، زیرا نمی‌خواستم کسی را برنجانم. میان آنها می‌چرخیدم، چند کلمه‌ای صحبت می‌کردم

و به مشروب دعوتشان می‌کردم. همه چیز به خوبی گذشت تا این که متوجه شدند من خودم مشروب نمی‌خورم. این موضوع خُلقشان را تنگ کرد. انگار همه با هم دریافتند که من در آن جشن زیادی بودم دلخور بودند و زیر چشمی مرا نگاه می‌کردند.

مکزیکی‌ها که به اندازه سرخپوستان مست بودند، متوجه شدند که من هنوز ترقصیده‌ام و این موضوع به نظرشان بیش از مشروب نخوردن من توهین‌آمیز بود. یکی از آنها با حالتی پرخاشجویانه بازویم را گرفت و مرا پهلوی گرامافون برد. دیگری یک لیوان پر از «تکیلا» برایم ریخت و گفت که باید آن را به یکباره سر بکشم و نشان دهم که یک مرد هستم!

سعی کردم وقت تلف کنم، ابلهانه می‌خندیدم، مثل این که از رفتار آنها خوشم می‌آید گفتم ترجیح می‌دهم قبل از نوشیدن، برقصم. یکی از جوان‌ها اسم صفحه‌ای را گفت و دختری که صفحه می‌گذاشت، روی صفحه‌ها به جستجوی آن پرداخت. هرچند که هیچ زنی در ملاء عام مشروب نخورده بود ولی به نظر می‌رسید که سرش گرم بود چون نمی‌توانست صفحه را درست در جایش بگذارد. جوان دیگری صفحه را از دستش کشید، عنوانش را نگاه کرد و گفت:

— این که «تویست» نیست.

دوباره دخترک به جستجوی صفحه پرداخت و همه او را دوره کردند. من هم از فرصت استفاده کردم و از در پشتی کافه بیرون رفتم و از آنجا پس از مسافت کوتاهی که روشن بود، وارد سیاهی شب شدم.

۳۰ متر آن طرف تر لای درختچه‌ها ایستادم، فکر می‌کردم چکار کنم. خسته بودم، وقت آن بود که به سراغ ماشینم که جلوی منزل «بلاس» (یکی از دوستان) گذاشته بودم بروم و به خانه برگردم. اگر آهسته رانندگی می‌کردم کسی متوجه رفتنم نمی‌شد. مثل این که هنوز در جستجوی صفحه بودند، چون فقط صدای خرخر بلندگو به گوش می‌رسید. ناگهان صدای «تویست» بلند شد. خنده‌ام گرفت از فکر این که دنبال من می‌گردیدند تا مرا به رقص وادارند.

اشباح سیاهی به من نزدیک شدند. افرادی بودند که برای جشن می‌رفتند. به هم شب بخیر گفتیم، آنها را شناختم و به ایشان گفتم که جشن واقعاً عالی است. قبل از پیچ جاده دو نفر دیگر را دیدم که هرچند نمی‌شناختم سلامشان کردم. صدای موسیقی در جاده همان قدر بلند به گوش می‌رسید که جلوی کافه! شب سیاه و

بی ستاره بود ولی درخشش چراغ‌های کافه راه را کمی روشن می‌کرد. نزدیک منزل «بلاس» بودم. تند کردم. در این موقع متوجه سیاهی‌ای شدم که در پیچ کنار جاده طرف چپ من نشسته بود یا چمباتمه زده بود. فکر کردم که شاید کسی قبل از من جشن را ترک کرده است، به نظر می‌رسید که کنار جاده ادرار می‌کند. تعجب کردم چون در آنجا اغلب افراد برای انجام این کار لای درختچه‌ها می‌رفتند. شاید مست بود؟

به پیچ جاده رسیدم و شب بخیر گفتم. آن شخص یا فریادی غیرانسانی، عجیب و پرخاشگر به من پاسخ داد. موهای سرم سیخ شد و لحظه‌ای از ترس برجا میخکوب شدم. بعد به سرعت به راه افتادم، نگاهی به عقب انداختم و دیدم که نیم‌خیز شده است! یک زن بود. به خلر خم شد کمی جلو آمد و سپس به طرف من پریدا! قرار را بر قرار ترجیح دادم. آن زن مانند پرنده‌ای که روی زمین راه برود جست می‌زد و مرا تعقیب می‌کرد. وقتی به خانه «بلاس» رسیدم. راهم را سد کرد و تقریباً مرا لمس کرد. از گودال کوچکی که آب در آن بود پریدم و از در نیمه باز به درون خانه افتادم.

«بلاس» که به خانه بازگشته بود هیچ توجهی به ماجرای من نکرد. فقط گفت: خوب ترا مسخره کردند. سرخپوست‌ها دوست دارند غریبه‌ها را دست بیاندازند. عصبانیت ناشی از این حادثه باعث شد که صبح روز بعد به جای این که طبق برنامه‌ام به لوس آنجلس برگردم نزد دون خوان بروم.

عصر بود که به خانه‌اش برگشت پیش از آن که دهان باز کند، ماجرا را تعریف کردم و جمله «بلاس» را هم برایش نقل کردم. چهره‌اش درهم رفت. شاید من خیالاتی شده بودم ولی واقعاً به نظرم دلواپس می‌آمد. بالاخره گفت:

— به جمله‌ای که «بلاس» گفت اهمیتی نده او از مبارزه بین جنادوگران هیچ نمی‌داند. به محض این که این سایه را در طرف چپ دیدی می‌بایست متوجه می‌شدی که این برخورد موضوعی جدی است.

— می‌بایست چکار می‌کردم؟ می‌ایستادم؟

— کاملاً وقتی جنگجویی با حریف خود روبرو می‌شود. اگر این حریف یک انسان عادی نباشد، جنگجو باید مقاومت کند. این تنها چیزی است که او را روئین تر می‌کند.

— منظور شما چیست دون خوان؟

— این سؤمین برخورد تو با حریف ارزنده‌ات بود. او تو را دنیال می‌کند با این

امید که یک لحظه ضعف نشان بدهی. این بار او موفق شده است. مضطرب شدم او را متهم کردم که مرا بیهوده در معرض خطر قرار می‌دهد. این یک بازی ظالمانه بود.

— اگر این اتفاق برای یک آدم عادی روی می‌داد، ظالمانه بود. ولی از زمانی که انسان شروع می‌کند مانند یک جنگجویی زندگی کند، دیگر یک انسان عادی نیست. بعلاوه برای بازی کردن با تو، یا دست انداختن تو و یا آزار تو نبود که من حریفی ارزنده برایت پیدا کردم. یک حریف ارزنده می‌تواند تو را برانگیزد. تحت نفوذ حریفی مانند «کاتالینا» تو ناچار خواهی بود که از هرچه آموختی استفاده کنی. راه دیگری ندارد.

مدتی ساکت ماندیم، اظهاراتش موجب هراس من شده بود. از من خواست قریادی را که درمت پس از شب بخیر گفتن شنیده بودم تقلید کنم. کوشش کردم و عاقبت جیغی غریب کشیدم که خودم را به وحشت انداخت! به نظر دون خوان تقلید من مضحک بود چون شروع به خندیدن کرد. وقتی ساکت شد از من خواست که جزئیات این اتفاق را برایش تعریف کنم. بعداً او گفت:

هیچ زن سرخپوستی نمی‌تواند اینطور جست بزند، آنها حتی نمی‌توانند چنین مسافتی را بدوند.

مرا وادار به جست زدن کرد. هربار بیش از ۱ متر و ۲۰ سانتی‌متر نمی‌توانستم بپریم. درحالی که آن زن به طوری که من دیدم هربار سه متر می‌جهید! دون خوان گفت:

همه کارهایی که تو دیشب کردی ناشیانه بوده است. نخست این که تو به جشن رفته بودی تا وقت بگذرانی؟ «انگار که وقتی برای از دست دادن وجود دارد». این مطلب موجب تضعیف تو شده است.

— یعنی نباید به جشن و مجلسی بروم؟

— نه منظورم این نیست، تو هر جا که می‌خواهی می‌توانی بروی ولی در صورتی که مسئولیت کامل این عمل را به عهده بگیری. یک جنگجو با استراتژی زندگی می‌کند. اگر از نظر استراتژی لازم نباشد، به چنین جشنی یا مجلسی نخواهد رفت. معنی این مطلب این است که او کاملاً بر خودش حاکم است و قادر است همه اعمالی را که لازم بداند انجام دهد.

در بد وضعی گیر کرده‌ای. حریف تو را دنبال می‌کند و برای اولین بار در زندگی نمی‌توانی به خودت اجازه بدهی که دیمی اقدام کنی. این بار باید یک «عمل» کاملاً متفاوت را فراگیری. «عمل» استراتژیکی.

مسئله را از این زاویه نگاه کن. اگر از حملات «کاتالینا» زنده بیرون آمی، باید روزی از او تشکر کنی که تو را وادار کرده «عمل» خود را تغییر دهد.

— این وحشتناک است و اگر زنده نمانم چی؟

— یک جنگجو هرگز خود را به چنین افکاری رها نمی‌کند. هنگامی که یک جنگجو می‌خواهد در رابطه با ممنوعانش یعنی انسان‌ها اقدامی بکند از «عمل» استراتژیک استفاده می‌کند و در این «عمل» نه پیروزی وجود دارد و نه شکست، فقط عمل و اقدام وجود دارد.

— عمل استراتژیک یعنی این که انسان در اختیار دیگران نباشد. مثلاً در آن جشن تو یک دلقک بودی، نه برای این که دلقک بودن را برای رسیدن به هدفی و به دلیلی روشن انتخاب کرده بودی، نه، تو دلقک بودی چون خودت را در اختیار دیگران گذاشتی. هیچ تسلطی بر اوضاع نداشتی و به همین دلیل ناچار شدی فرار کنی. و در برابر آن زن جادوگر، تنها دفاع تو این بود که بی‌حرکت می‌ایستادی و بعد به رقص می‌پرداختی.

— منظور تان چه رقصی است؟

— منظورم «پایکوبی خرگوش» است که اولین حرکت رقص است و یک جنگجو آن را به مرور در مدت زندگی خود تلطیف می‌کند. و توسعه می‌دهد. تا هنگام آخرین نبردش در روی زمین فرارسد.

## ( ۳۱ )

دون خوان به من گفت:

حالا وقت آن فرا رسیده که از تمامی «بی عملی» که به تو آموخته‌ام استفاده کنی و «دنیا را متوقف سازی» بعد با انگشت به طرف جنوب شرقی اشاره کرد و با لحن خشک و جدی گفت:

— برو آنجا!

از جاده‌هایی که بارها و بارها با دون خوان طی کرده بودیم گذشتم. اول به طرف جنوب و از آنجا به سوی مشرق رفتم. ماشینم را در انتهای جاده خاکی رها کردم و راه همیشگی را به سوی جلگه مرتفع در پیش گرفتم. واقعاً نمی‌دانستم چه بکنم. همین‌طور که قدم می‌زدم محلی برای استراحت جستجو کردم.

«گفتگوی درونی‌ام» را متوقف کردم، ناگهان سمت چپ منطقه‌ای توختم را جلب کرد، ترکیبات شیمیائی زمین، به نظر متفاوت می‌رسید. در جایی که برای نشستن انتخاب کرده بودم چندین بار تغییر موضع دادم تا این که رو به مغرب نشستم، خورشید پائین آمده بود. به زمین نگاه کردم، یک سرگین غلطان سیاه را دیدم که از پشت سنگی بیرون آمد و پشگلی دو برابر هیکل خودش را روی زمین می‌غلطاند. نظاره سرگین غلطان مرا کاملاً مجذوب کرده بود و از نیروی عظیمی که می‌بایست صرف غلطاندن آن پشگل از روی سنگ‌ها و از میان شکاف‌ها بکند، در شگفتی بودم.

مدّت زیادی او را نگاه کردم تا این که متوجه شدم سکوت عمیقی در اطراف، حکمفرما شده است. فقط صدای باد در شاخ و برگ‌های درختان می‌پیچید. سرم را بلند کردم و با حرکتی غیرارادی و سریع به سمت چپ پیچیدم. در یک چشم به هم زدن سایه‌ای رنگ باخته یا ارتعاشی را روی تخته سنگ مجاور دیدم. اول اهمیتی به

این تصویر گریزان ندادم ولی ناگهان متوجه شدم که این سایه در طرف چپ من ظاهر شده است، خیلی سریع به طرف چپ پیچیدم و آن وقت به وضوح آن سایه را روی تخته سنگ دیدم! فکر کردم که مرگ مرا نظاره می‌کند و همچنین سرگین غلطان را، با نگاه به جستجوی جانور پرداختم.

این وجد و جذبه به قدری مرا متقلب کرد که به گریه افتادم. دوت خوان حق داشت، او همیشه حق داشت. من در دنیایی اسرارآمیز زندگی می‌کردم و مانند همه انسان‌ها، موجود اسرارآمیزی بودم و با وجود این مهم‌تر از یک سرگین غلطان نبودم! اشک‌هایم را خشک کردم و در حالی که چشم‌هایم را با پشت دست می‌مالیدم، یک آدم یا چیزی که شکل انسانی داشت دیدم. راست من ایستاده بود و تقریباً ۱۵ متر با من فاصله داشت. صاف نشستم و سعی کردم بهتر بینم، خورشید به افق چسبیده بود و نور زردش مانع می‌شد که به وضوح بینم. غرش بخصوصی شنیدم حواسم را روی صدا متمرکز کردم. غرش به صوتی گوش‌خراش و بعد به صدایی آهنگین و جذاب تبدیل شد. آهنگی شبیه به ارتعاشات الکتریکی، تصویری خودش را به من تحمیل کرد. دو گوی یا درست‌تر بگویم دو مکعب به هم سائید می‌شدند و صدای مبهمی به گوش می‌رسید تا این‌که کم‌کم کاملاً در یک سطح قرار گرفتند و بی‌حرکت شدند. کوشیدم که دوباره آن شخص را ببینم ولی به نظر می‌رسید از نگاه من می‌گریزد فقط سایه‌ای سیاه نزدیک درختچه‌ها دیده می‌شد. دستم را مثل سایبان بالای چشم‌هایم گذاشتم.

متوجه شدم که خورشید در افق پائین رفت. به آن چشم دوختم و ناگهان «خطوط جهان» را دیدم. کثرت و افری از خطوط سفید و نورانی همه چیز را در اطراف من قطع می‌کردند. فکر کردم شاید انعکاس و انکسار انوار خورشید بر مژه‌هایم این کیفیت را به وجود آورده است. چشم‌هایم را بستم و دوباره گشودم. خطوط همچنان پابرجا بودند و بر هر چیزی که وجود داشت منطبق بودند یا از آن عبور می‌کردند، پشت به خورشید کردم حتی در این وضعیت هم خطوط پایدار و قابل مشاهده بودند. من شاهد جهانی تازه و خارق‌العاده بودم. هیچ احساس یا اندیشه‌ای نداشتم همه چیز متوقف شده بود و من آزادانه در هوا معلق بودم.

در حالت جذبه و شور مدّتی مدید و بی‌نهایت بر فراز تپه ایستادم. این واقعه شاید فقط چند دقیقه طول کشیده بود، شاید فقط مدّت زمانی که آخرین اشعه‌های خورشید قبل از غروب کامل بر فراز زمین تابیده بود. معذالک برای من ابدیت را

دربر داشت. احساس می‌کردم چیزی پرحرارت و آرام‌بخش از دنیا و از جسم من صاطع بود. فهمیدم که رازی را کشف کرده‌ام. در تمام زندگی‌ام هرگز چنین جاذبهٔ ملکوتی، چنین صلح و دریافتی چنین کامل را از اشیاء تجربه نکرده بودم. معذالک نمی‌توانستم این راز را با کلمات یا اندیشه‌ها توصیف کنم. جسم من آن را می‌دانست! صبح روز بعد وقتی به خانه دون خوان رسیدم، او تنها بود. بی‌درنگ به نقل تجربیاتم پرداختم و او با علاقه و توجه به حرف‌هایم گوش داد و فقط گفت:

— تو «دنیا را متوقف کردی».

— دون خوان آیا چیزی در من متوقف شد؟

— آن چیزی که در تو متوقف شد، همان جهانی است که براساس گفته‌های دیگران بنا شده بود. می‌دانی، از لحظه تولد ما، آدم‌ها برای ما تعریف می‌کنند که دنیا اینطور است و آنطور نیست و مسلماً راهی نداریم جز این که دنیا را همانطور که دیگران گفته‌اند ببینیم! او ادامه داد:

تو خطوط دنیا را دیدی، تو یک موجود درخشان دیدی. تو تقریباً برای ملاقات با مواصل خود آماده‌ای. بی‌شک متوجه نشدی که مردی که در درختچه‌ها دیدی، مواصل بود، تو صدای غرش او را شنیدی، او در حاشیهٔ یک دشت انتظار تو را خواهد کشید.<sup>۴</sup>

۴. سفر به دیگر سو - خانم دلارا قهرمان.

## ( ۴۲ )

من تقریباً تمرینات «رؤیابینی» را که از سفارشات دون خوان بود انجام می‌دادم. در این راستا یک شب به‌طور غیرمنتظره‌ای دست‌هایم را در رؤیا یافتم. خواب دیدم که در خیابانی ناشناس، در شهری بیگانه راه می‌روم. ناگهان دست‌هایم را بلند کردم و جلوی چشمانم گرفتم. گوئی چیزی در درونم تسلیم شد و به من اجازه داد به پشت آنها بنگرم. بنابر آموزش‌های دون خوان باید به محض این که تصویر دست‌هایم شروع به محو شدن می‌کردند یا عوض می‌شدند، نگاهم را به نقطه دیگری معطوف کنم. به چیزهای دیگری که در رؤیایم هستند. در این رؤیای خاص نگاهم را به ساختمانی در آخر خیابان دوختم و زمانی که تصویر شروع به محو شدن کرد، نگاهم را به چیزهای دیگر در اطرافم متمرکز کردم. نتیجه نهایی تصویری به غایت باورنکردنی و واقع از خیابانی متروک در شهری ناشناس بود.

دون خوان روش دیگری را برایم شرح داده بود.

بدین ترتیب که باید بدون این که نگاهم را روی چیز بخصوصی متمرکز کنم، در مسیری طولانی راه بروم و مستقیماً به چیزی نگاه نکنم. چشم‌ها را کمی چپ کنم تا از آنچه که به خودی خود در زاویه دید قرار می‌گیرد، تصویری وسیع‌تر داشته باشم. گرچه آن موقع من نفهمیدم اما او اصرار داشت اگر بدون تمرکز به نقطه‌ای در نزدیکی افق نظر بیندازم، مشاهده تمام چیزهایی که در میدان دید قرار دارد، در یک آن امکان‌پذیر می‌گردد. به من نیز اطمینان خاطر داده بود که این کار تنها راه متوقف کردن «مناظره درونی» است.

در آن حالت آگاه شدم که متوقف کردن مناظره درونی مستلزم چیزی بیش از تنها با خود حرف نزدن است. در آن موقعیت افکارم را از دست داده بودم و عملاً حس می‌کردم که در «خلاء» غوطه‌ورم.

اگر من موفق به حل و کشف این مسئله شوم آن وقت برای برداشتن قدم دیگری در دنیای ساحران آمادگی دارم. در مورد ماهیت موضوع از دون خوان پرسیدم. به آرامی خندید. منتظر جوابش بودم که ناگهان چیزی در درونم از کار افتاد. حس کردم به حالت بی‌وزنی درآمده‌ام. انگار گوش‌هایم باز شده‌اند و هزاران هزار صدا از صحرا شنیده می‌شود. به قدری این سروصداها زیاد بود که تشخیص یکایک آنها امکان نداشت. حس کردم دارم به خواب می‌روم که ناگهان چیزی به شدت توجه مرا به خود جلب کرد. چیزی واهی، چیزی که اصلاً در فکرم نبود. تصویری خیالی یا واقعی در دنیای اطراف هم نبود. اما آگاه بودم که مجذوب چیز نامعلومی شده‌ام.

کاملاً بیدار بودم. نگاهم به نقطه‌ای از صحرا دوخته شده بود. اما نه می‌دیدم، نه فکر می‌کردم و نه با خودم حرف می‌زدم. شور و هیجانی آشکارا جسم مرا فرا گرفته بود. کلمات دیگر مفهومی نداشت، حس کردم به سرعت از میان چیز نامعلومی می‌گذرم. شاید افکارم بودند که به سرعت می‌گذشتند. انگار زیر آوار رفته‌ام یا در میان بهمنی در حال سقوط می‌غلتم. سقوط را در معده‌ام احساس کردم. نیروئی مرا به درون صحرا می‌کشید. انبوه تاریک بوته‌ها را در مقابلم تشخیص می‌دادم. به هر حال این تاریکی با تاریکی معمولی یکسان نبود. تک تک بوته‌ها را همان‌طور که در نور شفق می‌توان دید، دیدم. گویی بوته‌ها حرکت می‌کردند. توده برگ‌ها، چون دامن سیاه زنان موج‌زنان به سویم می‌آمدند، انگار باد آنها را به طرفم می‌کشید، ولی بادی نمی‌وزید. حرکت جذاب آنها مرا در خود فرو می‌برد. حرکتی مواج که آنها را به من نزدیک و نزدیک‌تر می‌کرد. بعد متوجه سایه روشن‌تر هیکلی شدم که به نظر رسید مقابل توده تاریک بوته‌ها ظاهر شده است. چشمانم را به نقطه‌ای در کنار هیکل روشن‌تر دوختم. در آنجا شعله سبز روشنی دیدم. بدون تمرکز دادن، آنگاه آن را نگریستم. اطمینان داشتم این سایه روشن از نیمرخ هیکل مردی بود که خود را در بوته‌ها پنهان کرده است. در آن لحظه در مرحله خاصی از یقین بودم. ذهن من به محیط اطراف و مراحل فکری ناشی از آن تسلط کامل داشت. با این حال مثل مواقع عادی فکر نمی‌کردم. مثلاً وقتی دیدم سایه مقابل بوته‌ها مردی است، به یاد واقعه مشابه دیگری در بیابان افتادم.

شبی دون خارو و من در میان بوته‌ها قدم می‌زدیم و من متوجه شدم مردی در میان بوته‌های پشت سر ما پنهان شده است، ولی درست در لحظه‌ای که خواستم به‌طور منطقی به آن پدیده فکر کنم، گمش کردم. این بار حس کردم برگ برنده دست

من است و از این که به چیزی فکر کنم یا حرفش را بزنم، امتناع کردم. یک لحظه حس کردم می‌توانم او را بگیرم و مجبورش کنم همان جایی که هست بماند. اما درد عجیبی در معده‌ام حس کردم. انگار تار و پودم از هم گسسته می‌شد. نمی‌توانستم عضلات شکم را کنترل کنم. عضلاتم را سست کردم. در همین لحظه سایه تاریک پرنده‌ای عظیم، تلو تلو خوران از میان صحرا به طرفم شروع به آمدن کرد. مثل این که هیکل مرد تبدیل به هیکل پرنده‌ای شده بود. آگاهانه احساس ترس کردم. از جا پریدم. فریادی کشیدم و به پشت نقش بر زمین شدم. دون خوان کمکم کرد تا بلند شوم. صورتش نزدیک چهره‌ام بود. خندید. فریاد زدم:

— چه بود؟

با گذاشتن دستش بر روی دهانم ساکت کرد. سرش را به گوشم نزدیک کرد و نجواکنان گفت:

— ما باید این مکان را در کمال آرامش و خونسردی ترک کنیم، انگار که هیچ اتفاقی نیفتاده است.

دون خوان درحالی که با سر به کناره تاریک صحرا اشاره می‌کرد به من گفت: «تو با «معرفت» قرار ملاقات داشتی. من تو را به آنجا بردم. چون پیش‌تر دیده بودم که معرفت دور و بر خانه می‌پلکد. معرفت می‌دانست که به آنجا می‌روی و منتظر تو بود. فکر کردم اگر او را در یک مکان اقتدار ملاقات کنی بهتر از اینجا است. او ادامه داد:

تواضع سالک فروشی یک گدا نیست. سالک در برابر هیچ کس سر خم نمی‌کند و همین‌طور اجازه نمی‌دهد کسی جلوی او خم شود. من فقط تواضع سالک را می‌شناسم و این هرگز به من اجازه نمی‌دهد استاد شخص دیگری باشم. سالک عاداتی ندارد یعنی آنها را شکار کرده است.

عادات انسان‌های معمولی آنها را وادار می‌سازد تا همیشه دنیا را هماهنگ با افکارشان ببینند. اگر هم این‌طور نباشد کوشش می‌کنند این‌طور بشود. شب‌پره‌ای به بزرگی یک مرد را، حتی در عالم خیال هم نمی‌توان تصور کرد. به این ترتیب برای تو چیزی که در بوته‌ها حرکت کرد، باید یک مرد باشد. عادات‌های قدیمی تو ماهیت این برخورد را معلوم کردند.

بار دیگر آن صدای عجیب را در تجربه‌ای جدید شنیدم. به نظر نزدیک‌تر و بلندتر می‌آمد. با دقت گوش فرا دادم. هرچه بیش‌تر به آن توجه می‌کردم، کمتر می‌توانستم

بفهمم چگونه صدایی است. ظاهراً صدای پرنده یا فریاد حیوانی نبود. هر ضربه‌اش باشکوه و عمیق بود. زمان آهنگ بعضی از ضربه‌ها کوتاه و برخی بلند بود. وزن و زمان مشخصی داشت. بعضی‌ها طولانی بود و من آنها را همچون تک صدایی می‌شنیدم. بعضی دیگر ضربه‌هایی کوتاه چون صدای مسلسل منقطع بود. بعد از این‌که صدا قطع شد. دون خوان گفت:

شب پره‌ها منادیان، یا بهتر بگویم پشتیبانان ابدیت هستند. آنها غباری بر روی بال‌های خود دارند. یک گرد طلایی تیره، این گرد، غبار معرفت است. او گفت: ممکن است منطق تو اجازه تفهیم چنین مسائلی را به تو ندهد ولی این واضح و واقعیت می‌باشد. یک روز دون خوان در مورد توانایی‌های دون خنارو برایم صحبت می‌کرد. او گفت:

دون خنارو پیر خرد و معرفت‌پیشه است. او قادر است بدون هیچ مشکلی از دورترین نقاط خودش را به جایی دیگر بفرستد و «طی الارض» کند. در موقعیت‌های خاص خنارو خودش نیست بلکه «کالبد اختروش» است. می‌شود گفت که خنارو در این لحظه، دوقلوی خودش است زیرا برای سالکی مثل او خلق خناروی دیگر امر خطیر و مهمی نیست. او ادامه داد:

«کالبد اختری» هر کس خود اوست. این توضیح باید کافی باشد. ولی اگر تو می‌دیدی می‌دانستی که تفاوت بزرگی بین خنارو و کالبد اختروش وجود دارد. برای ساحری که می‌بیند کالبد اختری نورانی‌تر است.

## ( ۳۳ )

از دون خوان پرسیدم که آیا خنارو می تواند توسط کالبد اختریش صدها کیلومتر دورتر کسی را به قتل رساند؟  
نگاهش را از من برگرفت و گفت:

— تو پُر از داستان های خشونت آمیزی. خنارو نمی تواند هیچ کس را به قتل رساند، چون ممنوعانش برایش جالب نیستند. وقتی که سالکی مبارز در دیدن و رؤیا دیدن ماهر است، و به وجود درخشان خود نیز آگاه است دیگر به این نوع چیزها علاقه ای ندارد. به همین علت ممکن نیست که او کالبد اختریش را برای اعمال معمولی و یا رفع موقعیت های عادی روزمره به کار گیرد.  
پرسیدم:

اگر زمانی ممنوعانش نقشه ای بر ضد امنیت و سلامت او طرح کنند چطور؟  
می تواند از کالبد اختریش به عنوان محافظ استفاده کند؟

او با زبانش صدایی مبنی بر عدم تأیید این مطلب درآورد و گفت:  
چه خشونت باور نکردنی در افکار تو پنهان است. هیچ کس نمی تواند بر ضد آسایش خاطر او و سلامت یک پیر خرد چنین نقشه ای طرح کند. او می بیند و به همین علت احتیاط های لازم برای جلوگیری از چنین اقداماتی را به عمل می آورد. حال اگر چیزی در تو باشد که به خودی خود برای او زیان بخش باشد و دیدن او نتواند به این مطلب دست یابد، خوب، این هم سرنوشت اوست. نه گنارو و نه هیچ کس دیگر نمی تواند جلوی آن را بگیرد.

من از دون خنارو در مورد کالبد اختری پرسیدم که بیشتر توضیح دهد. او گفت:  
کالبد اختری با رؤیا شروع می شود. نگاهی طولانی به من انداخت و لبخند زد. چشم هایش از صورتم به وسایل تحریرم دوخته شد، گفت:

کالبد اختری همان رؤیادیدن است. حامی من می‌گفت در رؤیایی که انسان خودش، خود را در خواب ببیند زمان کالبد اختری فرارسیده است. و به من توصیه کرد به جای این که نیرویم را بیهوده صرف حیرت و پرسش از خود کنم، بهتر است آن را در جهت آماده‌سازی خود به کار گیرم.

دراز کشیدم تا کمی استراحت کنم، ولی طبق معمول به خواب خوشی فرو رفتم. بی‌تردید خانه حامی‌ام برای من مکان اقتدار بود و کمکم می‌کرد. ناگهان در اثر صدایی بلند بیدار شدم. خانه حامی من بزرگ بود. افراد زیادی برایش کار می‌کردند چون او مردی ثروتمند بود. چنین می‌نمود صدا از برخورد بیل با شن‌ها ناشی می‌شود. نشستم و سعی کردم تا بهتر بشنوم. بعد از جا برخاستم. صدا بسیار ناراحت‌م می‌کرد ولی نمی‌فهمیدم چرا! فکر کردم بروم و بیرون را نگاهی بیندازم که دیدم روی زمین دراز کشیده و خوابیده‌ام! این بار می‌دانستم چه باید بکنم. به دنبال صدا رفتم. پشت خانه را سرکشی کردم. کسی آنجا نبود. به نظر می‌رسید صدا از بیرون می‌آید. به جستجو ادامه دادم. عاقبت به محل بسیار دوری رسیدم و در آنجا من شاهد چیزهای بسیار حیرت‌آوری شدم.

بعد شرح داد که وقوع این حادثه در شروع کارآموزیش بوده و در زمینه رؤیادیدن تجربه چندانی نداشته است. ولی استعدادش برای این که خود را در رؤیا ببیند شگفت‌انگیز بوده است.

از او پرسیدم کجا رفتی دون خنارو؟

— این اولین بار بود که من واقعاً در حال رؤیادیدن حرکت می‌کردم. به اندازه کافی نیز اطلاعات داشتم که بدانم چگونه به طرز صحیحی رفتار کنم. به هیچ چیزی مستقیماً نگاه نکردم و آخر خود را در تنگه باریک و عمیقی دیدم که قسمتی از گیاهان اقتدار حامی من آنجا بود.

دون خنارو در آن تنگه چه دیدی؟

— من حامی خود را درحالی دیدم که با افراد دیگر طرح نقشه و توطئه‌های خطرناکی را می‌ریختند. فکر کردم برای کمک به او آنجا هستم. خود را پشت درختان پنهان کردم. اما نمی‌دانستم چگونه کمکش کنم. به هر حال احمق نبودم و فهمیدم این صحنه فقط به خاطر این است که من شاهد باشم نه این که کاری انجام دهم.

— کی و کجا بیدار شدی؟

— نمی‌دانم کی بیدار شدم. بایستی ساعت‌ها بعد بوده باشد. فقط می‌دانم که من،

حامی خود و دیگران مردان را تعقیب کردم و به محض این که به نزدیکی خانه‌اش رسیدند، در اثر سر و صدای آنها که با یکدیگر مرافعه می‌کردند، بیدار شدم. من درست همان جایی بودم که خود را در خواب دیده بودم. پس از بیدار شدن فهمیدم آنچه که من دیده یا انجام داده‌ام، رؤیا نبوده است.

— حامی تو می‌دانست چه کرده‌ای؟

— وقتی به خانه آمد مرا به خاطر خوابیدنم سرزنش کرد. اینطور وانمود کرد زیرا من می‌دانستم که او مرادیده است، پس از آن که دوستانش رفتند گفت که درخشندگی مرا پشت درختان دیده است.

دون خنارو گفت:

بار دیگر رؤیا عجیب‌تر و کامل‌تر بود. من خود را در حال خواب در مزرعه‌ای یافتم. خود را آنجا دیدم که چگونه به پهلوی در خوابی عمیق فرو رفته‌ام. می‌دانستم که این رؤیا دیدن است. زیرا هر شب خود را برای رؤیا دیدن آماده می‌کردم. معمولاً هر بار که خود را در خواب می‌دیدم، همان جایی می‌یافتم که خوابم برده بود. این بار در تختم نبودم. اما می‌دانستم که در این شب بخصوص در تخت خوابیده‌ام. در این رؤیا زمان انجام عملیات روز بود. بنابراین شروع به کندوکاو نمودم. جایی که دراز کشیده بودم برای بررسی ترک کردم، می‌دانستم در کجا هستم زیاد دور نبودم. شاید روی هم رفته چند کیلومتر دورتر از خاتهام بودم. در اطراف قدم زدم و تمام جزئیات را ملاحظه کردم.

کمی آن طرف‌تر در سایه درخت بزرگی ایستادم و به مزارع ذرت نگاه کردم که آن سوی زمین باریک و مسطحی در کناره تپه‌ای واقع شده بود. ناگهان چیزی غیرعادی مرا شگفت‌زده کرد. جزئیات محیط اطراف هرچقدر هم که به آنها خیره می‌شدم نه تغییر می‌کرد و نه محو می‌شد. ترمیدم. دویدم به طرفی که خوابیده بودم. درست در همانجا دراز کشیده بودم. به خود نگریستم. به طور غریبی حس کردم نسبت به این جسمی که می‌بینم بی‌تفاوت هستم. بعد صدای پای کسانی را شنیدم که نزدیک می‌شدند. ظاهراً همیشه افرادی به دنبال من بودند. از تپه کوچکی دوان دوان بالا رفتم و با دقت از آن بالا، به اطراف نگریستم. ده نفر به طرف مزرعه‌ای که من در آنجا بودم، می‌آمدند و همه جوان بودند. به طرفی که دراز کشیده بودم، رفتم. در این هنگام پُر شک و تردیدترین لحظه زندگانیم را گذراندم. آنجا دراز کشیده بودم و مثل خرسی خرناس می‌کشیدم. می‌دانستم که باید خودم را بیدار کنم اما

نمی دانستم چگونه این کار را انجام دهم. بعلاوه می دانستم که اگر خودم چنین کاری کنم برایم خطر مرگ را در پیش دارد...  
بعد کسی تکانم داد. من بیدار شدم. یقیناً رؤیا دیده بودم. به آن مکان رفتم. درست همان طور بود که دیده بودم.

دون خنارو راست نشست و نزدیک تر آمد. چندین بار به شانه‌ام زد. ناگهان دست چپم را با شدت به طرف خودش کشید. تعادل‌م را از دست دادم و به جلو افتادم. چیزی نمانده بود که صورتم به زمین بخورد. بی اراده دست راستم را جلو گذاشتم و سعی کردم از افتادن جلوگیری کنم، یکی از آنها گردنم را فشرد و مرا به زمین میخکوب کرد. مطمئن نبودم کدام یک از آنها بود. دستی که مرا گرفت بیشتر مثل دست دون خنارو بود. لحظه‌ای وحشت شدیدی مرا فراگرفت. احساس کردم بیهوش می شوم. شاید هم شدم. فشاری که در معده‌ام داشتم آنقدر شدید بود که بالا آوردم. اولین احساس روشنی که داشتم این بود که کسی کمکم کرد تا راست بنشینم. دون خنارو مقابل من چمباتمه زده بود. به دنبال دون خوان به اطراف نظر انداختم. او دیگر آنجا نبود. دون خنارو با خوشرویی لبخند می زد. چشم‌هایش می درخشیدند و به چشمانم دوخته شده بودند. پرسیدم با من چه کرده است. با صدای بلند گفت که من خُرد و خمیر شده بودم. لحن صدایش سرزنش‌آمیز بود. انگار از دست من عصبانی یا ناراحت بود. چندین بار تکرار کرد که من خُرد و خمیر شده بودم و بایستی دوباره صحت خود را به دست بیاورم. سعی کرد لحن جدی به خود بگیرد، ولی در حین صحبتش خندید. به من می گفت چقدر وحشتناک بود هنگامی که من روی زمین ولو شده بودم و او می خواسته برای جمع‌آوری اجزای بدنم جارویی بیاورد، سپس افزود که من می توانم قسمت‌های مختلف بدنم را اشتباهاً چنان وصل کنم که...

من در آن لحظه احساس غیرعادی داشتم. اجزاء بدنم از یکدیگر جدا بودند. انگار یک اسباب بازی مکانیکی بودم که از قطعات مختلفی درست شده باشد. جسمم هیچ چیز را احساس نمی کرد. ترس و نگرانی را نیز حس نمی کردم. اگرچه حواسم کار نمی کرد اما شاهد صحنه از هم جدا شدن اجزای بدنم بودم. بعد این آگاهی به من دست داد که خنارو بدنم را دست‌کاری می کند. از این آگاهی احساسی جسمانی به من دست داد. لرزشی چنان شدید که همه چیز از مقابل چشمانم محو شد، دوباره حس کردم کسی کمکم می کند تا راست بنشینم. باز دون خنارو را در مقابلم دیدم که

چمباتمه زده بود. زیر بغلم را گرفت و کمکم کرد تا راه بروم. نمی توانستم بفهمم کجا هستم. اما حس می کردم در رؤیا به سر می برم. گذشت زمان را دقیقاً احساس می کردم. کاملاً آگاه بودم به این که با دون خوان و دون خنارو روی ایوان خانه دون خوان نشسته بودیم. خنارو کنارم راه می رفت و زیر بغل چپم را گرفته بود. صحنه ای که می دیدم مدام تغییر می کردم نمی توانستم به دقت تعیین کنم که آخر چه چیزی را دارم می بینم. آنچه مقابل چشمانم بود بیش تر یک احساس یا یک حالت روحی خاص بود. مرکزی که از آن همه حالت ها منشعب می شدند، بی تردید شکمم بود. ارتباط اینها به عنوان تفکر یا آگاهی برایم واضح نبود. احساسی جسمی بود که یکباره برقرار شده بر همه چیز حاکم گردیده بود. نوسانات از شکمم می آمدند. جهانی از احساسات و تصاویری بی پایان می ساختم هر چیزی که می شناختم آنجا بود و این به خودی خود فکر یا اظهار نظر آگاهانه نبود، یک احساس بود. مدتی سعی کردم همه چیز را محاسبه کنم. این عادت من که درباره هر چیزی به قضاوت بنشینم، ظاهراً شکستناپذیر بود. عاقبت حسابرسیم به پایان رسید. چیز بی نشانی مرا در خود پیچید. احساسات و تصاویری از همه نوع. در لحظه بخصوصی چیزی در درونم شروع به طبقه بندی تصاویر کرد و من متوجه شدم که تصویری پیاپی تکرار می شود. تصویر دون خوان و دون خنارو که هریک سعی می کردند خود را به من برسانند. تصویر فرّار بود و به تندی از من می گذشت. گویی این منظره را از درون پنجره قطاری می دیدم. به نظر می رسید آنها سعی می کردند مرا که از مقابلشان می گذشتم، بگیرند تصویر واضح تر شد و مدت زمان بیش تری در نظرم ماند. هرچقدر که تصویر بیش تر تکرار می شد، برایم روشن تر شده، مدت بیش تری در نظرم می ماند. زمانی آگاهانه دریافتم که من عمداً این تصویر را از میان هزاران تصویر دیگر مجزا می کنم. بهتر است بگویم که من این تصویر را از میان بقیه تصاویر انتخاب کرده بودم تا به چنین صحنه خاصی دست یابم. سرانجام توانستم ضمن این که به آنها فکر می کردم، تصویر را نگه دارم. به محض این که شروع به تفکر کردم فعل و انفعالات عادی من دوباره جریان کار را از سر گرفتند. آنها مثل فعالیت های معمولی من مشخص نبودند. ولی آنقدر واضح بودند که من متوجه شوم این صحنه یا احساس را از بقیه مجزا کرده ام. صحنه ای که در آن دون خوان و دون خنارو در ایوان خانه دون خوان زیر بغلم را گرفته بودند. می خواستم خود را به دست احساسات و تصاویر دیگر بسپارم. ولی آنها مانع شدند. لحظه ای مقاومت کردم.

احساس کردم سرحال و خوشحالم. می‌دانستم که هر دوی آنها را دوست دارم. همچنین می‌دانستم که از آنها می‌ترسم. می‌خواستم با آنها شوخی کنم ولی نمی‌دانستم چطور. در نتیجه مرتب می‌خندیدم و به شانه آنها می‌زدم. آگاهی ویژه دیگری نیز داشتم. مطمئن بودم که رؤیا می‌بینم. چون به محض این که نگاهم را بر روی چیزی متمرکز می‌کردم از جلو چشمانم محو می‌شد.

دون خوان و دون خارو با من صحبت می‌کردند، حرف‌هایشان را درست نمی‌فهمیدم و نمی‌توانستم تشخیص دهم کدامیک از آنها حرف می‌زند. دون خوان بدنم را گرداند و چیزی را که روی زمین دراز کشیده بود نشانم داد. دون خارو مرا به آن نزدیک کرد و به گرداگرد آن برد. آن شیء تنه انسانی بود که روی زمین دراز کشیده و روی شکم خوابیده و صورتش به طرف راست بود. آنها صحبت می‌کردند. مرتباً آن مرد را به من نشان می‌دادند. مرا به دور و بیر او می‌کشیدند و در اطراف او می‌گرداندند، نمی‌توانستم نگاهم را به او بدوزم ولی سرانجام احساس آرامش و هوشیاری کردم و به او نگریستم. شناخت آهسته آهسته نمایان می‌شد. مردی که روی زمین دراز کشیده بود خودم بودم!

لحظه بسیار حساس زمانی بود که من نه در اینجا و نه در آنجا بودم. بلکه بعنوان ناظر در دو مکان هم‌زمان دو صحنه مختلف را می‌دیدم. احساس عجیبی داشتم. گویی می‌توانستم در این لحظه برای بودن در یکی از این دو مکان تصمیم‌نهایی را بگیرم. تنها کافی بود زاویه نگاهم را عوض کنم و به جای این که از خارج به یکی از دو صحنه بنگرم، آن را به‌طور ذهنی حس کنم.

حرارت مخصوص خانه دون خوان را احاطه کرده بود که باعث شد این صحنه را ترجیح دهم. سپس به سختی تکان خوردم. چنان سخت که یکباره تمام آگاهی طبیعی خود را باز یافتم. دون خوان و دون خارو از سطلی بر من آب می‌پاشیدند. روی ایوان جلوی خانه دون خوان بودم. چند ساعت بعد در آشپزخانه نشسته بودیم. دون خوان عقیده داشت من باید طوری رفتار کنم که گویی اصلاً اتفاقی نیفتاده است (این اعتقاد همیشگی وی بود).

## ( ۳۳ )

از دون خوان خواستم کمی در مورد شب‌پره حرف بزنند. او کنجکاوانه نگاهی طولانی به من انداخت و با خنده گفت:

— خودت می‌دانی که آن شب‌پره که قبلاً در آن تجربه‌ات دیده‌ای یک «همزاد» بود.

خوشبختانه این منطق نیست که آن را می‌سازد بلکه جسم است. تو در مراحل و فرصت‌های مختلف آن را حس کرده‌ای. وقتی که تو آن شب در آن نقطه همزاد را مشاهده کردی، نه دیوانه بودی و نه خواب می‌دیدي. او ادامه داد:

همانطور که می‌دانی نکته اساسی ساحری، توقف مناظره و گفتگوی درونی است. این کلید همه چیزهاست. وقتی سالک و مبارزی یاد گرفت آن را متوقف کند، آن وقت همه چیز برایش ممکن می‌شود و به تمام مقاصد دور از دسترس می‌رسد. در کمال هوشیاری، «همزاد» کالبد اختری خنار و رؤیابین و اصل رؤیا را دیدی و امروز چیزی نمانده بود که به تمامیت نفس خودت برسی. اینها کردار سالکان و دلاوران است که دون خنار و از تو انتظار دارد. همه اینها ممکن می‌گردید به شرط آن که تو از اقتدار شخصی که در طی زمان کسب کرده‌ای، استفاده می‌کردی. ببین! موضوع این‌طور شروع شد: زمانی که تو آخرین بار اینجا بودی، من چیزی را به فال نیک گرفتم. وقتی آمدی صدای همزاد را شنیدم که این اطراف می‌پلکد. اول صدای گام‌های آهسته‌اش به گوشم خورد. بعد شب‌پره را دیدم که چگونه وقتی از اتومبیل پیاده شدی، به تو می‌نگرد. همزاد بی‌حرکت در کمین تو بود و این برای من بهترین شگون را داشت. اگر ناراحت بود و در اطراف بال و پر می‌زد و نشان می‌داد که مثل همیشه حضور تو برایش ناخوشایند است، آن وقت روال قضیه فرق می‌کرد. بارها من «همزاد» را در حالت غیردوستانه‌ای نسبت به تو دیده بودم. ولی این بار نشانه

درست بود و من می دانستم که «همزاد» قدری معرفت برایت در آستین دارد. به همین دلیل بود که به تو گفتم «ملاقاتی با معرفت داری». ملاقاتی با یک شب پره که از مدّت ها پیش به تعویق افتاده بود. به دلایل نامعلومی «همزاد» برای این که خودش را به تو نشان دهد. شکل شب پره را انتخاب کرده بود.

## ( ۴۵ )

دون خوان در مورد طریقت معرفت پیشگان و سالکان توضیحاتی به من داد:

— سالک نباید پشیمان شود یا از چیزی شکایت کند، زیرا سراسر زندگی او مبارزه‌ای بی‌پایان است و مبارزه خوب و بد ندارد. مبارزه، فقط مبارزه است. تفاوت اساسی بین یک سالک مبارز و یک انسان معمولی در این است که سالک همه چیز را به عنوان مبارزه‌طلبی قبول می‌کند، ولی انسان معمولی همه چیز را به عنوان برکت و یا تفرین به شمار می‌آورد...

یک روز دون خوان به داستانی اشاره کرد که من یک‌بار دربارۀ دوست دخترم برایش نقل کرده بودم: دوستم دو گربه کوچک نیمه مرده را از توی خشک‌کن ماشین لباسشویی اتوماتیک پیدا کرده و دوباره آنها را به زندگی برگردانده بود، و با غذاهای خوب و مواظبت بسیار از آنها دو گربه غول پیکر ساخت. یکی سیاه و دیگریحنایی بود.

دو سال بعد دوستم آپارتمانش را فروخت و چون نمی‌توانست گربه‌ها را همراهش ببرد و جای دیگری هم برای آنها پیدا نکرده بود ناچار آنها را به کلینیک حیوانات برد تا خلاصشان کند.

در این کار من به دوستم کمک کردم. گربه‌ها هیچ‌گاه سوار اتومبیل نشده بودند. در نتیجه وحشت کرده بودند. دوستم سعی کرد آنها را آرام کند اما آنها دوستم را چنگ می‌زدند و گاز می‌گرفتند. خصوصاً آن گربه حنایی رنگ که اسمش را ماکس گذاشته بود. سرانجام به کلینیک حیوانات رسیدیم. دوستم اول گربه سیاه را بغل کرد و بدون کلمه‌ای حرف از اتومبیل پیاده شد. گربه هم با او بازی می‌کرد. وقتی دوستم در شیشه‌ای کلینیک را باز کرد، گربه سیاه به آرامی او را چنگ زد.

من به ماکس نگاه کردم. او روی صندلی عقب اتومبیل چمباتمه زده بود. حرکت

سرم می‌بایستی او را ترسانده باشد. چون که او به زیر صندلی رانده پرید. صندلی را به عقب کشیدم، نمی‌خواستم او را بگیرم، می‌ترسیدم دستم را چنگ بزند و یا گازم بگیرد. گربه در گودی کف اتومبیل دراز شکیده بود و پریشان می‌نمود، نفس نفس می‌زد، به من چشم دوخته بود. نگاهمان با هم تلاقی کرد. احساس دستپاچگی کردم. چیزی تمام وجودم را اشغال کرد. نوعی ترس، یا شک و تردید و یا شاید احساسی مبنی بر سهم بودن در ایجاد این حوادث.

حس کردم بایستی برای ماکس توضیح دهم که این تصمیم دوستم است و من فقط به او کمک می‌کنم. گربه چنان به من می‌نگریست انگار که حرف‌هایم را می‌فهمد.

به بیرون نگرستم بینم دوستم می‌آید یا نه. او را پشت در شیشه‌ای دیدم. با مأمور اطلاعات صحبت می‌کرد. بدنام به لرزش افتاد و کاملاً بی‌اراده در اتومبیل را باز کردم و به گربه گفتم: فرار کن ماکس! فرار کن!

ماکس از اتومبیل بیرون پرید و مثل یک گربه دزد واقعی با دست و پای خمیده به سرعت از خیابان گذشت. طرف دیگر خیابان خالی بود و هیچ اتومبیلی پارک نشده بود، به همین جهت می‌توانستم ماکس را بینم که در طول آبرو خیابان می‌دوید. او به گوشه بلوار پهنی رسید و در میان مجرای فاضل آب گم شد. دوستم بازگشت. به او گفتم که ماکس در رفته است. بدون آن که حرفی بزند سوار ماشین شد و از آنجا دور شدیم.

طی ماههای بعد این واقعه برایم به صورت تمثیلی درآمد. وقتی گربه قبل از پریدن از اتومبیل به من نگرست، لرزش خارق‌العاده‌ای در چشمان او تصور و یا شاید مشاهده کردم و باورم شد که این حیوان اخته‌ای پرخور دست‌آموز و بی‌فایده، برای لحظه‌ای به یک گربه، گربه‌ای که باید باشد بدل شده است.

به دون خوان گفته بودم که من مطمئنم زمانی که ماکس در خیابان دوید و در مجرای فاضل آب فرو رفت «روح گربه بودن» در او آنقدر قوت یافته بود که شاید در هیچ زمانی از زندگیش «کیفیت گربه بودنش» به این وضوح نبوده است. اثری که این پیشامد در من گذاشت قراموش کردنی نبود.

بازگو کردن بسیار این داستان تلقینی، برای دوستانم و این و آن، انطباقی بین شخصیت من و گربه به وجود آورد که کم‌کم برای من به لذتی واقعی بدل شد. تا جایی که تصور می‌کردم به جای ماکس هستم و از هر جهت اهلی شده و نازپرورده‌ام.

نمی توانستم فکر کنم که همیشه این امکان وجود دارد که آزادی روح انسانی تمام هستی ام را فراگیرد، درست به مانند روح «گریه بودن» ماکس که بر جسم بی فایده و بی مصرف او چیره شد.

دون خوان از این داستان خوشش آمده بود و مقداری توضیح متفرقه چاشنی آن کرده و می گفت: آزاد ساختن روح انسانی، در اختیار آن قرار گرفتن و تقویت آن، کار چندان مشکلی نیست اما نگهداری آن تنها چیزی است که فقط از عهده یک سالک برمی آید.

— منظورت از داستان گریه چیست؟

— خودت گفتی که باور داری مثل ماکس از اقبال استفاده می کنی.

— قطعاً همین طور است.

— چیزی که من سعی کرده ام به تو یاد دهم این است که به عنوان یک سالک تو نمی توانی فقط آن را باور کنی و از آن بگذری. در مورد ماکس «بایستی باور کردن» معنی می دهد و تو نیز این حقیقت را باید قبول کنی که فرارش شاید تنها یک گریز بی فایده بوده است. شاید به درون فاضلاب پریده و درجا غرق و خفه شده است، یا شاید از گرسنگی مرده و یا شاید حتی توسط موش های صحرایی خورده شده باشد. یک سالک همه این امکانات را در نظر می گیرد و بعد مطابق با درونی ترین تمایل خود «باور کردن» را برمیگزیند و تو به عنوان یک سالک «باید» باور کنی که ماکس نه تنها موفق شده است که فرار کند، بلکه قدرتش را نیز تقویت کرده است. تو «باید» باور کنی. بهتر بگویم اگر این را باور نداشته باشی هیچ نداری.

تفاوت یرایم آشکار شد. فکر کردم واقعاً با علم به این موضوع که زندگی او با دوستم در ناز و نعمت او را سخت ناتوان کرده بود، این باور را برگزیده ام که ماکس زنده مانده است.

دون خوان ادامه داد:

— باور کردن ساده است اما «بایستی باور داشتن» چیز دیگری است. مثلاً در این مورد انتظار، درس فوق العاده ای به تو داد، ولی تو فقط به این اکتفا کردی که قسمتی از آن را مورد استفاده قرار دهی، وقتی باید باور کنی، می بایستی از تمام پیشامدها نیز استفاده کنی.

— منظورت را می فهمم.

ذهن کاملاً روشن بود. فکر می کردم می توانم مفاهیم او را بی هیچ زحمتی درک

کنم. تقریباً نجواکنان گفت:

- می ترسم که هنوز هم نفهمیده باشی.
- به من خیره شد. مدّتی نگاهم کرد. پرسید:
- به سرگربه دیگر چه آمد؟
- بی اراده تکرار کردم:
- او... گربه دیگر!

من اصلاً آن را فراموش کرده بودم. تمثیل من فقط ماکس بود. گربه دیگر برایم اهمیتی نداشت، وقتی افکارم را به او گفتم. داد زد.

— ولی آن هست؟ «بایستی باور کردن» یعنی این که تو گربه دیگر را هم به حساب آوری همانی که بی خیال دست های کسی را می لیسید که او را می برد تا به نیستی بسپارد. او هم گربه ای بود که با کمال اعتماد به طرف مرگ می رفت. گربه ای پر از داوری های گربه گونه اش. تو فکر می کنی مثل ماکس هستی، به خاطر همین گربه دیگر را فراموش کردی. تو حتّی اسم آن را هم نمی دانی.

«بایستی باور کردن» به این معنی است که تو همه چیز را در مد نظرگیری. قبل از این که تصمیم یگیری مثل ماکس باشی، بایستی در نظر می گرفتی که می توانستی مثل گربه هم باشی. به جای این که برای ادامه زندگی بگریزی و از فرصت های استفاده کنی می توانستی در کمال خوشبختی پر از داوری های خودت به دیار نیستی بروی.



روزی من و دون خوان به خیابان های شهر رفته بودیم. در خیابان، پشت سرمان صفی از اتوبوس ها و اتومبیل هایی بود که بوق می زدند. در حاشیه پارکی تقریباً ۲۰ متر دورتر در همان ردیف نیمکتی که ما رویش نشسته بودیم حدود ۷ نفر ایستاده بودند. ۳ نفرشان لباس سبز رنگ پلیس را به تن داشتند و روی مردی که بی حرکت روی چمن دراز کشیده بود خم شده بودند. به نظر می رسید مرد مست و یا شدیداً بیمار است. از دون خوان پرسیدم:

— او مست یا مریض است؟

دون خوان با اطمینان کامل گفت:

— در حال مرگ است. وقتی که روی نیمکت نشستیم مرگش را دیدم که چگونه دور او می گشت. به همین علّت به تو گفتم که بلند نشوی. اگر آسمان هم به زمین

بیاید، تو باید روی این نیمکت بمانی تا همه چیز تمام شود. این نشانه‌ای است که ما منتظرش بودیم. دیروقت است. به زودی خورشید غروب می‌کند. این ساعت اقتدار توست. نگاه کن! این صحنه برای ما است.

هریک از ما به طریقه خود به این مرد توجه کرد. تو با «منطقه» و سن یا «اراده‌ام». این مرد در حال مرگ یکی از همان فرصت‌های کوتاهی است که اقتدار همیشه در دسترس یک سالدک قرار می‌دهد. هنر سالدک در این است که دائماً تحرک داشته باشد تا بتواند از این فرصت استفاده کند. سن از آن استفاده کردم اما تو چگونه؟

نمی‌توانستم جواب بدهم. از شکافی عظیم در درونم آگاه شدم. برای لحظه‌ای از دو دنیایی که او از آنها صحبت می‌کرد، آگاهی یافتم. ادامه داد:

— چه نشانه نیک بی‌ظیری، همه‌اش برای تو! در اینجا است که اقتدار به تو نشان می‌دهد که مرگ عامل ضروری «بایستی باور کردن»ها است. بدون آگاهی از مرگ، همه چیز معمولی و مبتذل خواهد بود.

## ( ۴۶ )

من با یکی از دوستانم صبحانه خورده بودم. دوستم می‌خواست همراهم بیاید ولی من این‌طور وانمود کردم که با دختری قرار ملاقات دارم و مخصوصاً به طرف دیگر خیابان رفتم، یعنی همان جایی که شرکت هوایی بود. دوستم دلش می‌خواست تا او را به دون خوان معرفی کنم و حالا می‌ترسیدم از ملاقات ما باخبر شده باشد و تعقیب کند. این سوءظن آزارم می‌داد. می‌ترسیدم برگردم و او را پشت خود ببینم.

دون خوان را دیدم که آن طرف خیابان، کنار دکه روزنامه‌فروشی ایستاده بود، خودم را آماده کردم که از خیابان بگذرم، ولی مجبور شدم در خط وسط خیابان بایستم تا چراغ سبز عابر پیاده علامت عبور دهد و من بتوانم از آن بلوار وسیع بگذرم. برگشتم ببینم آیا دوستم در تعقیب من است یا نه. گوشه خیابان پشت سر من ایستاده بود.

احمقانه لبخند زد و دستش را تکان داد. گویی می‌خواست به من بفهماند که نتوانسته است جلوی خودش را بگیرد. بدون این که فرصتی دهم تا به من برسد، به آن طرف خیابان دویدم. انگار دون خران موقعیت دردناک مرا درک کرد. وقتی به او رسیدم از روی شانه‌ام نگاهی دزدکی انداخت و گفت:

— دارد می‌آید، بیا به خیابان پهلویی برویم.

به خیابانی اشاره کرد که خیابان پالتودولارفرما را درست در مکاتی که ما بودیم به‌طور مورّب قطع می‌کرد، به سرعت به طرف آن رفتم. گرچه دو روز پیش به قسمت فروش بلیط هواپیمائی مراجعه کرده بودم، امّا هرگز آن خیابان را ندیده بودم، ولی موقعیت داخل ساختمان را می‌شناختم، دفتر در نبش دو خیابان واقع شده بود، و بر هر خیابان، یک در ورودی داشت. فاصله بین دو در بین سه تا چهار متر بود. بین این

دو در گذرگاهی قرار داشت که آدم می‌توانست از این خیابان به آن دیگری برود. در یک طرف گذرگاه میزهای تحریر و در طرف دیگر، پیشخوان بزرگ گردی بود که بلیط‌فروش‌ها و صندوق‌داران پشتش نشسته بودند. آن روزی که من اینجا آمده بودم، پر از جمعیت بود.

خیلی عجله داشتم، حتی می‌خواستم بدوم، ولی دون خوان به آرامی گام برمی‌داشت. وقتی به در ورودی مشرف به خیابان مورب رسیدیم، بدون برگرداندن سر می‌دانستم که دوستم هم از بولوار گذشته است و در حال وارد شدن به خیابانی است که ما به آن قدم گذاشته ایم. به دون خوان نگریستم. امیدوار بودم که او راه حلی پیدا کند. اما او فقط شانه‌هایش را بالا انداخت. عصبانی بودم و چیزی به فکر نمی‌رسید، جز این که احتمالاً مشت محکمی به دهان دوستم بزنم!

درست در همین لحظه می‌یابستی من آهی یا نفسی به صدای بلند کشیده باشم، زیرا بلافاصله در اثر ضربه محکمی که دون خوان به من وارد آورد، نفسم بند آمد و تلو تلو خوران از میان در ورودی دفتر شرکت هوایی به داخل پرت شدم. چیزی نمانده بود که بر اثر این ضربه روی زمین پخش شوم. چنان غافلگیر شده بودم که بدنم هیچ‌گونه مقاومتی نکرد. ترس من با شوک ناشی از ضربه دون خوان آمیخته شده بود. بی‌اراده برای حفاظت از صورتم دست‌هایم را مقابل آن گرفتم. ضربه دون خوان چنان قوی بود که وقتی به داخل سالون سکندری خوردم آب دهانم بیرون جهید و سرگیجه ملایمی حس کردم. تعادلم را از دست دادم، متهای کوشش خود را کردم که بر زمین نیفتم. چندین بار به دور خود چرخیدم. سرعت حرکات من باعث شد که همه چیز را محو بینم. از میان پرده مبهمی، توده مشتری‌ها را می‌دیدم که مشغول کار خود بودند، به شدت احساس آشفتگی و گیجی می‌کردم. می‌دانستم که وقتی تلو تلو خوران از سالن می‌گذشتم همه به من خیره شده بودند. از این که خود را مضحکه مردم می‌دیدم بیش از اندازه ناراحت شده بودم. افکار زیادی از مغزم گذشتند. کاملاً مطمئن بودم که عاقبت یا با صورت بر زمین می‌افتم و یا به یکی از مشتری‌ها شاید هم پیرزنی برخورد کرده و او را مجروح کنم و یا حتی از این بدتر ممکن است به در شیشه‌ای بسته اصابت کنم. در حالتی گیج و منگ به دری که به خیابان پالئودولار فرما گشوده می‌شود رسیدم. در باز بود و من قدم به بیرون گذاشتم. تمام هم و غم من در آن لحظه این بود که خونسردیم را حفظ کنم، به سمت راست پیچم و به بولواری که به طرف مرکز شهر می‌رفت طوری وارد شوم که گویی اصلاً اتفاقی

نیفتاده است. در ضمن مطمئن بودم که دون خوان به من خواهد رسید و دوستم احتمالاً هنوز در خیابان مورب داشت به راهش ادامه می داد. چشم هایم را باز کردم، بهتر بگویم نگاهم را به نقطه مقابلم متمرکز کردم، مدت زیادی گیج و متنگ بودم تا سرانجام متوجه شدم که چه اتفاقی افتاده است. من در خیابان پالئودولارفرما، یعنی جایی که می بایستی در آن باشم نبودم، بلکه در بازار لاگونیا، حدود یک کیلومتر و نیم دورتر بودم!

لحظه ای که به خود آمدم، مشاهده کردم که بر اثر شگفت زدگی بسیار مات و مبهوت هستم. به اطراف نگرستم تا موقعیتم را دریابم. متوجه شدم که درست در نزدیکی محل ملاقاتم با دون خوان، در اولین روز اقامتم در شهر مکزیکو ایستاده ام. شاید هم درست در همان نقطه. محل فروش سکه های قدیمی حدود یک متر و نیم با آنجا فاصله داشت. کوشش زیادی کردم تا به خود آیم. بدون شک مشاهدات من توهمی بیش نبود، چیز دیگری نمی توانست باشد. به تندی برگشتم و خواستم دوباره وارد دفتر هواپیمایی شوم. ولی پشت سرم تنها یک ردیف دکه فروش کتاب و مجلات دست دوم قرار داشت. دون خوان با چهره ای خندان طرف راست من ایستاده بود.

بعداً دون خوان به من گفت:

— دنیای تو این است. نمی توانی از آن صرف نظر کنی. بی فایده است که انسان از دست خود عصبانی و مأیوس گردد. زندگی دشوار یک سالک بر این مبنا قرار دارد که به کشمکش های درونی خود خاتمه دهد. از ابتدا به تو آموختم که از فرسوده شدن حذر کنی، حال دیگر جنگی در درون تو وجود ندارد، یعنی نه به آن صورتی که قبلاً وجود داشت. کار سالک هماهنگ کردن است. برقرار ساختن هماهنگی میان کردار و تصمیمات. خودخواهی و زیاده روی انسان را به ملالت می کشانند.

تو امروز صبح برای لحظه ای بی خیال، شتاب زده و بی فکر بودی و من از فرصت استفاده کردم تا ضربه ای به تو وارد آورم. «تونال» در بعضی موارد خصوصاً زمانی که ناراحت و آشفته است، جمع و کوچک می شود (در مورد «تونال» و همچنین «ناوال» در انتهای شرح وقایع گذشته بر کاستاندا توضیح کامل تر می دهیم). در حقیقت یکی از ویژگی های «تونال» خجالتی بودن آن است و این شرمگین بودن «تونال» مسئله مهمی نیست، اما در بعضی لحظات «تونال» حیرت زده است و شرم و حیای آن بطور اجتناب ناپذیری آن را کوچک و جمع و جور می کند و ما امروز صبح در این باره

شانس ناچیز خود را به آزمایش گذاشتیم. من متوجه در باز دفتر شدم و به تو ضربه‌ای زدم. این ضربه زدن، فنی صحیح برای جمع و کوچک کردن «توال» است. ضربه را باید در لحظه معین وارد کرد، و البته برای این کار شخص باید چگونگی دیدن را بداند، به محض این که ضربه را خورد و «توال» او جمع و کوچک شد، آنگاه «ناوال» او به شرط آن که آماده حرکت باشد، شروع به عمل می‌کند و اعمال خارق‌العاده‌ای انجام می‌دهد. مهم نیست که این حرکت تا چه اندازه کوچک و کم است. «ناوال» تو امروز صبح پس از جمع و کوچک شدن «توال» وارد معرکه شد و در نتیجه تو از بازار سر درآوردی.

لحظه‌ای ساکت ماند، گویی منتظر سؤال من بود. به یکدیگر نگرستیم، انگار افکارم را خوانده است (کاری که همواره می‌کرد!) گفت:  
واقعاً نمی‌دانم چگونه اتفاق می‌افتد، تنها چیزی که می‌دانم این است که «ناوال» قادر به انجام اعمال غیرقابل تصور است.

- دون خوان چه چیزی در آن صحنه بود؟ چه چیزی اینقدر مهم بود؟
- نمی‌دانم این صحنه برای من که اتفاق نمی‌افتاد.
- منظورت چیست؟
- تجربه‌ای مربوط به تو بود نه من.
- اما تو هم با من بودی، مگر نه؟
- نه من با تو نبودم. تو تنها بودی. چندین بار به تو گفتم که مراقب همه چیز باشی، چون آن صحنه تنها برای تو بود.
- ولی دون خوان تو کنار من بودی!
- نه نبودم، حرف زدن راجع به آن هم بی‌فایده است، هرچه که بگویم بی‌معنی خواهد بود چون در آن لحظات ما در زمان «ناوال» بودیم و تنها جسم می‌تواند از کارهای «ناوال» آگاهی یابد نه منطق.
- ولی دون خوان اگر تو با من نبودی، پس کسی که من بجای تو دیدم که بود؟
- آن شخص من بودم، با وجود این آنجا نبودم.
- پس تو کجا بودی؟
- من با تو بودم، ولی نه در آنجا. منظورم این است که من در نزدیکی تو بودم، اما نه در آن مکان خاص که «ناوال» تو را برده بود.
- منظورت این است که تو نمی‌دانستی که ما در بازار بودیم؟

— نه من نمی دانستم. من فقط به دنبالت می آمدم که گمت نکنم.

— دون خوان این حقیقتاً وحشتناک است.

— ما در آن زمان «ناوال» بودیم و هیچ چیز آن وحشتناک نیست، ما خیلی بیش تر از اینها توانایی داریم. این طبیعت ما به عنوان موجودات فروزان است. عیب ما در این است که خیلی پافشاری می کنیم تا در جزیره یکنواخت و خسته کننده، اما راحت خود باقی بمانیم. «تونال» یا صاحب این جزیره شریر و پست است و نباید اینطور باشد.

من مسافت قابل توجهی را در ظرف یکی دو ثانیه پرواز کرده، به لطف دانش دون خوان که هرچه می خواهد باشد با تمام مادیت جسمانی در بازار فرود آمده بودم.

— دون خوان آیا مرا دیده اند که چگونه در فضا حل و ناپدید شدم؟

— این دیگر به عهده «ناوال» است. نمی دانم چگونه، تنها چیزی که می توانم بگویم این است که ما سیال هستیم و موجوداتی فروزان که از الیاف ساخته شده اند. توافق بر این مطلب که ما شیء جامدیم به «تونال» مربوط می شود. وقتی «تونال» جمع و کوچک می شود، عجیب ترین چیزها نیز امکان پذیر می گردد. ولی اینها فقط برای «تونال خارق العاده هستند». «تونال» تو باید با منطق متقاعد شود و «ناوال» تو با عمل. تا این که یکی نگهدار دیگری باشد. «تونال» را باید به هر قیمتی که شده حفاظت کرد. تاج را باید از سر او برداشت. اما باید به عنوان ناظر تحت حمایت باقی نگه داشت. هرگونه تهدیدی نسبت به «تونال» همیشه منجر به مرگ آن می شود و اگر «تونال» بمیرد، کل انسان مرده است. یکی از هنرهای دیگر سالک تعادل برقرار کردن است، «ناوال» را پدیدار می کند تا از «تونال» محافظت کند. تنها با تقویت «تونال» می توان «ناوال» را نمایان کرد. «تونال» منطق و دلیل و گفتگو است، اما «ناوال» سکوت و قطع گفتگوی درونی و بنابراین عمل جسم است نه ذهن.

دون خوان واقعاً چه اتفاقی افتاده برد؟

با لحن خشکی پاسخ داد:

— باور کن هیچ راهی برای دانستن آن وجود ندارد، در این گونه مسائل تو و من اطلاعاتی مساوی داریم.

مزیت من بر تو در این لحظه این است که من می دانم چگونه باید به «ناوال» رسید و تونه. ولی وقتی من به آن رسیدم، نسبت به تو هیچ گونه برتری ندارم. دانشم

نیز بیش‌تر از تو نخواهد بود. «تاوال» می‌تواند کارهای خارق‌العاده انجام دهد، کارهایی که برای «تونال» غیرممکن و غیرقابل تصور است. اما مسئله عجیب‌تر اینجاست که انجام‌دهنده این کارها هیچگاه نمی‌داند این چیزها چگونه اتفاق می‌افتد.

## ( FV )

دون خوان با من صحبت می‌کرد. به من گفت که باید سیال و آرام باشم و مناظره درونم را متوقف سازم. با دقت به حرف‌هایش گوش دادم. دون خنارو از تمرکز حواس من نسبت به نصایح دون خوان آگاه بود و از آن لحظه استفاده کرد تا آنچه را که صبح انجام داده بود تکرار کند. او دوباره نعره دیوانه‌کننده‌اش را سر داد، گرچه غیرمنتظره نبود ولی غافلگیرم کرد. تقریباً بلافاصله تعادل خود را با انجام حرکات تنفسی بازیافتیم. ضربه وحشتناک بود، لیکن تأثیر طولانی بر من داشت و من توانستم حرکات دون گنارو را با نگاه تعقیب کنم. او را دیدم که چگونه بر روی شاخه‌ای در قسمت پائین درخت پرید از آنجا که مسیر او را از فاصله حدود بیست سی متر تعقیب می‌کردم، متوجه خطای عجیب و غریب قوه باصره‌ام شدم. اینطور نبود که او با استفاده از قابلیت ارتجاع عضلاتش پرش خود را انجام داده باشد، بلکه او بیش‌تر به سمت بالا لیز خورده بود. یعنی تا حدی به کمک نعره ترسناک خود مثل فتری پریده، به وسیله خطوط نامرئی که از درخت منشعب می‌شد، به طرف آن کشیده شده بود. گویی از طریق این خطوط درخت او را مکیده بود.

دون خنارو چند لحظه‌ای روی شاخه پائین درخت باقی ماند، نیمرخ چپ او به طرف من بود. شروع به انجام یک سلسله حرکات عجیب و غریب کرده سرش تلو تلو می‌خورد و بدنش می‌لرزید، چندین بار سرش را میان زانوانش پنهان کرد. هرچقدر بیش‌تر حرکت می‌کرد و بیش‌تر سر و صدا راه می‌انداخت، تمرکز نگاهم بر بدنش مشکل‌تر می‌شد. به نظر رسید در حال محو شدن است، با ناامیدی مژه زدم و بعد براساس آموزش‌های دون خوان میدان دیدم را با چرخش سرم به چپ و راست عوض کردم. از زاویه چپم، بدن دون گنارو را به گونه‌ای می‌دیدم که قبلاً هرگز ندیده بودم، گویی تغییر قیافه داده بود. لباسی از پوست به تن داشت. پشم آن به رنگ

گربه‌های سیاهی بود، قهوه‌ای نخودی روشن، با لکه‌های قهوه‌ای تیره در سرزانونها و پشت. دُم بلند و کلفتی داشت. با این لباس دون گنارو به کروکودیلی شبیه بود با پاهای بلند و با پوستی به رنگ قهوه‌ای که روی شاخه درخت نشسته باشد. سر یا چهره‌اش را نمی‌توانستم ببینم.

جست و خیز دون خنارو باعث ترسم شده بود. چشم از او بر نمی‌داشتم، دو یا سه بار به وضوح دیدم که او از رشته‌های نورانی استفاده می‌کند گویی آنها قرقره‌هایی بودند برای لیز خوردن از این مکان به مکان دیگری.

دون خنارو نگاه عجیبی با دون خوان رد و بدل کرد و بعد دوباره چمباتمه زد و به طرف من خم شد و به نجوا چیزی در گوش چپم گفت. شنیدم که گفت: «چرا نمی‌آیی با من پرواز کنیم؟» پنج یا شش بار این حرف را تکرار کرد. او دوباره گفت: «به ناوال اعتماد کن! ناوال ترا می‌برد».

چیزی که آنجا بود بدون شک خود من بود، ولی جامد نبود. بیش‌تر به هاله‌ای فروزان و یا ابری زرد و تیره شبیه بود که احساس داشت.

در یک لحظه خاص چیزی در من از حرکت باز ایستاد. شاید احساس این که مرا مخاطب قرار داده بودند. حس کردم دون خنارو هنوز در کنار من است، ولی ادراک من تنها انبوه عظیمی از انوار شگفت‌انگیز را می‌دید، گاه درخشندگی آن کاهش می‌یافت و زمانی بر تابندگی‌اش افزوده می‌شد. من نیز در خود نوعی حرکت حس کردم، گویی توسط چیزی مکنده، که مانع توقف من است مکیده می‌شوم.

دون خوان توصیه کرد بدون حرکت بنشینم و توجهی به اطراف نداشته باشم. صدای گوش‌خراش مرا به یاد لاک‌پشتی انداخت که بر زمین خشک و سخت چنگ می‌زدند. ضمن چنین مقایسه‌ای به فکر سنجاب افتادم. شبیه آنچه دون خوان روزی در کف دست خود به من نشان داده بود، گویی که به خواب می‌رفتم و افکار من به تصویر یا روّیا بدل می‌شد.

شروع به تمرین نفس کشیدن کردم و با مشت شکم خود را محکم گرفتم. دون خنارو به صحبت ادامه داد ولی من به حرف‌هایش گوش نمی‌دادم، حواسم به صدای خش خش ملایمی معطوف شده بود که به خزیدن ماری می‌نمود بر روی برگ ریزه‌های خشک. یک لحظه از فکر ماری که به طرفم می‌خزید چندش‌م شد و وحشت کردم و بی‌اختیار پاهایم را زیر زانوان دون خوان مخفی نموده با حالتی عصبی شروع به تنفس و مژه زدن کردم. صدا به قدری نزدیک بود که گویی نیم متر

بیش تر با من فاصله نداشت، ترس و وحشتم افزایش یافت. دون خوان به آرامی گفت که تنها راه دفع کردن «ناوال» تحت نفوذ قرار نگرفتن است. دستور داد که پاهایم را دراز کرده به صدا توجهی نکنم. یادداشت بردارم و یا سؤال کنم و کوشش نمایم که از پا درنیایم.

پس از مبارزه‌ای طولانی عاقبت پرسیدم که آیا دون خنارو این صدا را در نمی‌آورد؟ پاسخ داد که صدا از جانب «ناوال» است و من نیایستی آن دورا با هم یکی کنم. خنارو نام «تونال» است. سپس حرفی دیگر گفت که من نفهمیدم. یک چیزی اطراف خانه چرخ می‌زد و نمی‌گذاشت حواس من بر روی گفتگویمان تمرکز یابد. دون خوان توصیه کرد که تلاش بیش‌تری بکنم. در یک لحظه متوجه شدم که درباره رفتار ناشایسته‌ام مشغول و راجی و گفتن حرف‌های احمقانه‌ای هستم. بعد ترس برم داشت و حالت هوشیاری به من دست داد. او گفت بهتر است به صدا گوش دهم، ولی دیگر صدائی نمی‌آمد. دون خوان گفت:

— «ناوال» رفته است.

بلند شد و به داخل خانه رفت. چراغ نفتی دون خنارو را روشن نمود و غذایی درست کرد. در سکوت غذا خوردیم سؤال کردم که آیا «ناوال» برمی‌گردد. با لحنی جدی پاسخ داد:

— نه، فقط داشت تو را آزمایش می‌کرد. در این ساعت از شب درست بعد از شفق همیشه باید خودت را به کاری مشغول کنی، هر کاری که دلت می‌خواهد. تنها برای مدتی کوتاه شاید حدود یک ساعت، یک ساعتی که برای تو می‌تواند مرگ‌آور باشد. امشب «ناوال» کوشش کرد تو را به زمین بزند، ولی تو به اندازه کافی قدرت داشتی که حمله او را دفع کنی. یک‌بار از پا درآمدی و من مجبور شدم که به بدنت آب بپاشم، ولی این بار موفق شدی.

## ( FA )

من و دون خوان حدود پنجاه متری به آرامی از یک شیب ملایم بالا رفتیم تا پای صخره‌ها رسیدیم. او لحظه‌ای در آنجا ایستاد و در گوش راستم نجوا کرد که «ناوال» در آنجا منتظر من است. به او گفتم با وجود تمام کوششی که کرده‌ام غیر از صخره‌ها، چند دسته علف هرزه و تعدادی کاکتوس چیز دیگری نمی‌توانم ببینم. با این حال او پافشاری می‌کرد که «ناوال» آنجاست و منتظر من.

دستور داد بنشینم، مناظره درونیم را متوقف کنم و نگاه غیرمتمرکز خود را به بالای تخته سنگ‌ها بدوزم. بعد کنارم نشست، سرش را به گوش راستم نزدیک کرد و نجواکنان گفت «ناوال» آنجاست و گرچه من نتوانسته‌ام آن را ببینم ولی او مرا دیده و مشکل من بیش‌تر عدم توانائیم در متوقف کردن کامل مناظره درونی است. هر کلمه‌ای که او ادا می‌کرد در یک حالت سکوت درونی می‌شنیدم همه چیز را می‌فهمیدم، با این حال قادر به پاسخگویی نبودم. پاسخگویی به تفکر نیاز داشت. در حالی که حرف زدن برایم غیرممکن بود، واکنش‌های من نسبت به حرف‌هایش ناشی از تفکر نبود، بلکه بیش‌تر مجموعه کاملی از احساساتم بود که تمام مفاهیمی را که من معمولاً در رابطه با تفکر به کار می‌بردم شامل می‌شد.

به نجوا گفت به تنهایی در راه «ناوال» گام برداشتن کاری بس دشوار است و من در واقع خوشبخت‌ترین آدمی هستم که توسط شب‌پره و آواز او اقدام به این کار کرده‌ام و ادامه داد که می‌توانم با یادآوری خاطره «صدای شب‌پره» از آن کمک طلبم.

یا حرف‌های او در من قدرت القاکننده‌ای داشت و یا شاید من آن پدیده صوتی را که او «صدای شب‌پره» می‌نامید، به ذهنم آوردم، زیرا هنوز حرف‌هایش را نرده بود که همان صدای پرطنین شگفت‌انگیز به گوشم رسید. شکوه طنین آن چنان بود که گویی در اتاق انعکاس صدا هستم. همان‌طور که طنین آن بلندتر یا نزدیک‌تر می‌شد،

من نیز در حالتی شبیه رؤیا متوجه حرکت چیزی در بالای تخته سنگ‌ها شدم. این حرکت آنچنان مرا ترساند که فوراً حال طبیعی خود را بازیافتم. چشم‌هایم را به تخته سنگ‌ها دوخته بودم. دون خارو بالای یکی از آنها نشسته بود! پاهایش آویزان بود و با پاشنه‌های کفش خود به صخره‌ها می‌کوبید و صدای ناشی از این ضربه‌ها با «صدای شب‌پره» هماهنگ بود. لبخند زد و برایم دست تکان داد. می‌خواستم بطور منطقی فکر کنم، دلم می‌خواست کشف کنم چگونه او به آنجا رفته است و یا این که چگونه ناگهان او را در آنجا دیدم، ولی به هیچ عنوان نمی‌توانستم منطق خود را به کار اندازم. تنها کاری که در آن شرایط می‌توانستم انجام دهم، نگاه کردن به او بود که خندان آنجا نشسته، دست تکان می‌داد.

یک روز دون خارو با حرکت سر به پابلیتو و نستور (دو تن از شاگردانش) علامتی داد و دون خوان نیز به من اشاره کرد که از آن دو پیروی کنم. نستور رهبری گروه را به عهده گرفت و نقطه‌ای را به من و محل دیگری را به پابلیتو نشان داد که بنشینم. همگی ما در یک لحظه نشستیم. دون خوان و دون خارو بی حرکت پای تخته سنگ‌ها ایستاده بودند و حدود ۵۰ متر از ما فاصله داشتند. وقتی به آنها خیره شدم و به این کار ادامه دادم چشمانم نامیزان شد، مطمئن بودم چشمانم چپ شده است زیرا آن دو را چهار نفر می‌دیدم. سپس تصویر دون خوان در چشم چپم با تصویر دون خارو در چشم راستم روی هم قرار گرفت. نتیجه این اختلاط موجودی نورانی بود که میان دون خوان و دون خارو ایستاده بود. او انسان نبود یا دست‌کم انسان عادی نبود بلکه بیش‌تر شبیه گلوله آتشی بود که با نوعی الیاف نورانی احاطه شده بود. سرم را تکان دادم، تصویر دوگانه ناپدید شد حال آن که منظره دون خوان و دون خارو به عنوان دو موجود فروزان پا برجا بود. حالا دو شیء نورانی عجیب و دراز را می‌دیدم، شبیه توپی با الیاف فراوان سفید نوراتی و طویل، الیافی که از خودشان نور داشتند.

دو موجود نورانی لرزیدند. حتی الیافشان را دیدم که تکان خوردند و بعد به سرعت از جلو نظرم محو شدند. رشته‌ای طویل و نورانی مثل تار عنکبوت که گویی از بالای صخره رها شده بود آنها را به بالا کشید. احساس من این بود که نوری بلند یا رشته‌ای نورانی از بالای صخره به پائین افتاد و آن دو را به بالا کشید. این صحنه را با جسم و روحم دریافتم. ناگهان دون خارو حالت رقص عجیبی به خود گرفت، زانوهایش را از دو طرف گسترد و انگشتان را از هم باز کرد. گویی خود را آماده

چرخیدن می‌کند، در واقع نیم چرخشی زد و سپس به طرف بالا کشیده شد. به وضوح مشاهده کردم که رشته زنجیری عظیم بدن او را به بالا روی توک صخره کشید. درک من از این صعود، مخلوط شگفت‌آور عجیبی از احساسات سمعی و بصری بود. زیرا پرواز او را تا قله، نیمی دیدم و نیمی را احساس کردم. چیزی که دیدم یا حس کردم بیش‌تر به خط و یا رشته نوری نامرئی شبیه بود که او را به بالا کشید. پرواز او را به آن معنایی که من با چشم پرواز یک پرنده را دنبال کنم، ندیدم. حرکات او در یک خط مستقیم نبود. نیازی به بلند کردن سرم نداشتم تا او را در میدان دید خود نگاه دارم. رشته‌ای را دیدم که او را می‌کشید و سپس حرکت او را در جسم و یا با جسم احساس کردم و لحظه‌ای بعد او ده‌ها متر بالاتر در بالای صخره بود.

بعداً دون خوان به من گفت:

قبلاً هم به تو گفته بودم که من تنها مسئول «تونال» تو هستم و مسئولیت «ناوال» تو با خنارو است. و هرکاری من با تو، یا برای تو کرده‌ام به خاطر انجام این وظیفه واحد بوده است. یعنی پاک کردن و نظم دوباره بخشیدن به جزیره «تونال» تو. این نقش من به عنوان استاد تو است، ولی وظیفه خنارو به عنوان حامی تو اجرای نمایش‌های غیرقابل انکار «ناوال» و چگونگی رسیدن به آن بوده است. او ادامه داد: فراگیری راه و روش سالک لحظه‌ای است که توجه شاگرد جلب شود، نه آن که منحرف گردد و هربار که من به دیدنش رفته‌ام او با ترک دادن عادت‌های روزمره‌ام توجه مرا جلب کرده است و سیر و سیاحت ما در دشت و کوهستان نیز وسیله رسیدن به چنین هدفی بوده است.

او مرا به پیاده‌روی و شکار برده بود تا مفهوم دنیای عادی مرا تغییر دهد. این هم نمونه دیگری از روش کار او بود که من متوجه آن نشده بودم. تغییر مفهوم، این معنی را می‌داد که من چیزی نمی‌دانستم و باید توجهم را درست معطوف به هرکاری می‌کردم که دون خوان انجام می‌داد.



به یاد آوردم که در آن روزها دون خوان مرا آزاد گذاشت. او به من گفت اگر نمی‌خواهم کمکش کنم، آزادم که آنجا را ترک کنم و هیچ وقت هم باز نگردم. در آن لحظه احساس کردم که در انتخاب راه خود آزادم و هیچ‌گونه اجباری از جانب او در کار نیست.

خانه‌اش را ترک کردم و با اتومبیل درحالی که هم خوشحال و هم غمگین بودم از

آنجا دور شدم. غمگین بودم چون دون خوان را ترک می‌گفتم و خوشحال بودم که از شر این فعالیت‌های تشویش‌آور خلاص می‌شدم. من به لوس آنجلس، به دوستانم و به تمامی چیزهای عادی روزمره فکر می‌کردم که منتظرم بودند، به عادات معمولی که همیشه بیش‌ترین لذت را به من داده بود. برای چند لحظه احساس هیجان رضایت‌بخشی کردم، شگفتی‌های دون خوان را پشت سر گذاشته و آزاد شده بودم.

با این حال احساس سرخوشی من مدت زیادی طول نکشید، زیرا اشتیاقی که از ترک دنیای دون خوان داشتم از صمیم قلب نبود، عادات جاری من لطف خود را از دست داده بودند، سعی کردم به کاری که می‌خواهم در لوس آنجلس انجام دهم فکر کنم، ولی هیچ کاری وجود نداشت. یک وقت دون خوان به من گفته بود که من از مردم می‌ترسم و یاد گرفته‌ام که با هیچ چیز نخواستن از خود دفاع کنم، او گفته بود که هیچ چیز را نخواستن بهترین هدف یک سالک است، با این همه بطور احمقانه‌ای به این احساس هیچ چیز نخواستن وسعت بخشیدم و آن را به هیچ چیز را دوست نداشتن بدل کرده‌ام، آنگاه زندگی‌ام را خسته‌کننده و خالی یافتم.

او حق داشت و درحالی که اتومبیل را در شاهراهی به سمت شمال می‌راندم، سرانجام دیوانگی بی‌تردید من ضربه شدید خود را وارد ساخت. شروع به درک فحرای انتخاب خود کردم. در واقع من جهان جادویی را با تنوع دائمی‌اش ترک می‌کردم تا به زندگی گرم و نرم و ملال‌آور خود در لوس آنجلس بازگردم. روزهای خالی زندگی خود را به یاد آوردم، مخصوصاً یک روز یکشنبه را به یاد آوردم که تمام روز را بیکار و ناراحت گذرانده بودم، هیچ دوستی به دیدنم نیامده بود، هیچ کس مرا به مهمانی دعوت نکرده بود، کسانی که مشتاق دیدارشان بودم هیچ کدام در خانه نبودند و از همه بدتر تمام فیلم‌هایی را که نشان می‌دادند قبلاً دیده بودم. هنگام غروب در کمال ناامیدی فهرست فیلم‌ها را دوباره مرور کرده بودم و با نام فیلمی روبرو شده بودم که هیچ‌گاه نمی‌خواستم به دیدن آن بروم، این فیلم را در شهری که در فاصله ۵۰ کیلومتری قرار داشت نشان می‌دادند. رفتم و فیلم را دیدم گرچه مزخرف بود ولی از هیچ بهتر بود.

تحت تأثیر دنیای دون خوان دیگر عوض شده بودم، به هر حال در یک مورد تغییر کرده بودم زیرا از وقتی او را ملاقات کردم دیگر وقت آن را نداشتم، که دچار ملال خاطر شوم و همین به خودی خود برای من کافی بود. دون خوان قطعاً اطمینان داشت که من دنیای سالک را انتخاب می‌کنم! دور زدم و به سمت خانه او راندم.



دون خنارو هلال ماهی روی زمین سفت ترسیم کرد. تاریکی گویی تمام دنیا را فراگرفته بود. برای لحظه‌ای به نظرم رسید که از گچ شب‌نما استفاده می‌کند، ولی بعد متوجه شدم چیزی در دست ندارد و هلال ماه را با انگشت کشیده است. ضمن این که خودش و دون خوان در فاصله دو متری ما در دو نقطه انتهایی هلال ماه می‌نشستند، من و پابلتو را وادار کرد تا در داخل کمان و در کناره محدب هلال ماهی که ترسیم کرده بودم بنشینیم.

ابتدا دون خوان شروع به صحبت کرد. گفت که می‌خواهند همزادهای خود را به ما نشان دهند و ما اگر به سمت چپ و میان کمر و دنده‌های آنها خیره شویم، چیزی را خواهیم «دید» که شبیه یک تکه پارچه و یا دستمالی آویخته به کمر بندشان است. دون خنارو اضافه کرد که پهلوی تکه پارچه دو شیء گرد شبیه دکمه قرار دارد و ما باید آنقدر به کمر بند آنها خیره شویم تا تکه‌های پارچه و دکمه‌ها را «بینیم».

قبل از آن که دون خنارو سخن بگوید متوجه شیء مسطحی شبیه یک تکه پارچه و سنگ‌ریزه‌ای گرد شدم که از کمر بند آنها آویزان بود. همزاد دون خوان تیره‌تر و وحشت‌زاتر از همزاد دون خنارو بود. واکنش من ترس آمیخته به کنجکاوی بود، این واکنش را در شکم خود احساس می‌کردم و هیچ‌گونه قضاوت منطقی نداشتم.

دون خنارو و دون خوان به کمر بند خود دست بردند. انگار تکه‌های سیاه پارچه را باز کردند و آنها را با دست چپ خود گرفتند. دون خوان پارچه خود را به هوا انداخت، ولی دون خنارو پارچه را به آرامی روی زمین رها کرد. تکه‌های پارچه کش آمدند، انگار که انداختن آنها به طرف بالا یا پائین باعث شد همچون دست‌های صاف و اتو کشیده‌ای پهن شوند. پارچه‌ها چرخ‌زنان مثل بادبادک به آرامی به زمین آمدند. حرکت همزاد دون خوان درست شبیه همان بود که چند روز قبل وقتی او به دور خود می‌چرخید مشاهده کرده بودم.

وقتی تکه‌های پارچه به نزدیکی زمین رسیدند، سخت گرد و حجیم شدند. ابتدا تاب‌ی خوردند انگار روی دستگیره‌ی آویزان شده‌اند، سپس پهن شدند. پارچه دون خوان به سایه عظیمی بدل شد و حرکت کرد و ضمن له کردن سنگ‌ریزه‌ها و کلوخه‌ها به سمت ما آمد و به چهار پنج متری ما نزدیک فرو رفتگی هلال ماه میان دون خوان و دون خنارو رسید. یک لحظه فکر کردم از روی ما گذشته و همه را خرد خواهد کرد. در آن لحظه وحشت مرا چون شعله‌ای می‌سوزاند و تحلیل می‌برد.

سایه‌ای غول‌آسا با درازی حدود ۱۵ متر و پهنای دو متر در مقابلم بود، چنان حرکت می‌کرد که گویی راه خود را از حفظ است. تلو تلو می‌خورد و می‌لرزد. می‌دانستم که به دنبال من می‌گردد، در آن لحظه پابلیتو سرش را به سینه‌ام می‌قشرده. احساس ناشی از حرکت او باعث برهم خوردن توجه و حشت زده‌ام شد که بر روی سایه متمرکز بود. انگار که سایه از هم پاشیده شد، چون حرکات نامنظمی پیدا کرد و بعد با تاریکی اطرافمان مخلوط و محو گردید.

پابلیتو را تکان دادم. سرش را بلند کرد و فریاد خفه‌ای کشید. به مقابلم نگاه کردم. انسان عجیبی به من خیره شده بود. گویی که او درست در پشت سایه قرار داشته است. شاید خود را در پس آن مخفی کرده بود. به نسبت بلند قد و باریک می‌نمود. صورتش کشیده و سری طاس داشت و قسمت چپ سرش از جوش یا نوعی آگزما پوشیده شده بود. چشمانی وحشی و درخشان داشت، دهانش نیمه باز بود و لباس عجیبی شبیه ییژاما به تن داشت. شلوارش برای او خیلی کوتاه بود، نتوانستم تشخیص دهم کفش به پا دارد یا نه، ایستاده بود. احتمالاً مدتی طولانی به ما نگریست. گویی منتظر علامتی است تا بر روی ما پرده و ما را از هم بدرد. چشمانش به شدت می‌درخشید. ولی درخششی نه از روی نفرت و خشونت، بلکه از روی احساسی مظلونانه و حیوانی. بیش از این تحمل فشار برایم امکان نداشت. خواستم حالت شوم به خود بگیرم همان حالتی که دون خوان سال‌ها به من آموخته بود. اگر پابلیتو در گوشم زمزمه نکرده بود که همزاد نمی‌تواند از خطی که دون خنارو روی زمین کشیده تجاوز کند، حتماً چنین کاری را کرده بودم. در آن موقع متوجه شدم که به راستی خط روشنی ترسیم شده است و مانع نفوذ هر چیزی می‌شود که در مقابل ما قرار دارد.

لحظه‌ای بعد مرد هم مثل سایه قبلی به سمت چپ حرکت کرد. حس کردم دون خوان و دون خنارو آنها را به عقب فراخواندند.

مدت کوتاهی سکوت برقرار شد، دیگر نمی‌توانستم دون خوان و دون خنارو را ببینم. آنها دیگر در دو نقطه انتهایی هلال ماه نبودند. ناگهان صدای دو سنگ‌ریزه را شنیدم که به سطح سخت تخته سنگی که روی آن نشسته بودیم خورد. یک‌باره فضای مقابل ما روشن شد، گویی چراغی با نور زرد و ملایم روشن شده است. در مقابلمان حیوان درنده‌ای بود، گرگ و یا حیوانی غول‌پیکر و کریه‌المنظر از همان خانواده. تمام بدنش از ترشحات سفید شبیه آب دهان یا عرق پوشیده شده بود،

پشم‌هایش زیر و خیس بودند. چشمانی وحشی داشت و با چنان سببیتی می‌غرید که از ترس خون در رگ‌هایم منجمد شد. آواره‌اش به هم می‌خورد و آب از دهانش راه افتاده بود همچون سگی هار که می‌خواهد زنجیرش را پاره کند، تلاش می‌کرد و به زمین چنگ می‌کشید. سپس بر روی پاهایش بلند شد و به سرعت پنجه‌های دست و آواره‌هایش را حرکت داد، گویی تمام خشم خود را صرف شکستن مانعی می‌کرد که در مقابلش قرار داشت.

متوجه شدم ترس از این حیوان درنده با وحشی که از دو شبخ قبلی داشته‌ام فرق دارد. وحشت من از این حیوان انزجار و ترس جسمی بود. در کمال ناتوانی خشم و غضب او را نظاره می‌کردم. ناگهان درندگیش را از دست داد، به سرعت قرار کرد و از پیش چشم ما محو شد.

سپس صدای چیز دیگری را شنیدم که به طرف ما می‌آمد، شاید هم صدایی نبود و آن را فقط حس می‌کردم. ناگاه شبخ گریه غول‌پیکری مقابلمان سبز شد. ابتدا چشمانش را در تاریکی دیدم. چشمانی ثابت و بسیار بزرگ و شبیه دو گودال آب داشت که نور را منعکس می‌کرد. خرناس می‌کشید و به آرامی می‌غرید. بدون آن که چشم از ما بردارد این طرف و آن طرف می‌رفت و هوا را از دهانش بیرون می‌داد. آن برق درخشنده پشم‌گرگ را نداشت. نمی‌توانستم تمام هیکل او را به وضوح ببینم، با این حال حضور او برایم خیلی بیش‌تر از حضور حیوان دیگر ناخوشایند بود. انگار در خود نیرو جمع می‌کرد، احساس کردم آنقدر جسور است که از حد خود فراتر خواهد رفت. در آن هنگام شاید پابلیتو هم احساس مشابه داشت، چون زمزمه کرد که سرم را پائین بیاورم و بر روی شکم دراز بکشم. لحظه‌ای بعد حیوان حمله کرد. دوید و درحالی که چنگالش بیرون زده بود به طرف ما پرید. چشمانم را بستم و ضمن این که سرم روی زمین بود آن را میان دست‌هایم پنهان کردم. احساس کردم حیوان خط حفاظی را که دون خنارو در اطرافمان ترسیم کرده بود پاره کرد و روی ما افتاد. حس کردم سنگینی او مرا زیر خود له می‌کند. پشم‌های شکمش به گردنم مالیده شد. انگار دست‌هایش به چیزی گیر کرده بود، تلاش می‌کرد آنها را آزاد کند. تکان‌ها و جنبش‌های او را حس می‌کردم و خُر خُر و خش خش اهریمنی او را می‌شنیدم. دانستم که کارم تمام است. احساس مبهمی از انتخابی منطقی داشتم و می‌خواستم خود را به آرامی تسلیم سرنوشت، یعنی مُردن در آن حالت کنم، ولی از درد جسمی مُردن در چنان وضع وحشتناکی می‌ترسیدم. سپس نیروی عجیبی در

بدنم جریان یافت گویی بدنم در مقابل مرگ ایستادگی می‌کرد و تمام نیروی خود را در نقطه خاصی از بدنم یعنی بازو و دست چپم متمرکز کرده بود، احساس کردم جریان تسخیرناپذیری از آن خارج می‌شود. چیزی مهارنشده تمام بدنم را فراگرفته بود و مرا وادار می‌کرد تا سنگینی وحشتناک آن حیوان را از خودمان برانم. گویی واکنش پابلیتو نیز چنین بود زیرا یک‌باره هردو بلند شدیم و نیرویی از خود نشان دادیم که حیوان چون عروسکی پارچه‌ای به هوا پرتاب شد.

دون خوان بعداً ضمن توضیحاتی گفت:

«منطق» بسادگی نظم بیرونی را منعکس می‌کند درحالی که «منطق» خود می‌داند که چیزی درباره آن نظم نمی‌داند و قادر به وصف آن هم نیست. همان‌طور که نمی‌تواند «ناوال» را وصف کند، تنها قادر است اثرات «تونال» را شاهد باشد، ولی هیچ‌گاه نمی‌تواند آن را فهمیده یا تمیز دهد. ساحر می‌تواند در این فضای لایتناهی این بال‌ها را برای رسیدن به ادراک‌های دیگری چون ادراک یک کلاغ، یک گرگ و یا جیرجیرک و یا نظام جهان‌های دیگری به کار برد.

— دون خوان منظورت از سیاره‌های دیگر چیست؟

— بی‌شک بال‌های ادراک می‌تواند ما را به پنهان‌ترین مرزهای «ناوال» و یا باورنکردنی‌ترین دنیای «تونال» برساند.

## ( ۳۹ )

یک روز دون خوان داستان پسر بچه‌ای را به یادم آورد که قبلاً برایش گفته بودم. داستانی که از او خوشش آمده و معنای عمیقی در آن یافته بود. در طول یکی از این گردش‌هایم در کوه‌های اطراف لوس آنجلس پسر بچه از پیاده‌روی خسته شده بود و من او را روی شانه‌ام گذاشته بودم. در آن حال موجی از خوشی و شادی ما را احاطه کرده بود و پسر بچه با فریاد بلند از خورشید و کوه‌ها سپاسگزاری می‌کرد. دون خوان گفت:

این روش خدا حافظی او با تو بود.

در گلوی خود سوزش غم و اندوه را حس کردم. او گفت:

== راه‌های زیادی برای وداع کردن وجود دارد. شاید بهترین راه به یاد نگاه داشتن خاطره‌ای خوش باشد. مثلاً اگر تو همچون یک سالک مبارز زندگی کنی، خوشحالی‌ای را که آن روز به هنگام حمل آن پسر بچه بر روی شانه‌ات حس کردی، تا آخر عمرت به همان اندازه تر و تازه خواهی یافت. این روش بدروید گفتن یک سالک است.

زمانی فرارسیده بود که ما می‌خواستیم از همدیگر جدا شویم. ناگهان دون خنارو گفت:

تقریباً زمان آن فرارسیده که مثل سالکان داستان از یکدیگر جدا شویم، ولی قبل از آن که هریک به راه خود رویم، باید آخرین چیز را به شما بگویم. می‌خواهم راز سالک را برایتان فاش کنم، شاید بتوانید آن را کمال مطلوب یک مبارز بنامید.

به ویژه به من خطاب کرد و گفت که من سابقاً به او گفته‌ام زندگی سالک سرد و تنها و خالی از احساسات است، سپس اضافه کرد که در آن لحظه خاص که این مطلب را گفته بودم، به چنین چیزی اطمینان و اعتقاد داشتم و ادامه داد:

— زندگی سالک و مبارز نمی تواند سرد و تنها و خالی از احساسات باشد، چرا که بر مبنای علاقه، از خود گذشتگی و ایثار نسبت به محبوب خود پی ریزی شده است. تو ممکن است پرسی او کیست، اکنون به شما نشان می دهم.

دون خنارو بلند شد و به آرامی به سمت محوطه مسطحی در فاصله سه متری مقابل ما گام برداشت. در آنجا حالت عجیبی به خود گرفت، دست هایش را طوری تکان داد که گویی خاک روی سینه و شکمش را می تکاند. بعد اتفاق عجیبی افتاد. برقی تقریباً نامحسوس از او گذشت. نور از زمین می تابید و چنین می نمود که تمام بدن او را روشن می کند.

به عقب چرخید یا به عبارت بهتر پرشی به عقب کرد و بر روی دست و سینه اش فرود آمد. با چنان دقت و مهارتی این حرکت را انجام داد که انگار موجودی بی وزن است یا جانوری که کرم گونه به دور خود چرخیده است. روی زمین یک سری حرکات باور نکردنی انجام داد. خود را چند سانتی متر بالای سطح زمین نگاه می داشت و یا روی آن می غلتید، انگار زیرش چرخ گذاشته اند، یا روی زمین شنا می کرد و دایره می زد و با سرعت و چالاکی یک مارماهی که در آب است چرخ می خورد.

یک لحظه چشمانم شروع به چپ شدن کرد، پس فوراً خود را در حال نگاه کردن به گلوله ای نورانی یافتم که روی زمین یخ زده لیز می خورد و جلو و عقب می رفت و هزاران شعاع نورانی از آن منعکس می شد.

منظره ای عالی بود. بعد گلوله آتشین متوقف شد و از حرکات باز ایستاد. صدایی مرا تکان داد و حواسم را پرت کرد. صدای دون خوان بود که حرف می زد. ابتدا نمی توانستم حرف هایش را بفهمم، دوباره به گلوله آتشین نگاه کردم. تنها توانستم دون خنارو را تمیز دهم که با دست و پایی گشوده از هم روی زمین دراز کشیده بود. صدای دون خوان خیلی واضح بود. گویی چیزی را در من به حرکت درآورد و من شروع به نوشتن کردم. او گفت:

— محبوب خنارو دنیاست. همین حالا می خواست خاک پهناور را به آغوش کشد، ولی چون او خیلی کوچک است، تنها کاری که می توانست بکند شنا کردن در آن بود. اما زمین هم می داند که خنارو او را دوست دارد و در عوض از او محافظت می کند، به همین جهت زندگی خنارو لبالب است و حال و وضع او هر جا که باشد کامل است. خنارو در مسیر محبوب خود سیر و سیاحت می کند و هر جا که باشد

کمبودی ندارد.

دون خوان در مقابل ما چمباتمه زد و به آرامی زمین را نوازش کرد و گفت:  
— این است کمال مطلوب دو سالک. این زمین، این جهان، برای یک سالک  
هیچ عشقی بزرگ‌تر از این وجود ندارد  
دون خنار و بلند شد و برای لحظه‌ای کنار دون خوان چمباتمه زد، هر دو  
نگاهشان را به هم دوخته بودند. سپس به اتفاق نشستند و پا روی پا انداختند.  
دون خوان گفت:

— شخص تنها در صورتی می‌تواند از اندوه خود رهایی یابد که این زمین را با  
عشق و علاقه‌ای پایدار دوست داشته باشد. یک سالک همیشه خوشحال است، زیرا  
عشق او از میان رفتنی نیست و محبوب او، یعنی کره خاک او را در آغوش می‌کشد و  
هدایای گران‌بهایی به او ارزانی می‌کند. اندوه، تنها از آن کسانی است که از حامیان  
خود نفرت دارند.

دون خوان بار دیگر با لطافت زمین را نوازش کرد و گفت:  
— این موجود دوست‌داشتنی که تا آخرین لایه‌هایش حیات دارد و زنده است و  
هرگونه احساس را درک می‌کند، مرا تسکین داد و دردهایم را شفا بخشید و سرانجام  
وقتی از عشق خود نسبت به او آگاه شدم، آزادی را به من آموخت.  
مکث کرد. سکوت دور و برمان ترساننده بود. باد به آرامی می‌وزید، لحظه‌ای  
صدای پارس کردن سگی تنها را از دوردست شنیدم. دون خوان ادامه داد:  
— آن صدای عوعوی سگ، صدای شبانه انسانی است. این صدا از خانه‌ای  
می‌آید که در آن دره در سمت جنوب قرار دارد. مردی اندوه و دلتنگی خود را از  
طریق سگ خود فریاد می‌زند، چون آنها محکومند تا آخر عمر کنار یکدیگر باشند.  
او مرگ خود را تمنا می‌کند، تا او را از قید زنجیرهای سنگین و دلتنگ‌کننده زندگی  
برهاند.

سخنان دون خوان در من حالتی عصبی و آشفتگی عظیمی ایجاد کرد. حس کردم  
روی سخنش مستقیماً با من است. او ادامه داد:

— این صدای عوعو و این تنهایی که به وجود می‌آورد از احساسات انسانی  
گفتگو می‌کند، انسانی که سراسر زندگیش همچون بعد از ظهر یکشنبه‌ای است.  
بعد از ظهری که گرچه رقت‌انگیز نیست ولی بیش‌تر گرم و خفه و نامطبوع است آنها  
عرق کرده و به شدت نق‌نق می‌کنند. نمی‌دانند کجا روند و چه کار کنند. این

بعد از ظهر، تنها خاطره‌ای از رنجش‌های کوچک و بی‌حوصلگی برایشان باقی گذارده و بعد ناگهان همه چیز به پایان رسید و شب فرا آمده است.

او داستان مردی را تعریف کرد که سابقاً برایش نقل کرده بودم. داستان مردی ۷۲ ساله که از کوتاهی زندگی خود گله می‌کرد و می‌گفت چنین می‌نماید که دیروز دوران کودکی‌اش بوده است. آن مرد به من گفته بود: «بیژامایی را که در ده سالگی می‌پوشیدم، به خوبی به یاد می‌آورم، انگار دیروز بود. زمان به کجا رفته است؟»  
دون خوان درحالی که زمین را نوازش می‌کرد، گفت:

— پادزهر آن سم اینجاست. توضیح و تفسیر ساحران به هیچ عنوان نمی‌تواند روح را آزاد سازد. به خودتان بنگرید. شما دو نفر به توضیح ساحران دست یافتید، ولی تفاوت چندانی نکرد و بیش‌تر از همیشه تنه‌ایید. چون بدون عشقی وفادار به کسی که شما را تحت حمایت خود قرار می‌دهد، تنه‌ایی به انزوا بدل می‌شود. تنها عشق به این موجود باشکوه می‌تواند به روح یک مبارز، آزادی بخشد، و این آزادی، سرخوشتی، کارآیی و تسلیم در مقابل هر شرطی است. این آخرین درس است. و انسان این درس را تا آخرین لحظه و برای آخرین لحظه تنه‌ایی، یعنی زمانی که با مرگ خود و تنه‌ایی خود روبرو می‌شود ذخیره می‌کند. تنها در آن لحظه فهمیده می‌شود.

دون خوان و دون خنارو بلند شدند و دست‌های خود را از هم گشودند و پشت خود را خم کردند، گویی نشستن بدنشان را سخت کرده بود. قلبم شروع به تپیدن کرد، من و پابلیتو را وادار به بلند شدن کردند. دون خوان گفت:

— شامگاه، شکافی میان دنیاهاست. دری به سوی ناشناخته‌ها.

با حرکت دورانی دست به تپه‌ای که روی آن نشسته بودیم اشاره کرد.

— این آستانه آن در است.

سپس به کناره شمالی تپه اشاره کرد.

— در، آنجاست! پشت آن ورطه و در ورای آن ناشناخته است.

سپس دون خوان و دون خنارو رو به پابلیتو کردند و یا او بدرود گفتند. چشمان پابلیتو گشاد و خیره شد و اشک بر روی گونه‌هایش غلتید.

صدای دون خنارو را شنیدم که با من وداع می‌کرد، ولی نتوانستم صدای دون خوان را بشنوم.

دون خوان و دون خنارو به طرف پابلیتو رفتند و در گوش او نجوای کوتاهی

کردند. سپس به سمت من آمدند ولی قبل از آن که چیزی در گوشم زمزمه کنند، احساس خاص به دو نیمه شدن به من دست داد. دون خنارو گفت:

— حال، ما همچون گرد و غبار راه خواهیم شد. شاید روزی این گرد و غبار دوباره به چشمان تو رود. دون خوان و دون خنارو به عقب گام برداشتند و در تاریکی محو شدند. پابلیتو بازوی مرا گرفت و با یکدیگر وداع کردیم. سپس انگیزه‌ای یا نیرویی عجیب مرا مجبور کرد تا با او به سوی کنارهٔ تپه شمالی بدم، هنگامی که پریدم حس کردم با دستش مرا گرفته است، و بعد، من بودم، تنها.<sup>۴۵</sup>

## ( ۵۰ )

دوناسولداد یکی از زنان شاگرد دون خوان که به تازگی با او آشنا شده بودم در مورد آموزش‌هایش با دون خوان برایم صحبت می‌کرد. پس از چند روز از آشنایی مان او دربارهٔ تأثیر باد برایم توضیح می‌داد:

روزی، هنگامی که در کوهستان‌های سرزمین دون خوان بودیم، برای اولین بار صدای باد را شنیدم که مستقیماً به زهدان من رفت. من در بالای تخته سنگ صافی دراز کشیده بودم و باد دورم می‌چرخید. آن روز قبلاً چرخش باد را در میان بوته‌ها دیده بودم، ولی این بار باد بر روی من وزید و متوقف شد. گویی پرنده‌ای بر روی شکمم فرود آمده است. ناوال (دون خوان) وادارم کرد تا لباس‌هایم را درآورم. من لخت مادرزاد بودم، ولی سردم نبود چون باد مرا گرم می‌کرد.

— ترسیده بودی دوناسولداد؟

— ترس! خشکم زده بود. باد زنده بود و مرا از فرق سر تا نوک انگشتان می‌لیسید. سپس وارد تمام بدنم شد. چون بادکنکی شده بودم باد از گوش و دهان و منافذی که نمی‌خواهم اسمش را ببرم خارج می‌شد. فکر کردم در حال مرگ هستم و اگر ناوال مرا روی تخته سنگ محکم نگاه نداشته بود، بلند می‌شدم و پا به فرار می‌گذاشتم. او در گوشم حرف زد و آرامم کرد. من در همان حالت درازکش، آرام باقی ماندم و گذاشتم تا باد هرچه می‌خواهد با من بکند.

صدایی می‌شنیدی؟

— نه، باد در داخل بدن زن حرکت می‌کند. ناوال گفت که علتش این است که ما زنان زهدان داریم و به محض این که باد وارد زهدان شد، به سادگی او را بلند می‌کند و به او می‌گوید که چه کند. هر قدر زن آرام‌تر و راحت‌تر باشد، نتیجه بهتر است. این از آموزش‌های دون خوان (ناوال) به من بود. او ادامه داد:

از آن روز به بعد باد سراغم می‌آمد. در زهداتم با من حرف می‌زد و هرچه را که می‌خواستم بداتم به من می‌گفت. ناوال از ابتدا متوجه شده بود که من باد شمالم. هیچ‌گاه بادهای دیگر به این صورت با من صحبت نکردند، با این حال یاد گرفتم که آنها را از یکدیگر تشخیص دهم.

مگر چند نوع باد وجود دارد؟

— چهار نوع وجود دارد، درست مثل چهار جهت اصلی، البته برای ساحران و هر کاری که آنها انجام می‌دهند این‌طور است. چهار برای آنها عدد قدرت است. نخستین باد نسیم است، صبحگاه است، امید و روشنایی می‌آورد. منادی روز است، می‌آید و می‌رود و به همه چیز سر می‌کشد. گاهی ملایم و نامشهود است و زمانی عیب‌جو و مزاحم.

باد دیگر تندباد است. یا گرم است یا سرد و یا هردو. باد نیمروز است. با تمام قدرت و کورکورانه می‌وزد، درها را می‌شکند و دیوارها را فرو می‌ریزد. یک ساحر باید نیروی فوق‌العاده و حشتناکی داشته باشد تا تندباد را مهار کند.

سپس باد سرد بعد از ظهر است. بادی غمگین و کوشا، بادی که هرگز تو را در صلح و آرامش نمی‌گذارد تو را دلسرد می‌کند و به گریه می‌اندازد، ولی ناوال می‌گفت که آنچنان ژرف است که به جستجویش می‌ارزد.

و سرانجام باد گرم است، همه چیز را دربر می‌گیرد و محافظت و گرم می‌کند. برای ساحران باد شبانه است، قدرتش با تاریکی آغاز می‌شود. اینها چهار باد هستند و با چهار جهت اصلی پیوند دارند. نسیم همان شرق است، باد سرد، غرب، تندباد شمال و باد گرم جنوب است. هریک ویژگی خود را دارد. نسیم شاد و ملایم و متلون است. باد سرد کج خلق و افسرده و همیشه متفکر، تندباد پرحرارت و سلطه‌جو و ناشکیبا و باد گرم، سرحال و افسارگسیخته و سرزنده.

ناوال می‌گفت که زنان یکی از این چهار نوع باد هستند و به همین دلیل زنان سالک به دنبال آنند. باد و زن بسان یکدیگرند. برای همین نیز زنان بهتر از مردانند، منظورم این است که اگر زنان به باد خاص خود دست یابند سریع‌تر یاد می‌گیرند و زنان اگر بخواهند بهتر از مردان سالک می‌شوند.

— یک زن از کجا بداند که باد خاص او کدام است؟

— اگر یک زن آرام شود و با خود صحبت نکند (قطع گفتگوی درونی)، باد می‌آید و او را بلند می‌کند.

از دوناسولداد پرسیدم که برایم بگویند که دون خنارو و دون خوان به کجا رفته‌اند؟ منظورم آن شب بیادماندنی در صحرا بود. او گفت:

— خوب، پس به تو می‌گویم. نمی‌توانم چیزی را از تو پنهان کنم. ناوال و خنارو به همان جایی رفته‌اند که از آنجا آمده بودند. به جهان دیگر. وقتی زمان آنها به سر آمد به راحتی در تاریکی گام نهادند و چون قصد بازگشت نداشتند، تاریکی شب آنها را یلغید. او ادامه داد:

— تو به هنگام پرش نیم‌نگاهی به جهان دیگر انداختی ولی شاید این پرش تو را گیج کرده باشد. حیف که کاری نمی‌شود کرد. سرنوشت تو این است که یک مرد باشی. در این مورد زنان بهتر از مردانند، آنان اجباری ندارند به ورطه بپرند. زنان طریقت خاص خود را دارند، ورطه خاص خود را، یعنی زمان دوره ماهانه، ناوال به سن گفته است که این برای زنان دری به سوی دنیای دیگر است. در خلال این دوران آنها چیز دیگری می‌شوند. می‌دانم که او در این دوران به دخترانم آموزش می‌داد. برای من خیلی دیر شده بود. من خیلی پیرم و واقعاً نمی‌دانم که این در به چه می‌ماند. اما ناوال تأکید داشت که دخترها به اتفاقاتی که طی این دوران برایشان رخ می‌دهد توجه کنند. در این ایام آنها را به کوهستان می‌برد و با آنها آنجا می‌ماند. تا دخترها شکاف بین دو دنیا را ببینند.

دوناسولداد از من خواست که کنارش دراز بیکشم. روی بستر در کنارش زانو زدم، با صدایی لطیف از من پرسید که آیا از او می‌ترسم؟ پاسخ منفی دادم، راست می‌گفتم. آنجا، در اتاقش و در آن لحظه با واکنشی قدیمی مواجه شدم که قبلاً هم بارها به من دست داده بود، یعنی نوعی کنجکاوی آمیخته با بی‌تفاوتی افتخارآمیز.

نجواکنان گفتم که در برخورد با من باید کاملاً بی‌عیب و نقص باشد و به من بگویند که ملاقات ما برای هر دو تعیین‌کننده است و ادامه داد که ناوال به او دستورات صریح و توأم با جزئیاتی را داده است که چه کنند. وقتی او حرف می‌زد نمی‌توانستم جلوی خنده‌ام را بگیرم، زیرا به شدت سعی می‌کرد تا صدای دون خوان را تقلید کند. به حرف‌هایش گوش کردم و می‌توانستم جملات بعدی را پیش‌بینی کنم.

ناگهان نشست. چهره‌اش فاصله چندانی با صورتم نداشت. دندان‌های سفیدش را می‌دیدم که در اتاق نیمه تاریک برق می‌زد. بازوانش را به دورم حلقه کرد و مرا به روی خود کشید. افکارم خیلی روشن بود و چیزی مرا بیش‌تر و بیش‌تر به درون باتلاقی فرو می‌برد. من خود را به عنوان چیزی می‌یافتم که هیچ تصویری از آن

نداشتم. ناگهان به نوعی فهمیدم که از ابتدا حساسات او را حس می‌کرده‌ام. بیگانه، او بود. با کلماتش مرا هیپنوتیزم کرده بود. او زنی سرد و پیر بود. با وجود زنده‌دلی و نیرویش، نه جوان بود و نه نیرومند. حالا می‌دانستم که دون خوان سرش را در همان جهت سر من نگردانده بود. چنین تصویری در هر موقعیت دیگری مسخره بود، ولی در آن لحظه آن را به عنوان بینشی واقعی قبول کردم. تمام وجودم احساس خطر می‌کرد. می‌خواستم از بسترش بیرون آیم، اما انگار که نیروی خارق‌العاده‌ای مرا احاطه کرده و محکم نگاه داشته بود. قادر به حرکت نبودم، فلج شده بودم.

باید متوجه تشخیص من شده باشد. ناگهان با دمت نواری را که با آن موهایش را بسته بود کشید و با یک حرکت سریع آن را به دور گردنم پیچید. فشار نوار را روی پوستم حس کردم، ولی به طریقی تمام ماجرا واقعی نمی‌نمود.

دون خوان همیشه به من گفته بود که بزرگ‌ترین دشمن ما این حقیقت است که هرگز آنچه را که بر سرمان می‌آید باور نمی‌کنیم. در لحظه‌ای که دوناسولداد نوار را مانند کمندی به دور گلویم پیچید منظور دون خوان را دریافتم، اما حتی بعد از این واکنش فکری، جسمم عکس‌العملی نشان نداد، به همان حالت سست باقی ماندم و نسبت به آنچه که می‌توانست مرگ من باشد، تقریباً بی‌اعتنا بودم.

وقتی که او نوار را به گردنم محکم کرد تلاش بازوان و شانه‌اش را حس کردم. داشت مرا با تماس نیرو و مهارت خفه می‌کرد. به خرخر افتادم. چشمانش با درخشش جنون‌آمیزی به سن خیره شده بود. فهمیدم که قصد کشتنم را دارد.

دون خوان گفته بود که سرانجام، زمانی ما می‌فهمیم چه اتفاقی رخ داده که دیگر برای بازگشت خیلی دیر شده است. بنابه گفته دون خوان همیشه ذهن ما اغفالمان می‌کند، چون ذهن اولین گیرنده پیام است، ولی بجای این که آن را باور کرده و فوراً واکنش نشان دهد، آن را به بازی می‌گیرد.

سپس صدایی در اعماق گلویم درست در پشت نای شنیدم یا حس کردم. فکر کردم گردنم را شکسته است. گوشتم زنگ زد و سوخت. متوجه شدم که میزان شنوایی آن افزایش یافته است. فکر کردم باید در حال مرگ باشم. از این که قدرت دفاع نداشتم، به خودم لعنت می‌فرستادم. حتی نمی‌توانستم پایم را حرکتی داده و به او لگدی بزنم. دیگر توانایی نفس کشیدن نداشتم. بدنم لرزید و ناگهان بلند شدم و از چنگ او رهایی یافتم. به بستر نگریمتم گویی از سقف به پائین نگاه می‌کردم، بدن بی‌حرکت و سست خود را دیدم که بر روی او افتاده بود. وحشت‌زاد در چشمانش دیدم.

می‌خواستم بند را رها کند. از حماقت خود خشمگین شدم و با مشت به پیشانی‌ش کوفتم، فریادی کشید و سرش را گرفت و از حال رفت، ولی قبل از آن، به‌طور گذرا منظره‌ای خیالی و عجیب دیدم. دوناسولداد را مشاهده کردم که در اثر شدت ضربه من از تخت به بیرون پرت شد و به سوی دیوار دوید و چون کودک وحشت‌زده‌ای پای دیوار چمباتمه زد!

## ( ۵۱ )

«خواهران کوچک» عنوانی است که من به دخترانی که در خانه دونا سولداد بودند، داده‌ام مثل روزا، ژوزفینا، لیدیا، نلیکا، زولیکا و همچنین ۲ پسر به نام‌های بینو و الیگیو را در آنجا ملاقات کردم. (آنها از شاگردان دون خوان بودند). بعد از دونا سولداد من با آنها آشنا شدم و چندین روز از آشنایی من با آنها می‌گذشت.

یک روز همین‌طور که در خانه نشسته بودیم روزا و لیدیا دزدانه با هم نگاهی رد و بدل کردند. روزا لب‌هایش را طوری حرکت داد که انگار می‌خواهد چیزی بگوید، ولی لیدیا با پاهایش به او علامتی داد. آنقدر اعصابم متشنج بود که همین حرکات پنهانی پا کافی بود تا مرا به سرحد دیوانگی برساند، از ته دل مرشان داد کشیدم و با مشت روی میز کوفتم. روزا با سرعتی باورنکردنی از جا پرید و من فکر می‌کنم جسمم، در پاسخ به حرکت ناگهانی او، خودبخود و بدون هیچ‌گونه اختطاری از سوی منطق من به عقب پرید تا از ضربه چوب کلفت یا شیء سنگینی که او در دست چپ داشت اجتناب کند. ضربه او با صدای رعد آسایی بر روی زمین فرود آمد. دوباره صدای عجیب و اسرارآمیزی شنیدم، همان صدایی که شب گذشته، وقتی که دونا سولداد می‌خواست مرا خفه کند، شنیده بودم. صدایی شبیه صدای شکستن ساقه تو خالی گیاهی، درست در پشت نای، در ته گلویم. گوش‌هایم زنگ زدند و به سرعت برق دست چپم بر روی چوب روزا فرود آمد و آن را درهم شکست. من تمام این صحنه را چون مشاهده فیلمی شاهد بودم. روزا فریاد زد و در نتیجه متوجه شدم که با تمام وزن به جلو خم شده و با مشت چپم به پشت دست او کوفته‌ام. وحشت کردم. آنچه برایم اتفاق می‌افتاد واقعی نبود، کابوس بود. روزا همچنان فریاد می‌زد. لیدیا او را به اتاق دون خوان برد. مدتی صدای فریادهای دردآلود او را شنیدم و بعد صدا قطع شد. پشت میز نشستم، افکارم مغشوش و به هم ریخته بود.

این صدای عجیب ته گلویم چیزی بود که شدیداً از آن آگاهی داشتم. دون خوان این صدا را به عنوان صدایی که شخص در لحظه تغییر سرعت ایجاد می‌کند، برایم وصف کرده بود. بطور مبهمی به یاد آوردم که یک‌بار در حضور او این صدا را ایجاد کرده بودم، گرچه شب گذشته متوجه این صدا شده بودم، ولی تا وقتی که این صدا در حضور روزا ایجاد نشده بود، از آن آگاهی نداشتم. متوجه شدم که این صدا احساس گرمای خاصی را در سق و گوشم به وجود آورده است. شدت و خشکی صدا مرا به یاد طنین بلند ناقوس شکسته‌ای می‌انداخت.

اندکی بعد لیدیا بازگشت. به نظر آرام‌تر می‌آمد و بر خود مسلط شده بود، حتی لبخند می‌زد. خواهش کردم که در حل معما کمکم کند و بگوید چه اتفاقی افتاده است. بعد از چند لحظه تردید گفت که وقتی من فریاد کشیدم و با مشت روی میز کوفتم، روزا هیجان‌زده و عصبانی شد و فکر کرد که قصد صدمه زدن به آنها را دارم و سعی کرد مرا با «دست روئی» خود بزند. من جا خالی کردم و درست همان‌طور که دونا سولداد را زده بودم، به پشت دستش زدم. لیدیا گفت که اگر من وسیله‌ای برای کمک به روزا پیدا نکنم، دستش از کار خواهد افتاد. بعد روزا به اتاق آمد، دستش را با پارچه‌ای بسته بود. به من نگریست، چشمانش چون چشمان کودکی بود. احساساتم در نهایت آشفتگی خود بود. بخشی از وجود احساس پستی و گناه می‌کرد، ولی باز هم بخش دیگر وجودم تأثیرناپذیر مانده بود. به خاطر این بخش از وجودم من از حمله دونا سولداد و ضربه کشنده روزا جان سالم به در برده بودم.

پس از سکوتی طولانی به آنها گفتم از این که پیام‌های مخفی پای آنها مرا خشمگین کرده است متأسفم ولی نمی‌توان فریاد و ضربه‌ای را که روی میز زدم با کار روزا مقایسه کرد. از آنجا که سن با اعمال آنها آشنایی نداشتم، او با ضربه‌ای می‌توانست بازویم را خرد کند. با لحنی آمرانه از او خواستم تا دستش را به من نشان دهد. با اکراه پارچه را از روی دستش باز کرد، متورم و قرمز بود. بدون هیچ‌گونه شک و تردیدی اطمینان داشتم که اینها آزمایشی را که دون خوان برایم ترتیب داده بود، انجام می‌دهند. درگیری من با آنان مرا به مرحله‌ای رسانده بود که درک یا قبول آن توسط منطق ممکن نبود. دون خوان بارها و بارها گفته بود که منطق من تنها قسمت کوچکی از آنچه را که او خویشتن خویش یا تمامیت خویش می‌نامید دربرمی‌گیرد. در اثر روئاری با ناشناخته و خطر واقعی نابودی جسمی، جسم یا می‌بایست نیروی ذخیره پنهانی خود را مورد استفاده قرار می‌داد و یا می‌مُرد. راهگشای این امر

پذیرش صادقانه این امکان بود که چنین ذخیره‌ای وجود دارد و قابل دسترسی است. سال‌ها آموزش تنها مراحل برای رسیدن به چنین پذیرشی بود. دست لیدیا را گرفتم. قصد داشتم او را نیز با خود ببرم. ولی احساس خارشی در سرم مرا متوقف کرد. این احساس همچون موجی از پشتم گذشت و به کمرم رسید و از آنجا به اعماق شکمم رفت. روی حصیر نشستم. تلاش کردم تا به احساسم فکر کنم. ظاهراً هم‌زمان با احساس خارش در سرم، افکار بطور کیفی و کمی کاهش یافته بود. سعی کردم خود را با روند معمولی ذهنی که آن را تفکر می‌نامیدم، درگیر کنم، اما نتوانستم.

کشمکش ذهنی من باعث شد تا لیدیا را فراموش کنم. مقابل من روی زمین زانو زده بود، متوجه شدم که چشمان درشتش از فاصله کمی مرا برانداز می‌کند. دوباره بی‌اراده دستش را گرفتم و به طرف اتاق دوناسولداد رفتم. وقتی به در رسیدیم، حس کردم بدنش خشک شده است. مجبور شدم او را به دنبال خود بکشم. می‌خواستم از آستانه در بگذرم که ناگهان چشمم به توده تیره و حجیم بدن انسانی افتاد که پای دیوار مقابل چمباتمه زده بود. این منظره چنان غیرمنتظره بود که نفسم بند آمد و دست لیدیا را رها کردم. دوناسولداد بود، سرش به دیوار تکیه داشت. به طرف لیدیا برگشتم. چند قدم عقب رفته بود. می‌خواستم نجواکنان به او بگویم که دوناسولداد بازگشته است. با وجودی که اطمینان داشتم کلمات را بر زبان می‌آورم، صدایی از گلویم خارج نمی‌شد. اگر انگیزه عمل کردن در من برانگیخته نشده بود، سعی می‌کردم بار دیگر همان حرف‌ها را تکرار کنم ولی گویی گفتن کلمات وقت زیادی می‌گرفت و من فرصت کمی داشتم. به اتاق گام نهادم و به طرف دوناسولداد رفتم، ظاهراً خیلی درد می‌کشید، کنارش زانو زدم و بجای هرگونه پرسشی صورتش را بلند کردم تا نگاهی به آن اندازم. چیزی را شبیه مرهمی که خودش از برگ ساخته بود، روی پیشانی‌اش دیدم، تیره و لزج بود. حس کردم باید آن را از پیشانی‌اش پاک کنم. با کمال شجاعت سرش را گرفتم و به عقب خم کردم و مرهم را برداشتم. شبیه مشمع طبی بود. حرکت یا شکایتی ناشی از درد نکرد. روی پیشانی‌اش دُم‌ل سبز زرد رنگی دیده می‌شد. دُم‌ل حرکتی کرد، گویی زنده و پر از انرژی بود. لحظه‌ای به آن نگریستم، قادر به انجام کاری نبودم. با انگشتانم آن را فشار دادم، مثل چسب به دستم چسبید. برخلاف مواقع دیگر وحشت‌زده نشدم، حتی خوشم آمد. با سرانگشت روی آن را مالیدم تا کاملاً از پیشانی‌اش پاک شد. بلند شدم. ماده‌ای چسبناک و گرم بود. لحظه‌ای

چون خمیر چسبناکی بود و بعد میان کف دست و سرانگشتاتم خشک شد. ناگهان فکر دیگری به ذهنم رسید و به طرف اتاق دون خوان دویدم. بازوی روزا را گرفتم و همان ماده درخشان شفاف سبز رنگی را که از پیشانی دوناسولداد پاک کرده بودم، از دست او نیز پاک کردم.

قلبم چنان شدید می‌تپید که به سختی روی پا بند می‌شدم. می‌خواستم دراز بکشم، ولی چیزی مرا به طرف پنجره کشید و مجبورم کرد آنجا درجا بزنم. به یاد نمی‌آورم چه مدتی آنجا درجا زدم. ناگهان حس کردم که کسی گردن و شانه‌هایم را خشک می‌کند. در آن حال متوجه شدم که تقریباً لخم و به شدت عرق کرده‌ام. لیدیا پارچه‌ای روی شانه‌ام انداخته بود و عرق صورتم را پاک می‌کرد. به ناگاه افکار طبیعی خود را بازیافتم. به اطراف نگریستم. روزا به خواب عمیقی فرو رفته بود. به اتاق دوناسولداد دویدم انتظار داشتم او را هم در خواب ببینم ولی کسی آنجا نبود. لیدیا به دنبال آمد، به او گفتم که چه اتفاقی افتاده است، درحالی که لباس می‌پوشیدم او به طرف روزا رفت تا بیدارش کند. روزا نمی‌خواست بلند شود. لیدیا دست مجروح او را گرفت و محکم فشار داد. مثل فنر از جا پرید و کاملاً بیدار شد. آنها به همه جای خانه دویدند و به سرعت تمام فانوس‌ها را خاموش کردند، انگار آماده رفتن می‌شدند. می‌خواستم علت این عجله آنها را بپرسم که متوجه شدم خودم هم با شتاب لباس پوشیده‌ام. همگی عجله داشتیم و به نظر می‌رسید که آنها منتظر دستورات مستقیم من بودند.

وقتی به جاده رسیدیم با مسئله‌ای اضطراری روبرو شدم. هردو گفته بودند که من راهبر آنها هستم و آنها از تصمیمات من تبعیت می‌کنند. من ناوال بودم. ما نمی‌توانستیم بی‌هدف از خانه خارج شویم و به راه افتیم. من باید آنها را هدایت می‌کردم. ولی حقیقت این بود که اصلاً نمی‌دانستم کجا باید برویم و چه باید بکنیم. بی‌اراده برگشتم تا نگاهی به آنها بیندازم. چراغ اتومبیل‌ها نوری به داخل می‌افکند که چشمان آنها همچون آینه‌ای آن را منعکس می‌کرد. به یاد آمد که چشمان دون خوان نیز نور را به همین ترتیب منعکس می‌کرد. نور در چشم آنها بیش‌تر از چشم آدم معمولی انعکاس داشت.

مدتی در اتومبیل که هنوز روشن بود نشستم. سپس ناگهان دوباره لرزشی در بدنم احساس کردم که به صورت خارش از سرم شروع شد و من دانستم وقتی به اتاق دوناسولداد وارد شدم، چه اتفاقی افتاد. من او را با حواس همیشگی خود ندیده

بودم. آنچه را که من از دوناسولداد به صورت چمباتمه زده در کنار دیوار دیده بودم، در واقع خاطره لحظه‌ای بود از او، که بلافاصله پس از ضربه من و ترک جسمش در ذهنم داشتم. همچنین دانستم که با لمس آن مرهم چسبناک و شفاف او را معالجه کرده‌ام و با ضرباتم، در پیشانی دوناسولداد و بازوی روزا نوعی انرژی برجای گذاشته‌ام.

گفتم: شما را به خانه می‌برم، کجا زندگی می‌کنید؟

لیدیا به طرف من برگشت و با عصبانیت گفت که اکنون آنها تحت قیمومت من هستند و من باید از آنها مراقبت کنم، زیرا آنها به خواسته ناوال آزادی خود را فدا کرده‌اند تا بتوانند مرا یاری دهند. (ناوال همان دون خوان است)

در این لحظه به شدت عصبانی شدم، دلم می‌خواست بر هر دو سیلی یزنم، ولی دوباره همان لرزش عجیب از بدنم گذشت. باز هم چون خارش در بالای سرم شروع شد و از پشت به پایین آمد تا به اطراف ناقم رسید و بعد دانستم که آنها کجا زندگی می‌کنند. خارش چون یوششی بود، چون هاله‌ای گرم و نرم. با جسم خود آن را حس می‌کردم. از زیر ناف تا قفسه سینه‌ام را می‌پوشاند. خشمم فرو نشست و یک هوشیاری عجیب، نوعی بی‌قیدی و هم‌زمان با آن اشتیاق به خندیدن جایگزین آن شد. اکنون از چیزی متعالی خبر داشتم. تحت تأثیر اعمال دوناسولداد و خواهران کوچک، جسمم هرگونه قضاوتی را به تعویق انداخته بود. من به قول دون خوان دنیا را متوقف کرده بودم. دو احساس جداگانه را با هم آمیخته بودم، یکی خارش فرق سرم و دیگری صدای خشک شکستن در ته گلریم. علت به تعویق انداختن قضاوت من این دو بود.

چند سال پیش، دون خوان و دون خارو ماهرانه ادراک مرا اغفال کرده بودند و به من احساسی دوگانه و ناممکن دست داده بود. حس کرده بودم که دون خوان روی من افتاده و مرا به زمین فشار می‌دهد و در عین حال نیز احساس کرده بودم که ایستاده‌ام. من واقعاً در آن واحد در دو مکان بودم. به زبان ساحران می‌توان گفت که جسم من این احساس دوگانه را در خود نگه داشته و آن را تکرار کرده بود. به هر حال این بار به خاطره جسمی من دو چیز جدید افزوده شده بود: اولی احساس خارش بود که در طول برخورد من با این زنان باعث آگاهی من شد و محرک دستیابی من به این احساس دوگانه بود، و دیگر صدایی در ته گلریم که چیزی را در من رها می‌ساخت که قادر بود از سرم بیرون آید.

## ( ۵۲ )

من با زنی دیگر بنام «لاگوردا» که از شاگردان مجرب دون خوان بود آشنا شده بودم.

دون خوان سال‌ها پیش طریقه بدرود را به من آموخته و تأکید کرده بود که این حرکتی بسیار قدرتمند است و یک سالک مبارز باید با امساک آن را به کار برد. برای من موارد استفاده از چنین فرصتی بندرت پیش آمده بود.

اکنون این حرکت را لاگوردا برای من انجام می‌داد، یکی از انواع گوناگون وداع بود که دون خوان انجام آن را به من نیز آموخته بود. به گفته او باید دست‌ها را آرام و یا خیلی سریع، مانند هنگام دعا به هم فشرد و حتی صدایی مانند صدای کف زدن از آن‌ها درآورد. منظور از کف زدن به هریک از این اشکال فقط احساسی است که سالک مبارز نمی‌خواهد پس از خود برجای گذارد. به محض این که دست‌ها به هم بسته و مانع خروج آن احساس شد، باید با نیروی زیاد آن‌ها را جلو سینه و هم‌سطح قلب قرار داد. این احساس در جلو سینه چون خنجری می‌شود و سالک مبارز، درحالی که گویی با هر دو دست خنجر را نگه داشته است، آن را به سینه‌اش فرو می‌کند.

دون خوان به من گفته بود یک سالک مبارز تنها هنگامی که احساس کند بازگشتی نخواهد داشت به این طریق وداع می‌کند.

لاگوردا به من گفت که ناوال به او دستورات خاصی داده است تا در صورت رهایی من از حمله‌های دوناسولداد و سه دختر دیگر، آن دستورات را انجام دهم. سپس با لحنی عادی اضافه کرد که ما قبل از رفتن به مکزیکوسیتی باید به محل خاصی در کوهستان برویم، همان جایی که من و دون خوان معمولاً به آن‌جا می‌رفتیم، و او در آن‌جا تمام اطلاعاتی را که ناوال از من پنهان کرده بود، برایم افشا

خواهد کرد.

لحظه‌ای مردّد بودم و بعد چیزی به غیر از منطقم مرا وادار کرد به سوی کوهستان برانم. در سکوت کامل راندم. بارها تلاش کردم تا در فرصتی مناسب حرفی را پیش بکشم. ولی او با حرکت شدید سر مانعم شد. سرانجام گویی از سماجت من خسته شد و با حرارت گفت که لازم است حرف‌هایش را در مکان اقتدار بگوید و تا وقتی به آن‌جا نرسیده‌ایم، باید از وراجی بیهوده که ما را تهی می‌کند خودداری کنیم.

لاگوردا گفت: ناوال گفته است که آدم ناقص کسی است که صاحب فرزند باشد. او ادامه داد: شخص ناقص سوراخی در شکم دارد. یک ساحر می‌تواند به وضوح آن را «ببیند» درست همان‌طور که تو سرم را می‌بینی. وقتی که سوراخ در سمت چپ شکم شخص باشد، کودکی که این سوراخ را به وجود آورده است، جنسیت همان شخص را دارد، و اگر سوراخ در طرف راست باشد، کودک از جنس مخالف است. رنگ سوراخ سمت چپ سیاه و رنگ سوراخ سمت راست قهوه‌ای تیره است. او افزود تو یک سوراخ قهوه‌ای در سمت راست شکمت داشتی، یعنی زنی تو را تهی کرده بود. تو یک دختر به وجود آورده بودی.

— می‌گویی یک سوراخ داشتم، یعنی حالا دیگر ندارم؟

— نه، وصله شده است: ناوال به تو کمک کرد تا آن را وصله کنی. بدون کمک او،

تو تهی‌تر از حالا بودی.

از نظر یک ساحر، انسان کامل به چه شباهت دارد؟

به تخم درختانی که از الیاف ساخته شده باشد. همه الیاف کامل هستند. آنها به ریسمانی شبیه‌اند، به ریسمانی کشیده. درست مثل ریسمان کشیده شده‌ای به دور طبل. برعکس در آدم‌های تهی الیاف در حاشیه سوراخ مچاله شده‌اند. وقتی شخص تعداد زیادی فرزند داشته باشد، دیگر این الیاف حالت خود را ندارند. آن اشخاص به دو تکه درختانی می‌مانند که تاریکی آنها را از هم جدا کرده باشد. منظره وحشتناکی است. یک بار وقتی در شهر در پارکی بودم، ناوال مرا وادار به «دیدن» آنها کرد.

من (کاستاندا) عمل جادویی ادای دین به «روح بشریت» را از دون خوان آموخته بودم. یک بار، وقتی که ما بعد از تبدیل مقداری پول مکزیکی از بانکی خارج می‌شدیم و من غرق در این فکر بودم که هیچ‌گاه نمی‌توانم کارهایی را که برایم کرده است جبران کنم، از او پرسیدم که آیا چیزی در دنیا وجود دارد که با انجام آن بتوانم قدری از دین خود را نسبت به او ادا کنم. او پاسخ داد:

— من احتیاجی ندارم که تو دین خود را به من ادا کنی، ولی اگر می‌خواهی دینی را ادا کنی، پس آن را به حساب «روح بشریت» ادا کن. میزان سپرده آن همیشه ناچیز است و هر مبلغ کمی هم که در آن واریز شود باز هم کافی است.  
من با کمک به کودکی بیمار، آن میزان به روح بشری کمک کرده بودم که پسر بچه کوچک می‌توانست در مسیرش از سایرین دریافت کند.

به لاگوردا گفتم که محبت من به این کودک تا زنده هستم باقی می‌ماند، حتی اگر دیگر او را نبینم. من و لاگورا به صحرا رفتیم. او به سوی غاری رفت و به درون آن خزید. از درون غار فریاد زد:

— بیا تو! راهی برای رفتن نداری.

از او پرسیدم: این قرار ملاقات با اقتدار چیست؟

— ناوال گفته است که من و تو، با چیزی بیرون از این‌جا قرار ملاقاتی داریم. ابتدا تو با سولداد و بعد با خواهران کوچک قرار ملاقات داشتی. قرار بود که آنها تو را نابود کنند. ناوال گفته است که اگر از ضربه آنها جان سالم به در بردی، تو را به این‌جا بیاورم تا برای سومین ملاقات همراه تو باشم. ناوال به دوناسولداد آمرخت که چگونه شکلش را تغییر دهد و خود را جوان کند. ناوال او را به ساختن کفپوشی شیطانی در اتاقش وادار کرد، کفپوشی که کسی تاب مخالفت با آن را نداشته باشد. متوجه می‌شوی؟ سولداد تهی بود، پس ناوال او را برای کار عظیمی آماده کرد. به او وظیفه‌ای محول کرد، وظیفه‌ای مشکل و خطرناک. تنها کار مناسب برای او نابود کردن تو بود. او ادامه داد:

زمانی مردی داشتم. خیلی جوان بودم که حامله شدم و دو دختر یکی پس از دیگری به دنیا آوردم. زندگی برابم جهنمی بود. مرد دائم الخمر بود و شب و روز مرا کتک می‌زد. من از او متنفر بودم و او از من. من مثل خمرسی چاق شدم. روزی سروکله مرد دیگری پیدا شد و به من گفت که از من خوشش می‌آید و می‌خواهد مرا به عنوان مستخدم حقوق‌بگیر برای کار به شهر ببرد. می‌دانست زن پرکاری هستم و می‌خواست مرا استثمار کند. زندگیم چنان پر از بدبختی بود که به دامش افتادم و با او رفتم. این یکی بدتر از اولی بود، بدجنس و ترس‌آور. بعد از هفت هشت روز از من سیر شد. آن قدر کتکم زد که تصورش را هم نمی‌توانی بکنی. فکر کردم مرا می‌کشد، ولی او حتی یک دفعه هم مست نکرد. همه این کارها به خاطر این بود که من شغلی پیدا نکرده بودم. بعد مرا با نوزاد مریضی برای گدایی به خیابان فرستاد. از پولی که به

دست می‌آوردم، قدری به مادر بچه می‌داد و همیشه چون نمی‌توانستم پول کافی گدایی کنم، مراکتک می‌زد. بچه روز به روز مریض‌تر می‌شد. می‌دانستم که اگر ضمن گدایی بمیرد، مرا خواهد گشت. بنابراین روزی که آن مرد خانه نبود، به سراغ مادر بچه رفتم و کودکش را با مقداری پول که آن روز به دست آورده بودم به او دادم، آن روز برایم روز خوبی بود، چون یک خانم خارجی پنجاه «پزو» به من داده بود تا برای کودک بیمار دارو بخرم.

من سه ماه با این آدم وحشتناک به سر برده بودم که انگار بیست سال طول کشیده بود. دوباره حامله بودم، چون آن مرد می‌خواست خردم بچه‌دار شوم تا بابت کودک به دیگری پولی نپردازد. با آن پول به خانه‌ام برگشتم. وقتی به زادگاهم رسیدم، خواستم بروم و بچه‌هایم را ببینم، ولی خانواده پدر بچه‌ها آنها را نزد خودشان برده بودند. تمام خانواده به بهانه این که می‌خواهند با من صحبت کنند، دور هم جمع شدند، ولی به جای صحبت مرا به محل متروکی بردند و با چوب و سنگ زدند و به همان حال رها کردند تا در آن‌جا بمیرم.

لاگوردا در سرش جای زخم‌های زیادی را به من نشان داد و گفت:

— تا امروز هم، هنوز نمی‌دانم که چگونه توانستم به شهر برگردم. کودکی را که در شکم داشتم از دست دادم و نزد تنها عمه‌ای که داشتم رفتم. والدینم مُرده بودند. او به من جا و مکان داد و از من مواظبت کرد. بیچاره دو ماه تمام به من غذا داد تا دوباره سلامت خود را بازیافتم. روزی عمه‌ام گفت که مردی به شهر آمده است و دنبال من می‌گردد. او نزد پلیس رفته و مدعی شده بود که پیش‌پرداختی برای کار به من داده است، ولی من پس از کشتن کودک یک زن، پول‌ها را برداشته و فرار کرده‌ام. فهمیدم که کارم به آخر رسیده است. اما بخت باز هم با من یار بود، چون با کامیون یک آمریکایی فرار کردم. دیدم که کامیونی در جاده می‌آید، دستم را با نومییدی بلند کردم و کامیون ایستاد و مرا سوار کرد. او مرا تا این قسمت از مکزیک با خود آورد و در شهر پیاده کرد. من در اینجا هیچ کس را نمی‌شناختم، روزها، مثل سگ ولگردی در خیابان‌ها پرمه می‌زدم و از ته‌مانده غذاهای زباله‌دانی‌ها تغذیه می‌کردم. در این موقع، برای آخرین بار مجدداً بخت به من رو آورد. با پایلیتو روبرو شدم. من نسبت به او دینی دارم که هرگز قادر به ادای آن نخواهم بود. پایلیتو مرا به کارگاه نجاری خود برد و در آنجا گوشه‌ای به من داد تا جُل و پلاسم را پهن کنم. این کار را از روی دلسوزی کرد. او مرا در بازار روز، بعد از این که سکندری خورده و روی من افتاد پیدا

کرد. من در حال گدایی آنجا نشسته بودم. نمی‌دانم شب‌پره‌ای به چشمش خورد یا زنبوری که به سویش پرواز می‌کرد. او روی پاشنه‌اش چرخید، سکندری خورد و روی من افتاد. فکر کردم عصبانی می‌شود و مرا کتک می‌زند، ولی بجای این کار کمی پول به من داد. من از او تقاضای کار کردم. بدین طریق او مرا به کارگاهش برد و برایم اتو و میز اتو تهیه کرد تا لباس‌های مردم را بشویم و اتو کنیم. خوب کار می‌کردم، فقط روز به روز چاق‌تر می‌شدم، چون اغلب کسانی که برای آنها لباس می‌شستم، پس‌مانده غذایشان را برایم می‌آوردند. گاهی اوقات روزی شانزده بار غذا می‌خوردم و جز خوردن کاری نمی‌کردم. بچه‌های کوچه عادت کرده بودند که در خیابان مرا دست بیندازند و دزدکی پشت سرم راه بیفتند. پشت پایم می‌نشستند، بعد یکی مرا هل می‌داد و من می‌افتادم. این شوخی ظالمانه آنها اغلب مرا به گریه می‌انداخت، خصوصاً وقتی لباس‌هایی را که شسته بودم عمداً کثیف می‌کردند. روزی تنگ غروب پیرمرد عجیبی به دیدن پابلیتو آمد، قبلاً هرگز او را ندیده بودم. هیچ وقت فکر نمی‌کردم که پابلیتو یا چنین آدم وحشتناکی سروکار داشته باشد. پشتم را به او کردم و به کارم ادامه دادم. آنجا تنها بودم. ناگهان دست‌های آن مرد را به دور گردنم حس کردم. قلبم ایستاد! نمی‌توانستم فریاد یا حتی نفس بکشم. افتادم و آن مرد وحشتناک شاید در حدود یک ساعت سرم را نگه داشته بود، بعد او رفت. چنان ترسیده بودم که تا صبح فردا به همان حال باقی ماندم. پابلیتو مرا در آنجا پیدا کرد. او خندید و گفت که من باید از این اتفاق خوشحال و مغرور باشم، زیرا آن پیرمرد ساحری نیرومند و یکی از معلمان اوست. گیج بودم و باورم نمی‌شد که پابلیتو ساحر باشد. او گفت که استادش حلقه‌کاملی از پرواز شب‌پره‌ها را به دور سرم دیده، هم‌چنین مرگم را نیز که به دور سرم می‌چرخیده، دیده است. به همین دلیل هم به سرعت برق عمل کرده و جهت دید مرا تغییر داده است. پابلیتو نیز گفت که ناوال دستش را بر من گذاشته و به درون جسمم وارد شده و من به زودی عوض خواهم شد. نفهمیدم پابلیتو از چه صحبت می‌کند، هم‌چنین نفهمیدم آن پیرمرد دیوانه یا من چه کرده است. برایم اهمیتی هم نداشت. من مثل سگی بودم که هر کسی لگدی به او می‌زد. پابلیتو تنها کسی بود که با من مهربان بود. ابتدا فکر کردم که می‌خواهد به عنوان زنی از من استفاده کند، ولی من بیش از اندازه زشت و چاق و متعفن بودم و او تنها می‌خواست نسبت به من مهربان باشد.

شبی دیگر، پیرمرد دیوانه آمد و باز هم پشت گردنم را گرفت. خیلی دردم آمد.

فریاد کشیدم و گریه کردم. نمی دانستم که چه می کند. هیچ وقت کلمه ای با من حرف نمی زد. تا سرحد مرگ از او می ترسیدم. بعدها او شروع به صحبت با من کرد و گفت که در زندگی باید چه کنم، از حرف هایش خوشم آمد. او مرا با خود به همه جا می بُرد، ولی تهی بودن من بدترین دشمن من بود. نمی توانستم شیوه او را بپذیرم. سرانجام روزی از تر و خشک کردن من خسته و رنجور شد و باد را به سراغم فرستاد. آن روز در پشت خانه سولداد تنها بودم. حس کردم که باد خیلی شدید می شود. از طرف حصار وزید و به چشمانم رفت. خواستم وارد خانه شوم، ولی جسمم ترسیده بود و بجای این که از در خانه وارد شوم، از در و حصار گذشتم. باد مرا به جلو می راند و وادار به چرخش می کرد. سعی کردم به خانه برگردم، ولی بیهوده بود، تاب مقاومت در مقابل نیروی باد را نداشتم، باد با زور مرا از روی تپه ها گذراند و از جاده دور کرد و عاقبت در گودال عمیقی انداخت، گودالی چون گور. روزها در آنجا نگاهم داشت تا تصمیم گرفتم عوض شوم و بدون هیچ گونه گله و شکایتی سرنوشت خود را بپذیرم. بعد باد ایستاد و ناوال مرا پیدا کرد و به خانه بازگرداند، به من گفت که وظیفه ام این است که آنچه را که ندارم، یعنی عشق و محبت را به دیگران عرضه کنم و باید از این خواهران، یعنی لیدیا و ژوزفینا و روزا بهتر از خودم مراقبت کنم. تازه معنی حرف هایی را که طی سال ها زده بود دریافتم. زندگی از مدّت ها پیش به پایان رسیده بود. او به من زندگی تازه ای بخشید و این زندگی بایستی یک زندگی کاملاً جدید می بود. نمی توانستم عادت زشت گذشته را با خود به این زندگی جدید بیاورم. اولین شبی که او مرا پیدا کرد، شب پره ها مرا به او نشان داده بودند و من حق هیچ گونه اعتراضی علیه سرنوشتم را نداشتم.

ناوال طی سال ها تلاش های فراوانی برای آموزش من کرده است. او می گفت که وقتی شخص فرزند دارد، این فرزند لبه تیز روحش را می گیرد. به گفته وی برای ورود به دنیای دیگر، شخص باید کامل باشد و برای ساحر بودن باید تمام درخشندگی خود را حفظ کند، هیچ سوراخ و وصله ای نداشته و تمام لبه تیز روحش را داشته باشد. به همین علت ساحری که تهی است باید کمال خود را به دست آورد. برای ورود به آن جهان، به ابدیتی که اکنون ناوال و خارو در آنجا منتظرمان هستند مرد یا زن باید کامل باشند. لاگوردا طی سخنانش به من گفت:

زمانی که تو با خواهران کوچک مبارزه می کردی من کالبد اختریت را دیدم که از جسمت خارج شد.

چه شکلی بود؟

— می خواستی چه شکلی باشد؟ شکل تو بود، ولی خیلی بزرگ و رعب آور بود. کالبد اختری تو آنها را می گشت. برای همین هم من آمدم و مداخله کردم. تمام اقتدار خود را برای آرام کردن تو به کار بردم. خواهران هیچ کمکی نکردند، آنها از دست رفته بودند و تو خشمگین و متجاوز بودی، تو درست در پیش چشمانمان دوبار رنگت را عوض کردی، یکی از رنگها چنان تند بود که ترسیدم مرا هم بگشی. کالبد اختری سفید است. سفید مایل به زرد. او افزود:

بله ما قطعاتی از خورشیدیم و به همین جهت موجوداتی تابناک و فروزانیم، ولی چشم ما قادر به دیدن این درخشندگی نیست، چون نور خیلی ضعیفی است. تنها چشمان ساحران می تواند آن را «ببیند» و آن هم پس از یک عمر تلاش. حالا من نور کم و ضعیف خود را به تو نشان می دهم.

او به میان آبگذر باریک جلو غار رفت و چمباتمه زد. از محلی که بودم نمی توانستم ببینم چه می کند. لازم بود که من هم از غار بیرون بخزم. در سه چهار متری او ایستادم. درحالی که هنوز چمباتمه زده بود دست هایش را زیر دامنش برد. ناگهان ایستاد. با سُستی دست هایش را مُشت کرد. آنها را به بالای سرش برد و انگشتان را از هم گشود. صدای انفجار سریعی شنیدم و بعد دیدم که از سرانگشتانش جرقه برمی خاست. دوباره دست هایش را مُشت کرد و بعد ناگهان آنها را باز کرد، این بار انبوهی جرقه از آنها برخاست. دوبار چمباتمه زد و دستش را زیر دامنش برد، انگار چیزی را از استخوان شرمگاهش بیرون می کشید. حرکت ناگهانی انگشتان را با باز کردن دستش در بالای سر تکرار کرد و من فوران الیاف بلند و درخشان را از سرانگشتانش دیدم. مجبور شدم سرم را بالا ببرم تا آنها را در آسمان تاریک ببینم. شبیه رشته های بلند و نازک نور قرمز رنگی به نظر می رسیدند. بعد از مدتی، کم نور و محو شدند. دوباره چمباتمه زد، وقتی انگشتانش را از هم گشود، نور شگفت آوری از آنها ساطع شد. آسمان پر از پرتو این انوار شد. منظره جذابی بود. مجذوب آن شدم. چشمانم خیره شد، حواسم به لاگوردا نبود، به نور چشم دوخته بودم. ناگهان صدای فریادی مرا متوجه او کرد. درست در لحظه ای که به او نگرستم، مشاهده کردم که او با چنگ زدن به یکی از الیاف نورانی، چرخ زنان خود را به بالای درّه رساند. لحظه ای چون سایه تاریک عظیمی در آسمان غوطه خورد. سپس با جهش یا پرش های کوتاه و یا انگار که با شکم از پله پائین می آید، به قعر آبگذر بازگشت. ناگهان دیدم بالای سر

من ایستاده است. متوجه نشده بودم که بر زمین افتاده‌ام. بلند شدم، خیس عرق بود و نفس نفس می‌زد تا حالش جا بیاید. مدت مدیدی نمی‌توانست حرف بزند. شروع به درجا زدن کرد. جرئت نمی‌کردم به او دست بزنم. سرانجام ظاهراً آرامش کافی برای خزیدن به درون غار را به دست آورد، سپس چند لحظه‌ای استراحت کرد.

اعمالش چنان سریع بود که فرصتی برای تعمق درباره آنچه که روی داده بود نداشتم. در لحظاتی که او این نمایش را اجرا می‌کرد، خارش دردناک و تحمل‌ناپذیری در اطراف نافم احساس می‌کردم هیچ‌گونه تلاش جسمی نکرده بودم و با وجود این، من نیز نفس نفس می‌زدم. او درحالی که نفسش بالا نمی‌آمد گفت:

— فکر می‌کنم وقت ملاقاتمان فرارسیده است. پرواز من هردو ما را شکوفا کرد. تو پرواز مرا در شکمت حس کردی، یعنی تو اکنون آزاد و آماده‌ای تا چهار نیروی مطلق را ملاقات کنی.

— از کدام چهار نیروی مطلق حرف می‌زنی؟

— از همزادان ناوال و خارو. تو آنها را دیده‌ای، رعب‌آورند، اکنون از کدوی ناوال و خارو آزاد شده‌اند، شب قیل صدای یکی از آنها را در اطراف خانه سولداد شنیدی، منتظر تو هستند، به محض این که تاریکی شب همه جا را فراگیرد، آنها رام‌نشدنی می‌شوند، حتی یکی از آنها در روز روشن در خانه سولداد به دنبال آمد. این همزادان اکنون به من و تو تعلق دارند. هریک از ما، دو تا از آنها را می‌گیریم. نمی‌دانم کدامیک را و چگونه، تنها چیزی که ناوال به من گفته است این است که باید خودمان آنها را امیر کنیم.

فریاد زدم:

— صبر کن! صبر کن!

نگذاشت حرف بزنم. دستش را به آرامی بر دهانم گذاشت. در اعماق شکمم درد وحشتناکی حس کردم. قبلاً با برخی از پدیده‌های وصف‌ناپذیر که دون خوان و دون خارو آنها را همزادان خود می‌نامیدند برخورد کرده بودم. تعداد آنها چهار بود و مثل هر چیز دیگر دنیا، موجودات واقعی بودند. هربار که آنها را می‌دیدم، حضورشان چنان عجیب و غریب می‌نمود که ترس وصف‌ناپذیری در من ایجاد می‌کرد. اولین بار با همزاد دون خوان مواجه شدم. توده تیره و چهارگوشی بود که حدود دو سه متر بلندی و تقریباً دو متر پهنا داشت و با سنگینی خردکننده کوهی عظیم حرکت می‌کرد. چنان سخت نفس می‌کشید که صدای دُم آهنگری را به یادم

می آورد. همیشه در تاریکی شب با آن مواجه می شدم به نظرم مانند دری می آمد که هربار بر روی یک پاشنه می چرخد.

دومین همزادی که با آن روبرو شدم، همزاد دون خنارو بود. او مردی برافروخته، با قامتی بلند، سری طامس، صورتی دراز، لب‌هایی کلفت و چشمانی بیش از اندازه بزرگ و خموده بود و همیشه شلوار کوتاهی به پا داشت که برای پاهای دراز و استخوانیش بیش از اندازه کوتاه بود.

این دو همزاد را بارها به همراه دون خوان و دون خنارو دیده بودم. دیدن آنها همیشه بین منطق و ادراک من جدایی آشتی‌ناپذیری می‌انداخت. از یک سو، به هیچ وجه دلیل منطقی نداشتم تا باور کنم که آنچه برایم پیش می‌آید، واقعی است و از سوی دیگر ممکن نبود که در صداقت ادراکم تردید کنم. چون همیشه در حضور دون خوان و دون خنارو سروکله اینها پیدا می‌شد، برداشت من از حضورشان این بود که اینها ثمره تأثیر قدرتمند این دو مرد بر شخصیت تلقین‌پذیر من است. بنابر فهم من یا مسئله بدین صورت بود و یا این که دون خوان و دون خنارو نیروهایی در اختیار داشتند که از آنها به عنوان همزادان خود یاد می‌کردند، نیروهایی که قادر بودند خود را به صورت چنین موجودات وحشتناکی به من بنمایانند. یکی از خصوصیات همزادان این بود که هیچ‌گاه به من اجازه نمی‌دادند آنها را به طور دقیق و رانداز کنم. بارها سعی کرده بودم تمام توجهم را به آنها معطوف کنم، اما هربار سرم گیج رفته و حواسم پرت شده بود.

دو همزاد دیگر، از این دو هم‌گریزاتر بودند. آنها را فقط یک بار دیده بودم. یک یوزپلنگ سیاه عظیم‌الجثه با چشمان زرد فروزان و یک گرگ صحرایی عظیم و پُرخور. هر دو حیوان به شدت متجاوز و پرزور بودند. یوزپلنگ به خنارو و گرگ صحرایی به دون خوان تعلق داشت.

لاگوردا از غار به بیرون خزید. به دنبالش رفتم. او راه را نشان داد و ما از آبگذر خارج شدیم و به دشتی وسیع و سنگی رسیدیم. ایستاد تا من از جلو بیفتم. به او گفتم اگر می‌خواهد من نقش راهنما را داشته باشم، کوشش می‌کنم تا به اتومبیلم برسم. سرش را به نشانه تأیید تکان داد و خودش را به من چمباند. پوست سرد و مرطوبش را حس کردم. ظاهراً در اوج هیجان بود. تقریباً دو کیلومتر با محلی که اتومبیل را گذاشته بودم، فاصله داشتیم و برای رسیدن به آن باید از این دشت سنگی متروک می‌گذشتیم. دون خوان راهی مخفی را به من نشان داده بود که از میان چند

صخره عظیم می‌گذشت و تقریباً در کنار کوهستانی که در سمت شرق جلگه واقع شده بود، قرار داشت. به طرف آن راه مخفی رفتم انگیزه‌ای ناشناخته راهبر من بود، در غیراین صورت از همان راهی برمی‌گشتیم که قبلاً از طریق دشت هموار پیموده بودیم. لاگوردا انگار چیز ترسناکی را پیش‌بینی کرد. خودش را به من آویخت. چشمانش مشوش بود. پرسیدم:

— راهی که می‌رویم درست است؟

پاسخی نداد. شالش را برداشت و آن را به صورت رسمانی کلفت و بلند تاباند، بعد آن را به دور کمرم بست و دو سر آن را به شکل ضربدر از روی هم گذراند و به دور کمرش پیچید و گره زد، بدین ترتیب ما دو نفر توسط نواری به شکل 8 به هم وصل شدیم. پرسیدم:

— چرا این کار را کردی؟

سرش را تکان داد. دندان‌هایش به هم خوردند. ولی نتوانست کلمه‌ای بر زبان آورد. ترسش به منتهی درجه خود رسیده بود. برای ادامه دادن راه، مرا به جلو رساند. تعجب کردم که چرا از شدت ترس، دست و پایم را گم نکردم. وقتی به آن گذرگاه باریک رسیدیم، خستگی جسمیم آشکار شد. نفس نفس می‌زدم و مجبور بودم با دهان نفس بکشم. اشکال این تخته سنگ‌های بزرگ را می‌دیدم، ماه نمی‌درخشید، ولی آسمان آن‌قدر روشن بود که تشخیص اشکال را امکان‌پذیر می‌ساخت. صدای نفس زدن لاگوردا را می‌شنیدم.

سعی کردم بایستم و نفس تازه کنم، ولی او درحالی که سرش را به نشانه مخالفت تکان می‌داد، مرا به آرامی جلو راند. می‌خواستم با گفتن لطیفه‌ای این هیجان‌زدگی را کمتر کنم که صدایی عجیب و ضربه‌مانند شنیدم. سرم بی‌اراده به سمت راست گشت تا گوش چپم در تاریکی وضعیت صدا را دریابد. لحظه‌ای نفس را در سینه حبس کردم. به جز صدای نفس‌های خودم و لاگوردا، صدای نفس‌های سنگین موجود دیگری را به وضوح می‌شنیدم. قبل از آن که موضوع را به او بگویم، باز هم دقت کردم تا مطمئن شوم. جای هیچ شکی نبود، آن هیکل حجیم در میان تخته سنگ‌ها بود. ضمن راه رفتن دستم را جلوی دهان لاگوردا گذاشتم و به او اشاره کردم تا نفس را در سینه حبس کند. می‌توانم بگویم که هیکل حجیم خیلی نزدیک بود. انگار تا حد امکان به آرامی به جلو می‌خزید و آهسته نفس نفس می‌زد.

لاگوردا وحشت‌زده بود. چمباتمه زد و با شالی که به دور کمرمان بسته بود، مرا

نیز با خود کشید. دست‌هایش را زیر دامنش برد، سپس ایستاد. دست‌هایش را مثنی کرده بود و وقتی انگشتانش را از هم باز کرد جرقه‌ها از آن بیرون جهیدند. لاگوردا از میان دندان‌های به هم فشرده نجواکنان گفت:

— توی دست‌هایت ادرار کن.

نفهمیدم از من چه می‌خواهد، گفتم:

— ها...؟

سه چهار بار عجولانه و نجواکنان دستورش را تکرار کرد. متوجه شده بود که نفهمیده‌ام از من چه می‌خواهد زیرا دوباره چمباتمه زد و به من نشان داد که در دست‌هایش ادرار می‌کند. مات و مبهوت به او خیره شدم. ادرار او چون جرقه‌های قرمز رنگی به هوا می‌جهید.

مغزم از کار افتاده بود. نمی‌دانستم منظره‌ای که لاگوردا با ادرار کردنش ایجاد می‌کرد جالب‌تر بود یا نفس زدن‌های آن موجودی که نزدیک می‌شد. نمی‌دانستم به کدام یک از این دو صحنه مهیج توجه کنم. هردو جالب بودند.

لاگوردا با دندان‌های به هم فشرده گفت:

— زود باش. توی دست‌هایت ادرار کن.

صدایش را شنیدیم، ولی حواسم جای دیگر بود. لاگوردا ملتسمانه اضافه کرد که جرقه‌های من موجودی را که نزدیک می‌شود، هرچه باشد عقب می‌رانند. شروع به ناله کرد و من احساس ناامیدی کردم. صدای نزدیک شدن آن موجود را نه تنها می‌شنیدم، بلکه با تمام جسمم حس می‌کردم. سعی کردم در دست‌هایم ادرار کنم، ولی بیهوده بود، زیاده از حد دست‌پاچه و عصبی بودم. تحت تأثیر هیجان لاگوردا با ناامیدی تلاش می‌کردم که ادرار کنم. عاقبت موفق شدم. سه چهار بار انگشتانم را از هم باز کردم، ولی چیزی از آن بیرون نجهید. لاگوردا گفت:

— دوباره باز کن! مدتی طول می‌کشد تا جرقه بزنند.

به او گفتم که تمام ادرارم را کرده‌ام. از نگاهش ناامیدی می‌یارید. در آن لحظه مشاهده کردم که هیکل عظیم‌الجثه‌ای و چهارگوش به سمت ما حرکت می‌کند. با وجود این نزدیک بود لاگوردا از شدت ترس از حال برود.

ناگهان شالش را باز کرد و به روی تخته سنگی که پشت سرم بود، پرید و مرا از پشت چنان در آغوش گرفت که چانه‌اش روی سرم قرار گرفت. در واقع روی شانه‌هایم سوار شده بود. به محض آن که چنین وضعیتی به خود گرفتیم آن هیکل از

حرکت بازایستاد. در فاصله هفت هشت متری ما نفس نفس می‌زد.

احساس تشنج شدیدی کردم که انگار در قسمت میانی بدنم متمرکز شده بود. بعد از گذشت چند لحظه شک نداشتم که اگر در این حالت باقی بمانیم، تمام انرژی خود را از دست می‌دهیم و طعمه آن چیزی می‌شویم که در کمین ماست.

به او گفتم که برای نجات زندگیمان باید فرار کنیم. او سرش را به نشانه مخالفت تکان داد. ظاهراً نیرو و اعتماد خود را بازیافته بود. پاسخ داد که باید سرمان را میان بازوانمان پنهان کنیم و زانوهای را به زیر شکم جمع کنیم و بروی زمین بیفتیم. به یاد آوردم که سال‌ها پیش وقتی شبی در یکی از کشت‌زارهای دورافتاده شمال مکزیک به وسیله چیز ناشناخته‌ی مشابهی غافلگیر شدم که در عین حال برایم، احساسم به همین اندازه واقعی بود، دون خوان وادارم کرده بود تا همین حالت را به خود بگیرم. در آن زمان دون خوان گفته بود که فرار بیهوده است و تنها کاری که شخص می‌تواند انجام دهد، باقی ماندن در جای خود و به همین حالتی است که لاگوردا اکنون توصیه می‌کرد.

ضمن زانو زدن این احساس غیرمنتظره به من دست داد که ما با ترک غار اشتباهی وحشتناک کرده‌ایم و باید به هر قیمتی که باشد به آنجا بازگردیم.

شال لاگوردا را از روی شانه و زیر بازوها گذراندم و گره زدم. دو سر شال را بالای سرم نگه داشتم و به لاگوردا گفتم که روی شانه‌هایم بایستد و با کشیدن دو سر شال به طرف بالا و محکم بستن آنها، مثل افسار، تعادل خود را حفظ کند. سال‌ها پیش دون خوان به من گفته بود که شخص هنگام برخورد با حوادث عجیب مثل رویارویی با این هیکل چهارگوش در مقابلمان، باید اعمال غیرمنتظره‌ای انجام دهد. او می‌گفت که یک‌بار به طور ناگهانی یا گورتی روبرو شد که با او صحبت می‌کرد دون خوان تمام مدت بر روی سرش ایستاد تا تشنج ناشی از برخورد را از بین ببرد و بقای زندگیش را تضمین کند. اکنون هدفم این بود که من هم با حمل لاگوردا بر روی شانه‌هایم از مقابل این هیکل چهارگوش بگذرم و به غار بازگردم.

او نجواکنان گفت که حرفش را هم نزنم زیرا ناوال گفته است که به هیچ وجه آنجا باقی نمانیم. درحالی که انتهای شال را برایش محکم می‌کردم. تأکید کردم که جسم اطمینان دارد که ما در غار در امانیم. ضمن تأیید حرف‌هایم گفتم که درست است و می‌توانیم این کار را بکنیم زیرا جز این ما به هیچ وجه وسیله‌ای برای مهار کردن آن نیروها نداریم. ما به یک ظرف خاص، به یک نوع کدوی ویژه نیازمندیم، درست مثل کدوهایی که دون خوان و دون خنارو به کمرشان می‌بستند.

کفش‌هایش را از پا بیرون آورد و از شانهم بالا رفت و روی آن ایستاد. با دست ساق‌هایش را نگه داشتم. وقتی دو سر شال را می‌کشید، کشش پارچه را زیر بغلم حس کردم. صبر کردم تا تعادلش را به دست آورد. راه رفتن در تاریکی با حمل وزن پنجاه و هفت کیلویی او روی شانهم کار آسانی نبود. با کندی بسیار جلو می‌رفتم، مجبور شدم او را پائین بگذارم. درد شانهم‌هایم تحمل‌ناپذیر بود. به او گفتم با وجودی که لاغر است اما سنگینی او جناغ سینه‌ام را خرد می‌کند.

به هر حال جالب‌ترین مسئله این بود که هیکل چهارگوش دیگر دیده نمی‌شد. نقشه ما عملی شده بود. لاگوردا پیشنهاد کرد برای مدتی مرا روی شانهاش حمل کند. فکر مضحکی بود. من سنگین‌تر از آن بودم که هیکل کوچک او بتواند تحملش کند. تصمیم گرفتم مدتی راه برویم تا ببینیم بعد چه می‌شود.

در اطرافمان سکوت مرگ‌باری حکم‌فرما بود. به آرامی گام برمی‌داشتیم و به یکدیگر تکیه داشتیم. هنوز چند قدم بیش‌تر بر نداشته بودیم که دوباره صدای نفس‌های عجیب را شنیدیم. خرخر آرام و مداومی که شبیه خرخر گریه بود. با عجله به او کمک کردم تا دوباره بر روی شانهم برود، ده قدم جلوتر رفتیم.

می‌دانستم که اگر بخواهیم از آن مکان جان سالم به در ببریم، باید همچنان به اعمال غیرمنتظره ادامه دهیم. داشتم فکر می‌کردم به جز این‌که من لاگوردا را روی شانهم حمل می‌کنم، چه عمل غیرمنتظره دیگری می‌توانیم انجام دهیم که ناگهان لاگوردا لباسش را درآورد. تنها با یک حرکت برهنه شد. او چهار دست و پا روی زمین دنبال چیزی می‌گشت. صدای شکستن چیزی به گوشم خورد و بعد او ایستاد. شاخه بوته کوتاهی را در دست داشت. شال خود را روی شانهم و گردنم انداخت و آن را به شکل نوعی کوله‌پشتی درآورد که می‌توانست چون کودکی داخل آن بنشیند و پاهایش را به دور کمرم حلقه کند. سپس لباسش را بر تن شاخه پوشانید و بالای سرش گرفت و شروع به چرخاندن آن کرد. به لباسش پیچ و تاب عجیبی داد، ضمن این کار جیفی کشید و صدای خاص جفد شبانه را تقلید کرد.

بعد از طی مسافتی بیش از صد متر صداهای مشابهی شنیدم که از پشت سر و اطرافمان می‌آمد. لاگوردا صدای پرنده دیگری را تقلید کرد که مثل صدای طاووس بود. بعد از چند لحظه همین صدا از عر سو منعکس شد. سال‌ها پیش، به همراه دون خوان شاهد پدیده مشابهی در این زمینه بودم که به تقلید صدای پرندگان پاسخ داده می‌شد. در آن هنگام فکر کرده بودم که شاید دون خوان با مخفی شدن در

تاریکی آن حوالی و یا حتی به وسیله همکار نزدیکش، مثلاً دون خنارو این صدا را ایجاد می‌کند و ترسی شدید در من به وجود می‌آورد. ترسی که مرا وادار می‌کرد در تاریکی محض بدون سکندری خوردن بدوم. این روش خاص دویدن در تاریکی را دون خوان «خرامش اقتدار» می‌نامید.

از لاگوردا پرسیدم که آیا او یا خرامش اقتدار آشنایی دارد؟ پاسخ مثبت داد. با وجودی که اطمینان نداشتم قادر به چنین عملی باشم به لاگوردا گفتم که سعی کنیم تا این عمل را انجام دهیم. لاگوردا پاسخ داد که زمان و مکان برای این کار مناسب نیست و به روبرویمان اشاره کرد. درست در پیش روی ما، در فاصله سه متری و در بین راه باریک یکی از همزادهای دون خنارو ایستاده بود، مردی برافروخته و عجیب با صورتی کشیده و سری طاس. قلبم که تمام مدّت به سرعت می‌زد، تپش دیوانه‌واری را در سینه‌ام شروع کرد. در جا خشکم زد. صدای فریاد لاگوردا را شنیدم، انگار از دور می‌آمد. دیوانه‌وار با مشت به پهلوهایم کوفت. عمل او مرا از خیره ماندن به آن مرد بازداشت. سرم را ابتدا به سمت چپ و بعد به سمت راست چرخاندم. در سمت چپم، هیکل سیاه گربه غول‌پیکری با چشم‌های زرد درخشان قرار داشت که خود را تقریباً به پایم می‌مالید و در سمت راستم یک گرگ صحرایی عظیم‌الجثه و درخشانده. پشت سرم و تقریباً چسبیده به پشت لاگوردا، هیکل سیاه چهارگوش بود. مرد پشت به ما در جاده باریک شروع به حرکت کرد. من هم به راه افتادم. لاگوردا هم‌چنان جیغ می‌کشید و ناله می‌کرد. هیکل چهارگوش داشت پشت او را می‌گرفت. صدای خردکننده حرکت گام‌هایش را می‌شنیدم که در تپه‌های اطراف طنین می‌انداخت. نفس سرد او را در پس گردنم حس کردم. می‌دانستم که لاگوردا نزدیک است دیوانه شود. من هم حال او را داشتم. گربه و گرگ تقریباً به پاهایم مالیده می‌شدند. صدای خرخر و غرغر آنها را می‌شنیدم که هر لحظه بلندتر می‌شد. در این لحظه انگیزه‌ای غیرمنطقی در من باعث شد صدای خاصی را که دون خوان به من آموخته بود تقلید کنم. همزادها پاسخ دادند. دیوانه‌وار از خودم این صداها را درمی‌آوردم و آنها نیز پاسخ می‌دادند. این هیجان کم‌کم کاهش یافت. قبل از رسیدن به جاده من در یکی از عجیب‌ترین صحنه‌ها شرکت داشتم. لاگوردا درحالی که بر پشتم سوار بود با شادی لباسش را بالای سرش تاب می‌داد و حرکاتش را با صدای من هماهنگ می‌کرد، انگار که هرگز اتفاقی نیفتاده است، درحالی که چهار موجود از دنیایی دیگر گام‌هایشان را با ما هماهنگ می‌کردند، به من پاسخ می‌دادند و از چهار

طرف ما را محاصره کرده بودند.

با این وضعیت به جاده رسیدیم. نمی خواستم به راه ادامه دهم، انگار هنوز چیزی کم بود. درحالی که لاگوردا را بر پشت داشتم بی حرکت ماندم و صدای ویژه‌ای را که دون خوان به من آموخته بود ایجاد کردم. صدایی که او آوای شب‌پره‌ها می‌نامید. برای ایجاد چنین صدایی شخص باید از لبه درونی دست چپ و لب‌هایش استفاده کند.

به محض ایجاد این صدا گویی همه چیز آرام شد. چهار موجود به من پاسخ دادند و با این کار دانستم که کدام یک از آنها به من تعلق دارد. بعد به سوی اتومبیل رفتم. لاگوردا را از پشت بر روی صندلی راننده گذاشتم و او را به روی صندلی پهلویی هل دادم. در سکوت محض به راه افتادم. به فکر تجاربم افتادم.

من هیچ وقت نمی خواستم باور کنم که من هم دچار توهمات می‌شوم، همچنین نمی خواستم بپذیرم که همزاد وجود دارد. زمینه‌های منطقی من خلل ناپذیر بود. قادر به حل این تضاد نبودم. به هر حال این بار همه چیز متفاوت بود. این فکر که در این گره خاکی واقعاً موجوداتی وجود دارند که به جهان دیگری تعلق دارند و با این دنیا هم بیگانه نیستند بیش از ظرفیت و تحمل من بود. نیمه شوخی به لاگوردا گفتم که بین خودمان بماند، حاضرم همه چیز را بدهم تا دیوانه باشم، زیرا دیوانگی بخشی از مرا از مسئولیت خطیر تنظیم مجدد فهم از دنیا میرا می‌کند. از لاگوردا پرسیدم:

— لاگوردا تو درباره همزادها چه می‌دانی؟

— فقط همان چیزهایی را که ناوال به من گفته است. بنابه گفته ناوال، همزادها نیروهایی هستند که ساحران می‌آموزند تا آنها را مهار کنند. او دوتا از آنها را در کدویش داشت، خنارو هم همین‌طور.

— چطور آنها را در کدویشان نگه داشته بودند؟

— کسی نمی‌داند. تنها چیزی که ناوال می‌دانست این بود که قبل از رام کردن همزادها، باید یک کدوی کوچک سالم دهانه‌دار یافت.

— کجا می‌شود چنین کدویی پیدا کرد؟

— همه جا، ناوال می‌گفت که اگر ما از حمله همزادها جان سالم به‌در ببریم، باید شروع به جستجوی کدوی سالمی کنیم که اندازه‌اش از اندازه شست دست چپ بیش‌تر نباشد. کدوی ناوال این اندازه بود.

— کدویش را دیده بودی؟

— نه، هرگز. ناوال می گفت که این نوع کدو در دنیای بشری وجود ندارد. این کدو شبیه بسته ای است و شخص می تواند تشخیص دهد که به کمر ساحران آویزان است، ولی اگر عمداً به آن نگاه کنی، چیزی نمی بینی.

وقتی کدو پیدا شد، باید با دقت بسیار آن را آماده ساخت. معمولاً ساحران چنین کدوهایی را در روی گیاهان خزنده جنگل پیدا می کنند، آنها را چیده و خشک کرده و بعد داخل آن را خالی می کنند. سپس آنها را صاف کرده و صیقل می دهند. به محض این که ساحر کدویش را آماده کرد باید آن را به همزادها تقدیم کند و آنان را بفربد تا در داخل آن زندگی کنند. اگر همزادها موافقت کردند، کدو از دنیای بشری محو می شود و آنها یاور ساحر می شوند. ناوال و خنارو می توانستند همزادهایشان را وادار کنند تا آنچه را که لازم است انجام دهند، کارهایی که خردشان نمی توانستند بکنند: نظیر فرستادن باد به دنبال من، و یا دویدن جوجه در داخل پیرهن لیدیا.

از بیرون در صدای عجیب و ممتد خرخری را شنیدم، درست همان صدایی که دو روز پیش در خانه دونا سولداد شنیده بودم. این بار می دانستم که یوزپلنگ است. صدا مرا نترساند. در واقع اگر لاگوردا مرا نگه نداشته بود، برای دیدن یوزپلنگ بیرون می رفتم. او گفت:

— تو هنوز کامل نیستی. اگر تنها بیرون بروی. همزادها خود را با تو سرگرم می کنند، خصوصاً آن همزاد که اکنون بیرون خانه پرسه می زند.  
با اعتراض گفتم:

— ولی جسمم احساس امنیت بسیار می کند.  
به پشتم زد و مرا به نیمکتی که رویش می نوشتم، فشرده و نگاه داشت و گفت:  
— تو هنوز یک ساحر کامل نیستی و وصله بزرگی در میان جسمت داری و نیروی همزادها آن را از ته می کنند. آنها شوخی بردار نیستند.

— پس وقتی همزاد به این شکل به سراغ آدم بیاید چه باید کرد؟  
— من به هیچ طریقی محل آسایش آنها نمی شوم. ناوال به من آموخته است متعادل باشم و مشتاقانه دنبال چیزی نگردم. مثلاً امشب اگر تو کدویی پیدا و آماده کرده بودی، می دانستم که کدام یک از همزادها مال تو است. شاید تو برای داشتن آنها صبر و قرار نداشته باشی، ولی من دارم. امکان دارد هیچ وقت مالک آنها نشوم. آنها در دسر هستند.

— چرا دردرس هستند؟

— برای این که نیروهایی هستند که می توانند تو را از بُن تهی کنند. به گفته ناوال بهتر است که شخص جز هدف و آزادیش، چیزی نداشته باشد. روزی که تو کامل شوی، شاید ما در مورد نگه داشتن یا نداشتن آنها تصمیم بگیریم.

به او گفتم که من از یوزپلنگ خوشم می آید، حتی اگر موجود رعب آوری باشد. با دقت به من خیره شد. نگاهش بهت زده بود. گفتم:

— من واقعاً آن را دوست دارم.

— به من بگو اصلاً تو چه دیده ای؟

در این لحظه متوجه شدم که من بی اراده فکر می کنم، او نیز همان چیزهایی را دیده است که من دیده ام، من جزئیات کامل چهار همزادی را که دیده بودم، برایش شرح دادم. با دقت بسیار گوش کرد. انگار توصیف من او را افسون کرده بود. وقتی حرف هایم تمام شد گفت:

همزادها شکل مشخصی ندارند، آنها چون تجسمی از وجودند چون باد، چون نور. همزاد اولی که امشب دیدیم، سیاهی بود که می خواست به جسم من وارد شود. به همین جهت فریاد زدم. حس کردم از پاهایم بالا می رود. دیگران تنها رنگ بودند، ولی چنان درخششی داشتند که راه باریک را چون روز، روشن می کردند.

سخنانش مبهوتم کرد. عاقبت پس از سال ها تلاش و تنها برپایه برخورد امشبمان با آنها، پذیرفته بودم که همزادها شکل مشخصی دارند و همه آنها را یکسان می بینند.

به شوخی به لاگوردا گفتم که در یادداشت هایم نوشته ام که آنها موجوداتی با شکلی مشخص هستند، بعد با طعنه پرسیدم:

— حالا باید چه کنم؟

— خیلی آسان است، بنویس که آنها این طور نیستند.

فکر کردم که حق کاملاً با اوست. گفتم:

پس چرا من باید آنها را مثلاً دیو ببینم؟

— این که معمایی نیست، تو هنوز شکل انسانی خودت را از دست نداده ای. برای

من هم همین طور بود و همزادها را مثل آدم ها می دیدم. برای من همه آنها مردانی سرخپوست با صورت های وحشتناک و نگاهی شرور بودند. آنها عادت داشتند در جاهای متروک منتظر باشند.

فکر می‌کردم چون زن هستم به دنبالم هستند. برای این که ترسم ناوال به من می‌خندید و با وجود این از شدت ترس نیمه جان می‌شدم. یکی از آنها همیشه می‌آمد و در کنار تختم می‌نشست. و آنقدر تکانم می‌داد تا از خواب بیدار شوم. ترسی که این همزادها در من ایجاد می‌کرد، ترسی بود که حتی اکنون نیز با وجودی که دگرگون شده‌ام نمی‌خواهم تکرار شود. فکر می‌کنم امشب مثل گذشته از همزادها ترسیده باشم.

— منظورت این است که دیگر آنها را مثل آدمها نمی‌بینی؟

— نه، نه دیگر، ناوال به تو گفته است که همزاد بی‌شکل است، حق یا او است. همزاد تنها تجسمی از وجود است. یآوری که هیچ است و در عین حال، مثل من و تو واقعی است.

— آیا برای حفاظت از خودمان و یا برای تغییر شکل این موجودات نمی‌توانیم کاری کنیم؟

— تنها کاری که از دست شما ساخته است، این است که شکل انسانی خود را رها سازید.

— منظورت چیست؟

انگار سؤالم برایش مفهومی نداشت. تگاهش بر رویم خیره ماند، گویی منتظر بود تا آنچه را گفته‌ام بیش‌تر توضیح دهم. لحظه‌ای چشمانش را برهم نهاد و بعد گفت:

— تو در مورد کالبد و شکل انسانی چیزی نمی‌دانی؟ می‌دانی؟

به او خیره شدم، لبخند زنان گفت:

— من همین الان دیدم که تو هیچ چیز راجع به آنها نمی‌دانی.

— کاملاً حق با تو است.

— به گفته ناوال شکل انسانی یک نیرو است و کالبد انسانی... خوب یک کالبد است. او می‌گفت هر چیزی کالبد مخصوصی دارد. گیاهان، حیوانات، کرم‌ها همه کالبد دارند، مطمئنی که ناوال هرگز کالبد انسانی را به تو نشان نداده است؟

به لاگوردا گفتم که یک‌بار وقتی دون خوان سعی می‌کرد رؤیای مرا تشریح کند، به‌طور خیلی خلاصه به این مفهوم اشاره کرده است. در رؤیایم مردی را دیده بودم که ظاهراً خودش را در تاریکی آنگذر باریکی پنهان می‌کرد. مشاهده او در آنجا مرا ترساند لحظه‌ای به او نگریستم، سپس او گامی به جلو نهاد و خودش را به من نشان

داد. برهنه بود و بدنش می درخشید. به نظر ظریف و تا حدی ضعیف می رسید. از چشماش خوشم آمد. دوستانه و نافذ بودند. فکر کردم که خیلی مهربانند ولی او به تاریکی آبگذر بازگشت و چشماش چون دو آئینه چون چشمان حیوانی درنده شدند.

به گفته دون خوان من در رؤیایم با کالبد انسانی روبرو شده بودم. او توضیح داده بود که ساحران با نوعی از رؤیادیدن آشنایند که آنها را به سوی این کالبد رهنمون می شود. این کالبد انسانی دقیقاً یک واحد وجودی است، یک واحد وجودی که برخی از ما در بعضی اوقات، در زمانی که سرشار از قدرت هستیم می توانیم آن را ببینیم و مطمئناً همه ما هنگام مرگ آن را می بینیم. او این کالبد را به عنوان اصل و منشأ انسان توصیف کرد. زیرا بدون این کالبد که نیروی حیات را در خود جمع می کند، راهی وجود ندارد تا این نیرو توسط آن خود را به شکل انسان درآورد.

دون خوان رؤیای مرا به عنوان نگاهی گذرا و بیش از اندازه ساده به کالبد انسانی تعبیر کرد. معتقد بود که رؤیای من این واقعیت را به ثبوت می رساند که من انسانی سطحی و کاملاً خاکی هستم.

لاگورا خندید و گفت که من هم همین حرف را می زنم. مشاهده کالبد به عنوان مردی معمولی و برهنه و سپس چون یک حیوان، بیش از سطحی از آن است. سعی کردم از خود دفاع کنم و گفتم:

— مشاهده من شاید تنها یک رؤیای عادی احمقانه بود.

با لبخند گفت:

نه، ببین، کالبد انسانی می درخشد و همیشه در گودال های آب و آبگذرهای باریک و تنگ یافت می شود.

— چرا در گودال های آب و آبگذرها؟

چون از آب تغذیه می کند. بدون آب کالبدی وجود ندارد. می دانم که ناوال همیشه تو را به این امید به کنار گودال های آب می برد که کالبد انسانی را به تو بنمایاند. اما تهی بودن تو مانع از دیدن هر چیز می شد. این اتفاق برای من هم می افتاد. او معمولاً مرا وادار می کرد تا برهنه بر روی تخته سنگی وسط گودال خشک شده آبی دراز بکشم. ولی من تنها حضور چیزی را حس می کردم که از شدت ترس دیوانه ام می کرد.

— چرا تهی بودن مانع از دیدن کالبد می شود؟

به گفته ناوال همه چیز در این دنیا نیرویی است، نیرویی که جذب یا دفع می‌کند. برای آن که بتوانیم جذب یا دفع شویم باید چون بادبان یا بادبادکی در یاد باشیم، ولی وقتی ما سوراخ در وسط جسم درخشان خود داریم، این نیرو به میان آن می‌رود و هیچ‌گاه بر ما تاثیری نمی‌گذارد.

ناوال به من گفت که خنارو تو را خیلی دوست داشت و سعی می‌کرد تو را از سوراخ درون جسمت آگاه کند. عادت داشت برای دست انداختن تو اغلب کلاهش را چون بادبادک به پرواز درآورد. او حتی تو را آن‌قدر از آن سوراخ کشید که شلوارت را خراب کردی، ولی تو هیچ‌گاه سر از کار او درنیاموردی.

— چرا آنها چون تو به سادگی همه این چیزها را به من نگفتند؟

— چرا گفتند، ولی تو به حرف‌هایشان توجه نمی‌کردی.

این حرفش برایم باورنکردنی بود. پذیرش این مطلب که آنها به من گفته بودند و من به آن توجه نکرده بودم، برایم تصورناپذیر بود. پرسیدم:

— هیچ‌گاه تو کالبد انسانی را دیده‌ای گوردا؟

— البته، وقتی که دوباره کامل شدم، روزی تنها به کنار همان گودال رفتم و او آن‌جا بود، موجود تابنده روشنی بود. نمی‌توانستم نگاهش کنم، چشمانم را می‌زد، ولی حضور او برایم کافی بود. خود را خوشحال و نیرومند یافتم. دیگر هیچ چیز مهم نبود. هیچ چیز. بودن در آن‌جا تنها چیزی بود که می‌خواستم. به گفته ناوال گاهی اوقات اگر ما به اندازه کافی اقتدار داشته باشیم، حتی اگر ساحر نباشیم می‌توانیم نیم‌نگاهی به کالبد انسانی بیندازیم، وقتی این واقعه رخ می‌دهد، می‌گوئیم که ما خدا را دیده‌ایم. او می‌گفت که اگر ما آن را خدا بنامیم، دروغ نگفته‌ایم، کالبد، خداست.

چون من زنی به شدت مذهبی بودم، برای درک حرف‌های ناوال اوقات وحشتناکی را گذراندم. به جز ایمانم چیزی در دنیا نداشتم. بنابراین شنیدن چنین چیزهایی از ناوال تنم را می‌لرزاند، ولی بعد کامل شدم و نیروهای دنیا شروع به کشیدن من کردند و دانستم که ناوال حق دارد، کالبد خداست، تو چه فکر می‌کنی؟ گوردا، روزی که آن را بینم به تو خواهم گفت.

خندید و گفت که ناوال معمولاً مرا مسخره می‌کرد و می‌گفت که روزی که من با کالبد انسانی روبرو شوم، از آن‌جا که روحیه‌ای مذهبی دارم، احتمالاً ردای راهبان بر تن خواهم کرد.

— کالبد انسانی که تو دیدی مرد بود یا زن؟

— هیچ کدام، انسانی درخشنده بود. ناوال می‌گفت که می‌توانستم از او چیزی برای خود بخواهم. یک سالک مبارز حق ندارد این فرصت را از دست بدهد، ولی من هیچ چیز برای خواستن به فکرم نرسید. این طور بهتر بود و من زیباترین خاطره را از آن دارم. به گفته ناوال یک سالک مبارز با داشتن اقتدار کافی می‌تواند بارها کالبد انسانی را ببیند. خوشا به حالش.

— ولی اگر کالبد انسانی این چیزی است که ما را به وجود می‌آورد، پس شکل انسان چیست؟

— چیزی چسبناک، نیرویی چسبنده که از ما آن کسی را می‌سازد که هستیم. به گفته ناوال شکل انسانی هیچ شکلی ندارد، درست مثل همزادهایی که در کدویش حمل می‌کرد، هیچ است، ولی با وجودی که هیچ شکلی ندارد در تمام دوران زندگیمان مالک ماست و تا هنگام مرگ ما را ترک نمی‌گوید. من هرگز شکل انسانی را ندیده‌ام، ولی آن را در جسمم حس کرده‌ام.

سپس او مجموعه‌ای بسیار پیچیده از احساساتی را برایم شرح داد که در طی سال‌ها به او دست داده و سبب بیماری سختی در او شده بود. نقطه اوج این بیماری، حالتی جسمی بود که مرا به یاد مقاله‌ای دربارهٔ حمله قلبی شدیدی انداخت که قبلاً خوانده بودم. او گفت نیرویی که به شکل انسانی وجود دارد بعد از مبارزه درونی سختی که به صورت بیماری بروز کرده بود، جسمش را ترک کرد. گفتم:

— به نظر می‌رسد که دچار حمله قلبی شده‌ای.

— شاید، ولی از یک چیز اطمینان دارم و آن این که درست روزی که این اتفاق افتاد، من نیز شکل انسانی خویش را از دست دادم. چنان ضعیف شده بودم که قادر به ترک بستر نبودم. از آن روز به بعد دیگر نیرویی نداشتم تا من قبلی باشم. گاهی سعی کردم تا عادات قدیم را از سر بگیرم، ولی دیگر چون گذشته نیروی لذت بردن از آنها را نداشتم عاقبت دست از کوشش برداشتم.

— از دست دادن شکل انسانی چه فایده‌ای دارد؟

— یک سالک مبارز برای دگرگون شدن، یعنی برای دگرگونی واقعی باید شکل انسانی خود را رها سازد، در غیر این صورت مثل مورد تو دگرگونی تنها حرف است. ناوال می‌گفت که فکر کردن یا امیدوار بودن به این مطلب که شخص می‌تواند عادات قدیمی خود را تغییر دهد، تا وقتی که به شکل انانیش دو دستی چسبیده باشد بیهوده است و حتی یک ذره هم نمی‌تواند دگرگون شود. به گفته ناوال یک سالک

مبارز می‌داند که نمی‌تواند دگرگون شود و با علم به این که موفق نمی‌شود، وظیفه خود می‌داند که برای دگرگونی تلاش کند، این تنها مزیتی است که بر یک شخص معمولی دارد. یک سالک هرگز از عدم موفقیت در دگرگونی خود مأیوس نمی‌شود.

— لاگوردا پروازی که امشب من شاهدش بودم، چگونه انجام دادی؟

— ناوال به من آموخته است که چگونه با استفاده از جسم نور ایجاد کنم. چون ما به هر حال نور هستیم. بنابراین من هم جرقه و نور ساختم و آنها خطوط جهان را جلب کردند. من به محض دیدن یکی از آن خطوط، به راحتی خود را به آن می‌آورم.

— چطور خودت را به آن می‌آوری؟

— چنگ می‌اندازم.

و با دست‌ها ادای این کار را درآورد.

میچ دو دستش را به هم چسباند و انگشتانش را رو به بالا از هم گشود و دست‌هایش را به شکل کاسه‌ای درآورد و ادامه داد:

— تو باید مثل یوزپلنگی به رشته نور چنگ بیندازی و هیچ‌گاه میچ دو دست را از هم جدا نکنی، در غیر این صورت به زمین می‌افتی و گردنت می‌شکند.

— چگونه این کار را انجام می‌دهی؟

— واقعاً نمی‌دانم، من فقط این کار را کرده‌ام. بارها و بارها این کار را انجام داده و با وجود این نمی‌دانم چگونه این کار را می‌کنم. او ادامه داد:

ناوال می‌گفت زنان ساحران بهتری از مردان هستند و دلیل آن این بود که زنان شکاف را در مقابل خود دارند درحالی که مردان باید آن را ایجاد کنند.

ناوال به تو آموخته که با درآوردن یک صدای مخصوص همزادها به سویت می‌آیند. این‌طور نیست؟ حالا این صدا را ایجاد کن.

علاقه‌ای به این کار نداشتم، نه به این دلیل که یا این کار باورم می‌شد آن صدا باعث آمدن چیزی می‌شود بلکه به این علت که نمی‌خواستم تا به بوالهوسی‌هایش تن در دهم.

لحظه‌ای منتظر ماند و وقتی مطمئن شد چنین کاری نمی‌کنم، دستش را به دور دهانش برد و آوای تپ تپ را کاملاً و به خوبی تقلید کرد. پنج شش دقیقه این کار را انجام داد و تنها برای نفس تازه کردن دست از کار می‌کشید. با لبخند پرسید:

— منظورم را می‌فهمی؟ همزادها به آوای من هرچقدر هم که شبیه آوای تو

باشد، اهمیتی نمی‌دهند. حالا خودت صدا کن!

این کار را کردم. بعد از چند لحظه پاسخ آوایم را شنیدم. لاگوردا از جا پرید. به وضوح حس کردم که او شگفت‌زده‌تر از من است. با عجله متوقفم کرد. فانوس را خاموش و یادداشت‌هایم را جمع کرد.

می‌خواست در جلو را باز کند ولی لحظه‌ای صبر کرد. از بیرون در صدای بسیار ترس‌آوری می‌آمد، انگار صدای خفه خرخری بود. آن‌چنان ترسناک و وحشتناک بود که ما را از جلو در به عقب براند. من چنان ترسیده بودم که اگر جایی برای فرار داشتم به آن‌جا می‌گریختم. چیز سنگینی به در فشار می‌آورد. صدای غرغر در آمد. به لاگوردا نگرستم، انگار بیش‌تر از من ترسیده بوده. هنوز ایستاده و دستش به طرف جلو دراز بود. گویی می‌خواست در را باز کند. دهانش باز مانده بود، انگار ضمن عمل خشکش زده بود.

هر لحظه امکان داشت در از جا کنده شود. ضربه‌ای به در نمی‌خورد و فقط فشار وحشتناکی نه تنها بر آن، بلکه به چهار دیوار خانه وارد می‌شد.

لاگوردا بلند شد و به من گفت تا به سرعت او را از پشت در آغوش گیرم و دست‌هایم را به دور کمرش حلقه کرده و روی نافش قلاب کنم. سپس با دست‌هایش حرکت عجیبی کرد، انگار حوله‌ای را که در سطح چشمانش نگاه داشته بود، تکان می‌داد. چهاربار این عمل را تکرار کرد بعد حرکت اسرارآمیز دیگری کرد.

دست‌هایش را به مقابله سینه آورد و درحالی که کف دست‌ها به طرف بالا بود، آنها را بدون این که با یکدیگر تماس داشته باشند، روی هم نگه داشت. آرنج‌هایش نسبت به بدن حالت عمودی داشت. دست‌هایش را بست، گویی ناگهان میله‌ای نامرئی را گرفته بود، بعد به آرامی دست‌هایش را چرخاند تا کف آنها رو به پائین قرار گرفت، سپس حرکت بسیار زیبا و نیرومندی کرد، حرکتی که گویی برای انجامش از تمام عضلاتش کمک گرفته بود. انگار می‌خواست در کشویی سنگین را باز کند که به سختی باز می‌شد. تلاش او تمام بدنش را می‌لرزاند. گویی در بسیار سنگینی را باز می‌کرد. دست‌هایش به آرامی حرکت کرد تا این که بطور افقی از هم گشوده شد.

به محض گشودن در، به وضوح حس کردم که باد شدیدی به درون وزید. باد ما را کشید و ما از میان دیوار گذشتیم یا بهتر بگوییم دیوارهای خانه از میان ما گذشتند و یا شاید هر سه یعنی لاگوردا، خانه و من از دری که او گشوده بود گذشتیم. ناگهان خود را در بیرون و در مزرعه‌ای یافتیم. شکل تیره کوهستان و درخت‌های اطراف را می‌دیدم. دیگر کمر لاگوردا را نگرفته بودم. صدایی در بالای سرم وادارم کرد تا به بالا

بَنگرم. لاگوردا را دیدم که در حدود سه متری من، در بالای سرم، همچون سایه سیاه بادبادک عظیمی شناور بود. خارش شدیدی در نافم حس کردم. بعد لاگوردا با سرعت هرچه بیش تر به سوی زمین سقوط کرد، ولی بجای برخورد شدید با زمین، به آرامی فرود آمد.

هم‌زمان با فرود لاگوردا، خارشم به درد عصبی کشنده‌ای بدل شد. انگار فرود او آنچه را که در درونم بود به بیرون کشید. از شدت درد با صدای بلند فریاد کشیدم. بعد لاگوردا کنارم ایستاد، نفسش در نمی‌آمد. من تشسته بودم. دوباره در خانهٔ دون خارو و در همان اتاق بودیم.

گویی لاگوردا هنوز قدرت نفس کشیدن نداشت. خیس عرق بود، زیر لب گفت: باید از این جا بیرون برویم.

## ( ۵۳ )

لاگوردا در ادامه صحبت‌هایش گفت: به گفته ناوال پس از سال‌ها زندگی بی‌عیب و نقص لحظه‌ای فرامی‌رسد که شکل انسانی دیگر تاب مقاومت ندارد و آدم را ترک می‌کند، همان‌طور که مرا ترک کرد. البته این کار به جسم صدمه می‌زند و حتی می‌تواند انسان را بکشد، ولی یک سالک بی‌عیب و نقص همیشه جان سالم به در می‌برد.

ناوال به ما می‌گفت که ما تولتک هستیم. همه ما تولتکیم. به گفته او یک تولتک، گیرنده و نگه‌دارندهٔ اسراری است. ناوال و خنارو تولتک هستند. آنها به ما درخشندگی ویژه و اسرار خود را دادند. ما اسرار آنها را گرفتیم و اکنون از آنها نگهداری می‌کنیم.

حرف‌های او مرا به یاد جمله‌ای از دون خوان انداخت. روزی هنگام صحبت درباره پیرمردی از دوستانم، او با تأکید زیاد گفت که مرگ یا زندگی این پیرمرد کوچک‌ترین مفهومی ندارد. فکر کردم که حرف‌های دون خوان بی‌معنی است و اوقاتم تلخ شد. به او گفتم که بدیهی است که زندگی و مرگ آن پیرمرد هیچ‌گونه مفهومی ندارد چون هیچ چیز در دنیا نمی‌تواند مفهومی داشته باشد مگر بطور شخصی و برای هریک از ما. خندید و داد زد:

درست است! مقصود من هم دقیقاً همین است. زندگی و مرگ این مرد پیر برای خودش هیچ‌گونه مفهومی ندارد. او می‌توانست در سال ۱۹۲۹ یا ۱۹۵۰ بمیرد و یا این که تا سال ۱۹۹۵ هم زندگی کند، به هر حال فرقی نمی‌کند، برای او همه چیز بطور احمقانه‌ای یکسان است.

زندگی من هم قبل از ملاقات با دون خوان به همین شکل بود. هیچ چیز برایم مفهومی نداشت. من طوری عمل می‌کردم که گویی بعضی چیزها در من تأثیر

می‌گذارند، ولی این تنها بازی حساب شده‌ای بود که طی آن خود را آدم حساس نشان دهم.



قبلاً ذکر کردم که من با چند تن از شاگردان دون خوان آشنا شده بودم از قبیل پابلیتو، نستور، بنینیو، الکیو و خواهران کوچک (رُزا، ژوزفینا، لیدیا، نلیدا، زولیکا). یک روز نستور از من پرسید:

می‌دانی چرا ما خوان ماتیوس را ناوال می‌نامیم؟

جواب دادم که همیشه فکر می‌کردم آنها به خاطر محبتی که به دون خوان دارند او را ساحر می‌نامند. بنینیو چنان بلند خندید که خنده‌اش صدای دیگران را تحت‌الشعاع قرار داد، انگار بیش از اندازه لذت می‌برد. سرش را روی شانه‌ام گذاشت. گویی سرش بار سنگینی بود که دیگر نمی‌توانست آن را تحمل کند. نستور ادامه داد: — چون او به دو نیم می‌شد، ما او را ناوال می‌نامیم. به زبان دیگر، هر بار که لازم بود می‌توانست در قالبی دیگر رود، کاری که ما قادر به انجام آن نبودیم. چیزی از او خارج می‌شد، چیزی که کالبد اختری نبود، بلکه هیکل وحشتناک و بیم‌آوری بود که به او شباهت داشت و دو برابر اندازه او بود. ما این هیکل را ناوال می‌نامیم و هر کس دیگری هم که آن را داشته باشد طبیعتاً ناوال است.

به گفته ناوال اگر بخواهیم، هریک از ما می‌توانیم چنین هیکلی را داشته باشیم. این هیکل از فرق سرمان بیرون می‌آید، ولی احتمالاً هیچ‌یک از ما آن را نمی‌خواهیم، خنارو آن را نمی‌خواست. به همین دلیل هم فکر می‌کنم که ما هم آن را نمی‌خواهیم، ظاهراً تو تنها کسی هستی که با آن درگیر شده‌ای. پرسیدم: — چرا می‌گویی که من با آن درگیر شده‌ام.

— برای این که این عمل بیش از اندازه نیرو و کار می‌برد. نمی‌دانم چگونه می‌توانی هنوز روی پایت بایستی. یک‌بار ناوال و خنارو در میان بیشهٔ اکالیپتوسی تو را دو نیمه کردند. آنها تو را به آن جا بردند. چون اکالیپتوس درخت تو است، وقتی آنها تو را دو نیمه کردند و ناوال را بیرون کشیدند خودم در آن جا حضور داشتم و شاهد آن بودم. آنها گوش‌هایت را گرفتند و کشیدند تا درخشندگی تو به دو نیمه شد و دیگر شکل تخم‌مرغ نداشتی، بلکه دو رشته انبوه و بلند درخشان بودی. سپس دوباره تو را سرهم کردند. هر ساحری که می‌بیند، می‌تواند بگوید که تو شکاف عظیمی در میانت داری.

- به دو نیمه شدن چه مزیتی دارد؟
- تو گوشی داری که همه چیز را می شنود و چشمی که همه چیز را می بیند و همیشه قادری در صورت لزوم، توانایی بیش تری از خود نشان دهی. به خاطر همین دو نیمه شدن است که آنها به ما گفتند تو استادی و ما هم تو را استاد خطاب می کنیم. پس کالبد اختری چیست؟
- کالبد اختری کالبد دیگری است. جسمی است که انسان در رؤیا به دست می آورد. او درست مثل خود آدم است.

## ( ۵۴ )

- از لاگوردا پرسیدم که یک سالک چطور غذا می خورد؟ او گفت:
- یک سالک در سکوت و به آرامی و در هربار مقدار کمی غذا می خورد. ناوال به من گفت که یک سالک هربار چهار لقمه می خورد و کمی بعد چهار لقمه دیگر و به همین ترتیب ادامه می دهد. یک سالک هم چنین هر روز کیلومترها راه می رود. به لاگوردا گفتم که عادت کرده ام با دئون خولان سروکار داشته باشم و اکنون بیش از هر زمانی به او احتیاج دارم تا همه چیز را برایم توضیح دهد.
- دلت برای ناوال تنگ شده است؟
- گفتم بله و از وقتی دوباره به این جا آمدم، تازه متوجه شدم که خیلی بیش تر از اینها هم دلم برایش تنگ شده است. گویی اندوه من باعث شادی او شد. پوزخندی زد و گفت:
- چون هنوز به شکل انسانی خود چسبیده ای، دلت برایش تنگ شده است.
- گوردا تو دلت برای او تنگ نمی شود؟
- نه، من نه، درخشندگیم دگرگون شده است، من خودش هستم. مگر کسی دلش برای خودش هم تنگ می شود؟
- درخشندگی تو چه فرقی کرده است؟
- یک انسان یا موجود زنده درخشش زرد کم رنگی دارد، حیوانات زردتر و انسان ها سفیدترند ولی یک ساحر درخشش کهربایی دارد، درست مثل عسلی روشن در زیر نور خورشید. بعضی از ساحرها سبز رنگند. ناوال می گفت که اینها نیرومندترین و پیچیده ترین ساحرها هستند.
- گوردا تو چه رنگی داری؟
- کهربایی، درست مثل تو و دیگران. این را ناوال و خنارویه من گفتند. تاکنون

رنگ خودم رانده‌ام ولی رنگ دیگران رانده‌ام. همه ما کهربایی رنگ هستیم و همه ما، به جز تو، شکل یک سنگ قبر را داریم. آدم‌های معمولی بیضی شکل‌اند، به همین علت ناوال آنها را تخم مرغ‌های درخشان می‌نامید. درخشندگی ساحران نه تنها رنگ بلکه شکل نیز عوض می‌کند. ما به سنگ گور شباهت داریم. فقط در دو انتهایمان انحنا می‌داریم.

— گوردا من هم بیضوی شکل هستم؟

— نه تو شکل سنگ گور را داری. فقط در میانت وصله کدر و زشتی است. تا وقتی که این وصله را داری، قادر نیستی مثل ساحران، مثل من که شب گذشته برایت پرواز کردم، پرواز کنی. تو حتی قادر نخواهی بود که شکل انسانی خود را رها کنی. او ادامه داد:

ناوال می‌گفت که لبه برنده روح هر کس که می‌میرد، به کسی برمی‌گردد که آن لبه را به او داده است، یعنی این لبه دوباره به والدین بازمی‌گردد. اگر والدین مرده باشند و آن شخص فرزندان داشته باشد، لبه برنده به فرزندی می‌رسد که کامل است و اگر همه فرزندان کامل باشند، لبه برنده نه لزوماً به بهترین یا ماهرترین آنها بلکه به کسی می‌رسد که اقتدار بیش‌تری دارد. لاگوردا برایم توضیح داد که:

بین شیوه زندگی ما و راهبه‌ها و کشیش‌های واقعی هیچ تفاوتی وجود ندارد. او خاطرتشان کرد که راهبه‌ها و کشیش‌های واقعی، اصولاً نه تنها کامل‌اند، بلکه خودشان را با اعمال جنسی نیز ضعیف نمی‌کنند و ادامه داد:

— ناوال می‌گفت که به همین علت هر قدر برای برانداختن آنها کوشش کنند، هرگز از بین نخواهند رفت. پیروان آنها تُهی هستند. آنها نیروی راهبه‌ها و کشیش‌های اصیل را ندارند.

یک بار حرفی را که در تمام مدت زندگیم شنیده بودم، به عنوان نظریه شخصی به دون خوان گفتم و آن این که بزرگ‌ترین حقه کلیسا در این است که ما را در نادانی نگه دارد. یا شنیدین این حرف دون خوان حالت جدی به خود گرفت، انگار که درست به هدف زده بودم. بلافاصله به فکر استثماری افتادم که طی قرن‌ها سرخپوستان تحمل کرده بودند.

دون خوان گفت:

این حرام‌زاده‌های کثافت سال‌ها من و تو را در جهل نگه داشته بودند! فوراً متوجه طرز او شدم و هر دو به خنده افتادیم. هیچ‌گاه در مورد این برداشت

تعمق نکرده بودم. این حرف را باور نکردم ولی خودم هم چیزی نداشتم که جایگزین آن کنم. من با دون خوان در مورد پدر و پدرزیرگم و نظرات آنها در مورد دین به عنوان دو فرد آزادی خواه صحبت کردم. او پاسخ داد:

اصلاً مهم نیست که آدم چه می کند و چه می گوید. تو باید خودت آدم بی عیب و نقصی شوی. مبارزه درست این جا، در سینه است. و به آرامی به سینه ام زد و گفت:

اگر پدر و پدرزیرگ تو سعی کرده بودند سالک بی عیب و نقصی باشند، دیگر فرصت نداشتند تا درگیر مبارزات حقیرانه شوند. تمام وقت و انرژی ما صرف غلبه بر حماقتمان می شود. این تنها چیزی است که به حساب می آید. بقیه اهمیتی ندارد. هیچ یک از حرف هایی که پدر و پدرزیرگ درباره کلیسا می گفتند، آنها را خوشبخت نکرد. برعکس اگر تو سالک کاملی شوی، این به تو زندگی و جوانی و قدرت می دهد. بنابراین برایت بهتر است که عاقلانه انتخاب کنی.

بناگاه لاگوردا شروع به صحبت کرد. طنین صدایش همه را از جا پراند. او مرا نشان داد و گفت که ناوال می خواهد همزادهایش را به ما نشان دهد و برای آوردن آنها به داخل اتاق آوای خاصی از خود ایجاد خواهد کرد.

به قصد شوخی گفتم که ناوال این جا نیست تا بتواند همزادهایش را صدا بزند. فکر کردم از حرفم به خنده می افتند. لاگوردا چهره اش را پوشاند و خواهران کوچک به من خیره شدند. لاگوردا دستش را روی دهانم گذاشت و نجواکنان در گوشم گفت که باید از این شوخی های احمقانه دست بردارم. مستقیم به چشمانم نگریست و گفت که من باید با تقلید آوای شب پره، همزادها را فراخوانم.

با بی میلی شروع به تقلید صدای شب پره ها کردم. به محض شروع، جو حاکم بر من غلبه کرد و لحظه ای بعد متوجه شدم که با حداکثر تمرکز این صدا را ایجاد می کنم. زیر و بم صدایم را تنظیم و هوایی را که از ریه ام بیرون می آمد، آن قدر کنترل کردم تا در حد امکان طولانی ترین صدای تپ تپ را ایجاد کنم. آهنگ بسیار دلنشینی ایجاد شد.

نفس عمیقی کشیدم تا شروع به ایجاد یک سلسله صداهای جدید کنم، ولی فوراً خودداری کردم. صدایی از بیرون آوای مرا پاسخ گفت: صدای تپ تپ از اطراف خانه و حتی از پشت بام به گوش می رسید. خواهران کوچک از جای برخاستند و مثل کودکان وحشت زده خودشان را به من و لاگوردا چسبانده بودند. لیدیا با تضرع گفت:

— خواهش می‌کنم ناوال، آنها را به داخل خانه نیاور.

حتی لاگوردا هم کمی وحشت‌زده به نظر می‌رسید. با حرکت آمرانه دست به من فرمان داد که خاموش شوم. خودم هم قصد نداشتم دوباره آن صدا را ایجاد کنم. به هر حال همزادها که نمی‌دانم نیروهای بدون شکل و یا موجوداتی بودند که در اطراف خانه می‌پلکیدند، به صدایی که من ایجاد می‌کردم ارتباطی نداشتند.

دوباره مثل پریشب که در خانه دون خنارو بودم فشار توان‌فرسایی را حس کردم. فشاری شدید به تمام خانه وارد شد، من آن فشار را چون خارشی در نافم حس کردم، شبیه به حالتی عصبی بود که به زودی به اضطرابی کاملاً جسمی بدل شد.

سه خواهر کوچک خصوصاً لیدیا و ژوزفینا از شدت ترس دست و پایشان را گم کرده بودند. این دو مثل سگی زخم خورده زوزه می‌کشیدند، همه مرا احاطه کردند و خودشان را به من چسبانند. روزا به زیر میز خزید و سرش را میان زانوهایم گذاشت. لاگوردا پشت سرم ایستاده بود و سعی می‌کرد تا آن‌جا که می‌تواند، آرام بماند. بعد از چند لحظه، ترس و تشنج دخترها به شدیدترین حالت خود رسید. لاگوردا خم شد و نجواکتان در گوشم گفت که من باید صدای ضد آن را ایجاد کنم. صدایی که این موجودات را متفرق می‌کند. لحظه‌ای کاملاً دودل شدم. من واقعاً با صدایی دیگر آشنا نبودم ولی مدتی بعد خارشی گذرا در فرق سرم و لرزشی در بدنم حس کردم. نمی‌دانم از کجا صدای خاصی را به یاد آوردم که دون خوان در شب ایجاد می‌کرد و سعی داشت آن را به من هم بیاموزد. او این صدا را به عنوان وسیله‌ای به من معرفی کرده بود که تعادل شخص را به هنگام راه رفتن در تاریکی حفظ می‌کرد، تا از راهش منحرف نشود.

شروع به سوت زدن کردم و فشار اطراف نافم متوقف شد، لاگوردا لبخندی زد و نفس راحتی کشید و خواهران کوچک از اطرافم کنار رفتند. خیلی احساس ضعف می‌کردم و چیزی نمانده بود از حال بروم. گوش‌هایم زنگ می‌زد. تشنج اطراف شکمم آن‌چنان شدید بود که یقین داشتم هم‌اکنون بیمار می‌شوم. سرم را روی لبه میز گذاشتم. چند لحظه بعد به اندازه کافی آرام شدم تا بتوانم صاف بنشینم. خواهران کوچک مثل دختر مدرسه‌های هیجان‌زده با صدای بلند می‌خندیدند، لیدیا، ژوزفینا را هل داد و او از روی تیمکت لغزید و پهلوی روزا به زمین افتاد. در لحظه‌ای که ژوزفینا به زمین می‌افتاد خنده آنها هم قطع شد. روزا و ژوزفینا بدنشان را تکان می‌دادند و با نشیمنگاه خود روی زمین حرکات عجیبی می‌کردند بعد مثل دو

یوزپلنگ بی صدا پریدند و بازوهای لیدیا را گرفتند. هر سه بدون کمترین صدایی، چندبار به دور خود چرخیدند. روزا و ژوزفینا زیر بغل لیدیا را گرفتند و بلندش کردند. چندبار او را روی پنجه‌هایشان به دور میز چرخاندند، بعد یک‌باره هر سه افتادند، انگار که مفصل زانوهایشان هم‌زمان منقبض شد. لباس‌های بلند آنها باد کرد و شبیه توپ‌های عظیمی شد.

به محض این که به زمین رسیدند بی صدا تر شدند، وقتی که روی زمین می‌غلتیدند و می‌خزیدند، هیچ صدایی جز صدای ملایم خش خش لباس آنها شنیده نمی‌شد. گویی فیلمی سه‌بعدی را می‌دیدم که صدایش را قطع کرده بودند. لاگوردا که آرام پهلوی من نشسته بود و آنها را می‌نگریست ناگهان بلند شد و به چابکی یک پندباز، به طرف در اطاقشان در گوشه محوطه غذاخوری دوید. قبل از رسیدن به در، به پهلوی راست افتاد، چرخشی خورد و بلند شد و درحالی که در اثر سرعت چرخش به جلو رانده می‌شد، ناگهان در را باز کرد. تمام این حرکات را در سکوتی مطلق انجام داد.

سه دختر درحالی که مثل خرخاکی‌های عظیمی می‌غلتیدند، در داخل اتاق می‌لغزیدند. لاگوردا به من اشاره کرد که نزد او بروم. وارد اتاق شدیم. درحالی که پشتم به چهارچوب در بود، مرا روی زمین نشاند و طرف راستم نشست. او نیز پشتش را به چهارچوب در تکیه داد. مرا وادار کرد تا دست‌هایم را به هم چفت کنم و بعد آنها را روی ناظم قرار داد.

ابتدا ناچار شدم در آن واحد حواسم را به لاگوردا، خواهران کوچک و به اتاق متمرکز کنم، اما به محض این که لاگوردا مرا به آن حالت نشاند، تمام حواسم به اتاق متمرکز شد. سه دختر در وسط اتاق چهار گوش سفید و عریض با کفپوش آجری، دراز کشیده بودند. روی طاقچه هر دیوار، در حدود دو متری زمین، فانوسی قرار داشت. به نظر می‌رسید که اتاق سقفی ندارد. تیرهای سقف تیره‌رنگ بودند و همین باعث می‌شد تا اتاق عظیم، بدون سقف جلوه کند. دو در در دو گوشه اتاق قرار داشت. وقتی که از محل خود به دو در بسته نگرستم متوجه شدم که دیوارهای اتاق با چهار جهت اصلی تطابق دارند. دری که ما کنار آن نشسته بودیم در گوشه شمال غربی بود.

روزا، لیدیا و ژوزفینا چندین بار از راست به چپ به دور اتاق غلتیدند. تلاش زیادی کردم تا صدای خش خش لباس آنها را بشنوم، ولی سکوت محض حکم فرما

بود. فقط صدای تنفس لاگوردا را می شنیدم، سرانجام خواهران کوچک از چرخش بازایستادند و هریک زیر فانوسی نشست و به دیوار تکیه داد، لیدیا به دیوار شرقی، روزا به دیوار شمالی و ژوزفینا به دیوار غربی.

لاگوردا بلند شد. در پشت سرمان را بست و چفت آن را انداخت، بدون این که حالت نشستم عوض شود آن قدر مرا لغزاند تا پشتم به در رسید. بعد بی صدا و غلت زتان طول اتاق را طی کرد و زیر فانوس دیوار جنوبی نشست. گویی با آن طرز نشستن، علامتی می داد.

لیدیا بلند شد و از کنار دیوار روی پنجه پا دور اتاق را طی کرد. در واقع راه نمی رفت، بلکه بی صدا می شرید، وقتی سرعتش افزایش یافت، طوری حرکت کرد که انگار در زاویه میان کف اتاق و دیوار سر می خورد، هربار که به من و لاگوردا و ژوزفینا و روزا می رسید از روی ما می پرید و من تماس لباس بلند او را با بدنم حس می کردم. هرچه سرعتش بیش تر می شد به همان نسبت نیز از دیوار بالاتر می رفت. لحظه ای فرارسید که لیدیا واقعاً دورتر از سطح زمین و بالاتر بود و بی صدا به دور چهار دیوار اتاق می چرخید. منظره چرخش او به حالت عمود بر دیوار چنان غیرطبیعی بود که عجیب و غریب و مضحک می نمود.

لباس بلندش منظره او را رؤیایی تر می کرد. گویی قوه جاذبه تنها بر لباس لیدیا اثر داشت و نه بر خودش! لباسش به طرف پائین آویزان بود. هربار که از بالای سرم می گذشت آن را حس می کردم که همچون پارچه چین داری به روی صورتم کشیده می شد.

چنان توجهم را به خود جلب کرده بود که برایم قابل تصور نبود. برای توجّه کامل به او آنقدر تلاش کرده بودم که دلم آشوب می شد. چرخش او را در شکمم حس کردم. هر لحظه چشمانم تارتر می شد و با باقیمانده تمرکز خود دیدم که چگونه لیدیا بطور مورّب از دیوار شرقی پائین آمد و در وسط اتاق متوقف شد.

نفس نفس می زد و درست شبیه لاگوردا، بعد از پروازش، خیس عرق بود. تعادلش را به سختی حفظ می کرد. بعد از چند لحظه، به جای خود در طرف دیوار شرقی برگشت و روی زمین از هم وارفت. فکر کردم از حال رفته است ولی بعد متوجّه شدم که او عمداً با دهانش نفس می کشد.

چند لحظه دو سکوت گذشت و همین کافی بود تا لیدیا نیرویش را به دست آورد و صاف بنشیند. روزا بلند شد و بدون صدا به وسط اتاق دوید، روی پاشنه اش

چرخى زد و دوباره به محلى كه نشسته بود بازگشت.

با سرعت خود، نیروى لازم را براى پرشى فوق‌العاده به دست آورد. او همچون بازیکن بسکتبال به موازات دیوار به هوا پرید و دست‌هایش از ارتفاع بیش از سه متر بالاتر رفت. بدنش را دیدم كه واقعاً با دیوار برخورد كرد ولى از این برخورد صدایی برنخاست. منتظر بودم كه از این برخورد به زمین بیفتد ولى او در آن بالا ماند و مثل پاندولی به دیوار چسبید. از محلى كه نشسته بود به نظر مى‌رسید دست چپش را به قلابی گرفته است. چند لحظه بدون صدا مثل پاندولی نوسان كرد، بعد درست در لحظه‌ای كه نوسانش به حداكثر رسید با بازوى راست به دیوار فشار آورد و بیش از يك متر از دیوار فاصله گرفت این برخورد و نوسان را سی تا چهل بار تکرار كرد. به دور اتاق چرخید و بعد تا نزدیکی تیرهای سقف بالا رفت، گویی به قلابی نامرئی آویزان بود و به طرز خطرناكى در هوا تاب مى‌خورد. وقتی كه او به تیرك‌های سقف آویزان بود متوجه شدم كه قلابی كه فكر مى‌كردم در دست چپ اوست در واقع وضعیت ویژه دستش است كه خودش را به آن مى‌آویزد. دو شب پیش تیز او با همان دست به من حمله كرده بود.

نمایش او به این صورت تمام شد كه ناگهان خود را از یکی از تیرك‌های وسط اتاق به پائین رها كرد و از ارتفاعی بیش از پنج متر به پایین افتاد. لباس بلندش پُف كرد و به طرف بالا برگشت و به دور سرش جمع شد. لحظه‌ای قبل از آن كه بدون صدا به زمین فرود آید شبیه چتری بود كه در اثر باد شدید به طرف بالا برگشته باشد. هیکل لاغر و عریان او به چوبی شبیه بود كه به لباس تیره‌اش چسبیده باشد. سقوطش را شاید هم خیلی شدیدتر از خود او یا جسمم حس كردم. به حالت چمباتمه فرود آمد و بی‌حرکت ماند. سعی مى‌كرد تا نفس تازه كند. من از شدت درد انقباض شكم روی زمین به خود مى‌پیچیدم.

لاگوردا در میان اتاق غلتی زد، شالش را باز كرد و آن را مثل تواری چند بار به دور كمرم پیچید و روی شكم گره زد و مثل سایه‌ای غلت‌زنان به طرف دیوار جنوبی بازگشت.

وقتی لاگوردا شال را به دور كمرم پیچید، از دیدن روزا محروم شدم. دوباره نگاه كردم. او كنار دیوار شمالی نشسته بود، لحظه‌ای بعد ژوزفینا به آرامی به میان اتاق آمد. با گام‌های بدون صدا میان محلى كه لیدیا نشسته بود و جای خودش كه دیوار غربی بود این طرف و آن طرف رفت. تمام مدت رویش به طرف من بود، وقتی به

محل خود نزدیک شد، ناگهان دست چپش را بلند کرد و جلوی صورتش گرفت، گویی می‌خواست مرا نبیند.

چند لحظه تیمی از چهره‌اش پشت ساعدش پنهان ماند. سپس آن را پایین آورد و دوباره به بالا برد و این بار تمام چهره‌اش را پنهان کرد. درحالی که بدون صدا به این طرف و آن طرف اتاق می‌رفت، حرکت بالا و پائین بردن دستش را بارها و بارها، تکرار کرد. هریار ساعد چپش را بالا می‌آورد و قسمت بیش‌تری از بدنش از دید من پنهان می‌شد. لحظه‌ای فرارسید که تمام بدنش با وجود لباس بلند و پُف‌کرده‌اش پشت ساعد لاغر او پنهان شد.

او با پنهان کردن نگاهش، می‌توانست مرا که در فاصله چهار پنج متری او نشسته بودم ببیند و این امری کاملاً طبیعی بود ولی گویی این کار باعث می‌شد تمام بدنش از دید من پنهان شود، و این امر با توجه به عرض ساعد او غیرممکن بود. وقتی او تمام بدنش را پنهان می‌کرد، تنها چیزی که می‌دیدم شبیح یک ساعد در هوا بود که از این سو به آن سوی اتاق تاب می‌خورد و لحظه‌ای رسید که حتی آن را به سختی می‌دیدم.

دروم متقلب شد و حالت تهوع شدیدی به من دست داد. نوسانات ساعد او نیروی مرا گرفته بود. تعادلم را از دست دادم و به پهلو افتادم. دیدم او هم بر زمین افتاد. ژوزفینا روی زمین دراز کشیده و رویش پر از تکه‌های پارچه بود، گویی لباس پُف‌کرده‌اش تکه پاره شده بود. با دست‌های گشاده به پشت دراز کشیده بود.

مدتی طول کشید تا تعادل جسمی خود را به دست آورم. لباسم از عرق خیس شده بود. من تنها کسی نبودم که به این حال افتاده بود، دیگران هم خسته و کوفته و خیس عرق بودند. لاگوردا از دیگران وضع بهتری داشت، ولی به نظر می‌رسید که نزدیک است او هم خودداریش را از دست بدهد! من صدای همه، حتی لاگوردا را می‌شنیدم که به سختی با دهان نفس می‌کشیدند.

وقتی به حال عادی بازگشتم، هرکس سر جایش نشسته بود. خواهران کوچک به من زل زده بودند. از گوشه چشم دیدم که چشمان لاگوردا نیمه باز است. ناگهان او بی‌صدا به کنارم غلتید و در گوشم زمزمه کرد که دوباره باید آن قدر آوای شب‌پره را ایجاد کنم تا همزادها به خانه هجوم آورند و قصد گرفتن ما را داشته باشند.

لحظه‌ای دودل بودم. زمزمه کرد که هیچ راهی برای تغییر جهت وجود ندارد و آنچه را که شروع کرده‌ایم باید به آخر برسانیم، پس از آن که شالش را از دور کمرم باز

کرد، غلت زنان به سر جای خود بازگشت و نشست. دست چپم را به دهانم گذاشتم و سعی کردم آن صدای خشک را تقلید کنم. در آغاز کار بسیار مشکلی بود. لب‌هایم خشک و دست‌هایم از عرق خیس بودند، ولی پس از شروعی ناشیانه، احساس قدرت و آرامشی مرا فراگرفت و بی‌عیب و نقص‌ترین صدایی را که تا آن موقع سابقه نداشت، تقلید کردم. این صدا مرا به یاد آوایی انداخت که تمام مدت در پاسخ صدای خود شنیده بودم. وقتی خواستم تنفسی تازه کنم از هر سو صداهای تپ تپی را شنیدم که پاسخم را می‌دادند. لاگوردا به من اشاره کرد که ادامه دهم. سه بار دیگر این صداها را ایجاد کردم. آوای آخرین جاذب بود، حتی لازم نبود که نفس تازه کنم تا مثل قهقرا آن را بریده بریده ایجاد کنم. این بار آوا خودبه‌خود از دهانم خارج شد، حتی نیازی به استفاده از لبه دستم هم نداشت.

ناگهان لاگوردا به سرعت به طرفم دوید. بازوهایم را گرفت و مرا بلند کرد و به وسط اتاق کشاند. این عمل او تمرکز مطلق مرا برهم زد، متوجه شدم که لیدیا بازوی راست و ژوزفینا بازوی چپم را گرفته‌اند و روزا که پشتش به طرف من بود، بازوها را به پشت آورده و کمرم را گرفته است. لاگوردا پشت سرم بود و به من دستور داد بازوهایم را به عقب ببرم و شال او را که چون افساری به دور گردن و شانه‌هایم پیچیده بود، بگیرم.

در این لحظه متوجه شدم که جز ما چیز دیگری نیز در اتاق هست! ولی نمی‌توانستم بگویم که آن چیست، خواهران کوچک می‌لرزیدند. می‌دانستم که آنها از چیزی باخبرند که من قادر به تشخیص آن نبودم. هم‌چنین می‌دانستم که لاگوردا می‌خواهد همان کاری را که در خانه دئون خنارو کرده است، انجام دهد. ناگهان حس کردم تندبادی ما را با خود می‌کشد. با تمام قدرتم به شال لاگوردا چسبیده بودم و خواهران کوچک هم به من. حس کردم که همه ما چون برگ عظیم و بی‌وزنی به دور خود می‌چرخیم و از سویی به سویی در نوسان هستیم.

چشمانم را باز کردم و دیدم که ما چون مجموعه‌ای یکپارچه هستیم. گاه بطور افقی و گاه بطور عمودی در هوا قرار می‌گرفتیم. نمی‌توانم بگویم در کدام جهت بودیم. چون حواس من هیچ نقطه استنادی نداشت. بعد همان‌طور که ناگهانی به بالا رفته بودیم، یک‌باره به پائین افتادیم. در قسمت میانی شکم منقوطمان را حس کردم. از درد فریادی کشیدم که باجیغ و داد خواهران کوچک درهم آمیخت. زانوهایم

درد گرفت. ضربه شدیدی روی پاهایم حس کردم. فکر کردم که پاهایم باید شکسته شده باشند.

بعد احساس کردم چیزی وارد بینی‌ام می‌شود. هوا کاملاً تاریک بود و من به پشت دراز کشیده بودم، بلند شدم و نشستم. متوجه شدم که لاگوردا با شاخه‌ای پره‌های بینی‌ام را غلغلک می‌دهد.

نه از پا درآمده بودم و نه احساس خستگی می‌کردم. از جا پریدم و با کمال تعجب متوجه شدم که ما اصلاً در خانه نیستیم! روی تپه‌ای بودم، تپه‌ای سنگی و لخت. قدمی برداشتم. چیزی نمانده بود که سرنگون شوم. روی بدنی پا نهاده بودم. ژوزفینا بود. بدنش بیش از اندازه گرم بود، ظاهراً تب داشت. سعی کردم او را بشانم. ولی بدنش سُست بود. روزا کنار او بود و برعکس بدنش مثل یخ سرد بود. یکی را روی دیگری گذاشتم و تکانشان دادم. این حرکت هردو را به خود آورد. لاگوردا هم لیدیا را یافته بود و او را به راه می‌انداخت. بعد از مدتی همه بلند شده بودیم. ما تقریباً در حدود نیم کیلومتری شرق خانه بودیم.

سال‌ها قبل نیز دون خوان به وسیله گیاهان روان‌گردان تجربه مشابهی را در من ایجاد کرده بود. ظاهراً مرا به پرواز درآورده بود و من با قدری فاصله از خانه او فرود آمده بودم. آن زمان سعی کرده بودم که این واقعه را بطور منطقی تشریح کنم، ولی برای توضیحات منطقی هیچ معیاری نداشتم. اگر پرواز کردنم را نمی‌پذیرفتم تنها دو راه وجود داشت. می‌توانستم این واقعه را چنین تفسیر کنم که وقتی تحت تأثیر مواد روان‌گردان آن گیاه بی‌حال بوده‌ام، دون خوان مرا به مزرعه‌ای دوردست برده است و یا این که تحت تأثیر مواد آنچه را که دون خوان به من فرمان داده تا باور کنم، باور کرده‌ام، یعنی پرواز کرده‌ام. این بار چاره‌ای جز این نداشتم که خود را وادارم تا با توجه به ارزش ظاهری مسئله بپذیرم که پرواز کرده‌ام، خواستم تسلیم شک و تردید شوم و به خود گفتم که آیا امکان ندارد که این چهار دختر مرا به روی تپه برده باشند.

قادر نبودم این لذت گنگ را مهار کنم و بلند خندیدم. بیماری قدیمیم به من روی آورد. منطقم که موقتاً مسدود شده بود دوباره بر من حاکم شد. من از آن دفاع می‌کردم یا شاید بهتر است بگویم که در پرتو اعمال عجیب و غریبی که از بدو ورودم شریک و ناظر آن بودم، منطقی من مستقل از مجموعه پیچیده‌تری که ظاهراً من ناشناخته بود، از خود دفاع کنم. تقریباً به شیوه ناظر دینفعی شاهد تلاش منطقم برای یافتن توجیه مناسبی بودم، درحالی که بخش دیگرم، بخش بزرگ‌تری از من، کوچک‌ترین

علاقه‌ای به توضیح چیزی نداشت.

لاگوردا سه دختر را به صف کرد و مرا نیز به پهلوی آنها کشاند. همگی دست‌هایشان را پشتشان برده بودند، مرا نیز وادار به این کار کرد. او تا آن جایی که امکان داشت دست‌هایم را به عقب کشید و وادارم کرد تا آنها را خم کنم و تا آن جا که می‌توانم ساعد هر دستم را به آرنج دست دیگر نزدیک کنم.

این کار فشار عضلاتی زیادی به مفاصل شانه‌ام وارد آورد، بالاتنه‌ام را به طرف جلو خم کرد، به حدی که تقریباً خم شده بودم. بعد صدای پرنده خاصی را تقلید کرد. این یک علامت بود. لیدیا به راه افتاد، حرکات او در تاریکی مرا به یاد یک یخ باز انداخت. سریع و بی‌صدارفت و ظرف چند ثانیه از نظرم محو شد. پس از آن لاگوردا پیایی آوای دو پرنده دیگر را تقلید کرد و این بار روزا و ژوزفینا درست به شیوه لیدیا به حرکت درآمدند. به من گفت که نزدیک به او، و دنبالش بروم. صدایی دیگر درآورد و هر دو به راه افتادیم.

سهولت حرکت مرا به تعجب انداخت. تمام تعادلم در ساق پاهایم متمرکز شده بود. حالت نگه داشتن دست‌ها در پشت به جای آن که مانع حرکت شود، کمک می‌کرد تا این تعادل عجیب را حفظ کنم، ولی آنچه که بیش از همه باعث تعجبم می‌شد، گام‌های بدون صدایم بود.

وقتی به جاده رسیدیم، به حالت عادی شروع به راه رفتن کردیم. با دو مرد که از جهت مختلف می‌آمدند مصادف شدیم، لاگوردا به آنها سلام کرد و آنها پاسخ گفتند. وقتی به خانه رسیدیم، خواهران کوچک کنار در ایستاده بودند. آنها جرئت ورود به خانه را نداشتند. لاگوردا به آنها گفت با وجودی که قادر نیستم همزادها را مهار کنم، ولی می‌توانم آنها را صدا و یا پراکنده کنم، بنابراین همزادها دیگر مزاحم ما نخواهند شد. دختران حرف او را باور کردند، ولی من نمی‌خواستم باور کنم.

به داخل خانه رفتیم. همه آنها در سکوت کامل و با مهارت لباسشان را بیرون آوردند و به خود آب ولرم پاشیدند و لباس‌های تازه‌ای بر تن کردند. من هم همین کار را کردم، لاگوردا لباس‌های کهنه‌ام را که من در خانه دون خوان گذاشته بودم در بسته‌ای برایم آورد و آنها را پوشیدم.

همه سرحال بودیم. از لاگوردا خواستم تا آنچه را که انجام دادیم برایم توضیح دهد. او گفت:

— ساحرانی چون ناوال و خنارو دو حلقه دارند. اولین حلقه وقتی است که هنوز

مثل ما انسان هستند. ما در اولین حلقه خود هستیم. به هریک از ما وظیفه‌ای محول شده که باعث می‌شود شکل انسانی خود را رها سازیم. الیگور، ما پنج نفر و خواهران کوچک همه در این حلقه هستیم. حلقه دوم زمانی است که ساحر دیگر انسان نیست، مثل ناول و خنارو، آنها آمده‌اند تا به ما بیاموزند و پس از آموزش می‌روند. برای آنها ما دومین حلقه هستیم. او ادامه داد:

امشب برای تو، شب خاصی بود، امشب همه ما حتی همزاده‌ها برای کمک به تو دست به دست یکدیگر دادیم. ناول از این کار خوشش خواهد آمد. امشب تو همه چیز را دیدی.

پرسیدم:

واقعاً؟

بله یا پاسخ داد:

— باز هم شروع شد!

و همه خندیدند.

با اصرار گرفتم:

— گوردا در مورد دیدنم حرف بزن. می‌دانی که من کندهنم ولی من نباید عدم

تفاهمی باشد.

پاسخ داد:

— بسیار خوب، منظورت را می‌فهمم، امشب تو خواهران کوچک را دیدی.

به آنها گفتم که من شاهد اعمال باورنکردنی دون خوان و دون خنارو هم بوده‌ام، و آنها را به همان وضوح خواهران کوچک دیده‌ام و با این حال، دون خوان و دون خنارو همیشه نتیجه می‌گرفتند که من ندیده‌ام. به همین دلیل من نمی‌توانم تعیین کنم که تا چه حدی اعمال خواهران کوچک می‌تواند با اعمال آنان متفاوت باشد. او پرسید: منظورت این است که ندیدی چگونه آنها بندهای دنیا را گرفته بودند؟

— نه، ندیدم!

— ندیدی که چگونه آنها از شکاف میان دو جهان سر می‌خوردند؟

آنچه را که شاهدش بودم، برای آنها نقل کردم. در سکوت حرف‌هایم را شنیدند. در پایان حرف‌هایم، لاگوردا که انگار داشت به گریه می‌افتاد، فریاد زد:

— چقدر حیف شد؟

بلند شد و میز را دور زد و مرا در آغوش گرفت. چشماش روشن و آرام بودند،

می دانستم که هیچ گونه نیت سویی نسبت به من ندارد. گفت:

— این سرنوشت ماست که تو این طور کندذهنی، ولی هنوز هم برای ما ناوال هستی. نمی خواهم با افکار زشت مانعت شوم. دست کم در این مورد خیالت آسوده باشد.

می دانستم که این حرف را صادقانه می زند. او طوری با من حرف می زد که من فقط در دون خوان دیده بودم. چندین بار توضیح داد که حالتش ناشی از این است که شکل انسانی خود را از دست داده است. واقعاً او سالکی بی شکل بود. با تمام وجودم محبت عمیقی نسبت به او احساس کردم. چیزی نمانده بود که گریه کنم، ولی درست در همان لحظه ای که احساس کردم چه سالک فوق العاده ای است، اتفاق غیرمنتظره ای برایم رخ داد. دقیق ترین توضیح در مورد این اتفاق این است که حس کردم گوش هایم ناگهان زنگ زدند، با این تفاوت که این زنگ زدن را بیش تر در میان جسمم، درست زیر نافم حس می کردم تا در گوشم. بلافاصله بعد از این صدای زنگ همه چیز برایم روشن شد. صداها، تصاویر و بوها. بعد وزوز شدیدی حس کردم که ربطی به حس شنوایی ام نداشت، صدای این وزوز بلند بود ولی مانع شنیدن صداها را دیگر نمی شد. انگار من صدای وزوز را با قسمت دیگری از بدنم و نه با گوش هایم می شنیدم. بعد برق سوزانی از بدنم گذشت، بلافاصله به یاد چیزی افتادم که قبلاً هرگز ندیده بودم، انگار خاطره ای بیگانه در ذهنم جای گرفت.

به یاد آوردم که وقتی لیدیا روی دیوار راه می رفت خود را به کمک دو رسمان افقی قرمز رنگ بالا می کشید. او واقعاً راه نمی رفت بلکه در واقع روی انبوهی از خطوط که آنها را با پاهایش محکم نگاه داشته بود سر می خورد. به یاد آوردم که دیده ام چگونه او در اثر شدت تلاش برای کشیدن رشته های قرمز رنگ با دهان باز نفس نفس می زد. علت به هم خوردن تعادلش، در پایان نمایش او این بود که او را مثل نوری دیدم که به سرعت به دور اتاق می چرخید و باعث سرگیجه ام می شد. حرکت این نور، مرا از اطراف نافم می کشید.

اعمال ژوزفینا و روزا را هم به همان وضوح به یاد آوردم. در واقع روزا هم با دست چپش به الیاف طویل عمودی قرمز سنگی چنگ زده و جلو رفته بود، الیافی که چون تاک از بام تیره آویزان بود. با دست راست الیاف عمودی دیگری را نگاه داشته بود که انگار باعث حفظ توازنش می شد. هم چنین با پنجه های پا، این الیاف را گرفته بود. در پایان نمایش، او چون درخششی در زیر بام می نمود، خطوط بدنش

محو شده بود.

ژوزفینا خودش را پشت خطوطی مخفی کرده بود که گویی از کف اتاق خارج می‌شدند، کاری که او با بلند کردن دستش انجام می‌داد عبارت بود از حرکت دادن خطوط با یکدیگر، به طوری که ضخامت لازم را برای پنهان کردن هیکلش پیدا کنند. لباس پُف‌کرده‌اش وسیله مناسبی بود و به طریقی جلو درخشندگی او را می‌گرفت. این لباس فقط در چشم ناظر پرحجم بود، پس از پایان حرکاتش، ژوزفینا نیز مثل لیدیا و روزا تنها لکه‌ای درخشان بود، در یاد خود توانستم از خاطره‌ای به خاطره دیگر بروم.

لاگوردا گفت: ناوال به ما سفارش کرد که ما با دقت خود به تو نشان دهیم که می‌توانیم تصاویر رؤیا را هم مثل تصاویر دنیای روزمره، تداوم بخشیم. هنر رؤیابین، همان هنر دقت کردن است.

افکار گوناگونی به مغزم هجوم آورد. مجبور شدم بلند شوم و در آشپزخانه قدم بزنم. دوباره نشستم، مدتی سکوت کردیم. می‌دانستم وقتی می‌گوید هنر رؤیابین همان هنر دقت کردن است، چه منظوری دارد. اکنون می‌فهمیدم که دون خوان تمام چیزهایی را که می‌دانست به من گفته و نشان داده بود ولی من در حضور او قادر نبوده‌ام پایه و اساس معرفت او را در جسم تشخیص دهم. او گفته بود منطق من غولی است که مرا به زنجیر کشیده است و من اگر بخواهم به حقیقت آموزش‌های او دست یابم، باید خود را از بند آن رها سازم. بنابراین مشکل من پیروز شدن بر منطق بود. هیچ وقت به فکرم نرسیده بود او را وادار کنم تا منظورش را از منطق روشن سازد. من همیشه می‌پنداشتم که منظورش از منطق، درک، استنباط یا فکر کردن به شیوه‌ای منظم و مستدل است. از گفته‌های لاگوردا فهمیدم که منظور دون خوان از منطق دقت کردن بود.

دون خوان می‌گفت که هسته وجودی ما ادراک و جادوی هستی ما آگاهی است. برای او، ادراک و آگاهی یک وحدت عملی و یکپارچه با دو حوزه مختلف بود. اولین حوزه، دقت تونال یعنی توانایی مردم عادی برای درک و مطابقت آگاهی‌شان با جهان عادی روزمره بود. این دقت را دون خوان «اولین حلقه قدرت» می‌نامید و آن را به عنوان توانایی فوق‌العاده، اما بدیهی برای منظم کردن ادراکمان از دنیای روزمره وصف می‌کرد.

دومین حوزه دقت، ناوال یعنی توانایی ساحران در مطابقت آگاهی‌شان با جهان

غیر معمولی بود. او این حوزه دقت را «دومین حلقه قدرت» یا توانایی بسیار عجیب می‌نامید، که همه ما داریم اما تنها ساحران از آن استفاده می‌کنند تا به جهان غیر معمولی نظم بخشند.

لاگوردا و خواهران کوچک با نشان دادن این مطلب که هنر رؤیا دیدن تداوم بخشیدن تصاویر رؤیا با دقت خود می‌باشد، جنبه عملی نظام فکری دون خوان را برای من نمایش دادند. آنها از جنبه نظری آموزش‌های دون خوان فراتر رفتند و آن را عملی ساختند. برای نشان دادن این هنر به من مجبور شدند تا از «دومین حلقه قدرت» خود یا از دقت ناوال استفاده کنند و من نیز برای آن که شاهد هنر آنان باشم، بایستی همین کار را می‌کردم. در واقع واضح بود که من دقت خود را به هر دو حوزه معطوف کرده بودم. شاید همه ما دائماً به هر دو شیوه درک می‌کنیم ولی یکی از آنها را برگزیده و به خاطر می‌سپاریم. و دیگری را کنار می‌گذاریم. و یا شاید مثل من هر دو را در ذهن خود بایگانی می‌کنیم. تحت بعضی شرایط مثل پریشانی یا خشنودی، آن خاطره کنار گذاشته شده دوباره ظاهر می‌شود و ما می‌توانیم دو خاطره جداگانه از یک واقعه را به یاد آوریم.

آنچه را که دون خوان تلاش می‌کرد تا در وجود من بر آن پیروز شود یا آن را از بین ببرد، منطق من به عنوان توانایی داشتن افکار مستدل نبود، بلکه دقت توئال من یا آگاهی‌ام از جهان به مفهوم عادی آن بود. لاگوردا گفت:

علت وجود داشتن دنیای روزمره ما این است که می‌دانیم چگونه تصاویر آن را تداوم بخشیم. در نتیجه اگر شخص برای تداوم بخشیدن به این تصاویر به اندازه کافی دقت نکند، جهان فرو می‌ریزد. او ادامه داد:

ناوال به ما می‌گفت که مهم، عمل کردن است. به محض آن که دقت خود را به تصاویر رؤیایت معطوف کنی توجه تو برای همیشه در چنگ تو است، و سرانجام می‌توانی چون خنارو شوی که می‌توانست تصاویر هر رؤیایی را تداوم بخشد. لیدیا گفت:

هریک از ما پنج رؤیای دیگر دارد. ولی ما رؤیای اول را به تو نشان دادیم. زیرا این رؤیا را ناوال به ما داده بود.

پرسیدم:

— آیا همه شما می‌توانید هر موقع که بخواهید به عالم رؤیا بروید؟

لاگوردا پاسخ داد:

— نه، به عالم رؤیا رفتن، به قدرت بسیار زیادی نیاز دارد و هیچ یک از ما چنین قدرتی را ندارد. می دانی چرا خراهران کوچک این همه وقت کف اتاق می غلتیدند؟ چون زمین به آنها نیرو می داد. شاید به خاطر آوری که آنها را به عنوان موجوداتی نورانی هم دیده ای که از نور زمین نیرو می گیرند. البته ناوال می گفت که بهترین راه برای نیرو گرفتن اینست که بگذاری خورشید به درون چشمانت بتابد، به ویژه به چشم چپت.

به آنها گفتم که دون خوان هیچ گاه درباره غلتیدن به من اشاره ای نکرده است. پاسخ داد که فقط زن ها می توانند غلت یزنند، زیرا آنها زهدان دارند و نیرو مستقیماً به زهدان آنها وارد می شود. آنها با غلتیدن این نیرو را در تمام بدنشان تقسیم می کنند. برای این که مرد نیرو جمع کند، بایستی به پشت دراز بکشد و زانوهایش را طوری خم کند که کف پاهایش یا یکدیگر تماس پیدا کند. بازوهایش را باید به پهلو دراز کند، ساعدها عمودی و انگشت ها به طوف بالا و پنجه ای شکل باشد.

دون خوان می گفت که «اولین حلقه قدرت» ما خیلی زود در زندگیمان وارد عمل می شود و ما با این احساس زندگی می کنیم که این تنها چیز ماست. «دومین حلقه قدرت» یعنی «دقت ناوال» برای اکثر ما پنهان می ماند و تنها به هنگام مرگ آشکار می شود. در هر حال برای رسیدن به این دقت تنها یک راه وجود دارد که در دسترس همه ماست، ولی فقط ساحران می توانند از طریق «رؤیا دیدن» به آن دست یابند، در اساس، رؤیا دیدن تبدیل رؤیاهای عادی به وقایعی است که اراده را دربر می گیرد. رؤیابین با بکار گرفتن «دقت ناوال» خود، و متمرکز کردن آن به جزئیات و برخی حوادث رؤیاهای معمولی خود، آنها را به رؤیا بدل می کند.

دون خوان می گفت که برای رسیدن به «دقت ناوال» هیچ روش خاصی وجود ندارد. او تنها چند نکته را به من آموخت، اولین نکته پیدا کردن دست ها در رؤیا بود. بعد، تمرین دقت باید به یافتن اشیاء توسعه می یافت یعنی جستجوی اشیای خاصی چون: ساختمان، خیابان و غیره. مرحله بعد، جهش به رؤیا دیدن از مکان های خاصی، در لحظات خاصی از روز بود. مرحله نهایی متمرکز کردن «دقت ناوال» به خویشتن خویش بود. دون خوان می گفت که مرحله نهایی معمولاً در رؤیایی اتفاق می افتد که اکثر ما زمانی آن را داشته ایم. و طی آن، شخص خود را خوابیده در بسترش می بیند. به محض این که مباحثی چنین رویائی دید، یعنی دقتش به میزانی توسعه یافته است که به جای آن که مثل اکثر ما در شرایط مشابه خود را بیدار کند، به

راه می‌افتد و به کاری می‌پردازد، به طوری که انگار زندگی روزانه‌اش را می‌گذرانند. از این لحظه به بعد نوعی شکاف ایجاد می‌شود، نوعی دوگانگی در شخصیت یکپارچه او. نتیجه بکارگرفتن «دقت ناوال» و توسعه آن تا این حد که به پیچیدگی دقت در زندگی روزمره‌مان برسد، در نظام فکری دون خوان من دیگری به وجود می‌آورد. موجودی شبیه شخص ولی ساخته رؤیا.

لاگوردا ادامه داد:

خنارو اغلب در کالبد رؤیایش بود. آن را بیش‌تر دوست می‌داشت. به همین علت می‌توانست کارهای خارق‌العاده انجام دهد و تو را تا سرحد مرگ بترساند. خنارو می‌توانست بین شکاف دو جهان رفت و آمد کند همان‌طور که من و تو از آستانه دری عبور می‌کنیم.

دون خوان هم به تفصیل راجع به شکاف دو جهان برایم صحبت کرده بود. من همیشه بر این باور بودم که این نوعی استعاره برای بیان تقسیم‌بندی ظریف جهان از دیدگاه یک آدم عادی و یک ساحر است. به هر حال لاگوردا با نیروی «رؤیایش» ما را حدود ۱ کیلومتر دورتر از خانه برده بود.





سازمان اسناد و کتابخانه ملی جمهوری اسلامی ایران